

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

پیچ رسالہ



اشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲

مجموعه آثار فاسر

۱



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۴۳

چاپ دوم : ۱۳۵۱

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ ۸۰ گرمی
در چاپخانه زیبا بطبع رسید

Copyright , 1972

مجموعه آثار فلسفی

پنج رساله:

شجاعت، دوستی، ایون، پروتاگوراس و مهمانی

اثر

افلاطون

ترجمه

محمود صناعی

دکتر در فلسفه و روانشناسی از دانشگاه لندن .
عضو انجمن بین‌المللی پسیکوانالیز



نگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۵۱

چاپ سوم ۱۳۵۱

فہرست

۹	پیش گفتار
۱۳	۱ - رسالہ لاکھ یا شجاعت
۱۵	مقدمہ مترجم
۲۱	لاکھ یا شجاعت
۶۵	۲ - رسالہ لویس یا دوستی
۶۷	مقدمہ مترجم
۷۲	لویس یا دوستی
۱۱۷	۳ - رسالہ ایون
۱۱۹	مقدمہ مترجم
۱۲۴	ایون
۱۴۹	۴ - رسالہ پروتاغوراس
۱۵۰	مقدمہ مترجم
۱۶۰	پروتاغوراس
۳۵۵	۵ - رسالہ مہمانی
۲۵۷	مقدمہ مترجم
۲۷۴	مہمانی

پیش گنگار

بعضی از محققان آثار افلاطون رسالات او را برحسب زمان تألیف و تحول افکار فلسفی او به سه دسته تقسیم کرده اند: دسته اول رسالاتیست که در آنها از بحث، نتیجه فلسفی معین گرفته نمی شود، بلکه منظور افلاطون بیشتر نشان دادن روش بحث سقراطی است. در این رسالات سقراط جوایای حقیقت است، ولی اعتراف دارد که نادانست. کار او این است که با صاحبان ادعا در آویزد و نادانی آنها را نشان دهد و آنها را برغبت آورد تا در طلب دانش برخیزند. رسالات خارمیدس^۱، لوسیسی^۲، لاکس^۳، ایون^۴ و پروتاگوراس^۵ از آثار این دوره است.

در رسالات دوره دوم که فیدون^۶، مهمانی^۷، جمهوریت^۸ و فدروس از آن دسته اند، عقاید فلسفی سقراط و افلاطون تجلی می کند و فکر فلسفی افلاطون در این رسالات باوج کمال می رسد.

Protagoras-۵ Ion-۴ Laches-۳ Lysis-۲ Charmidos-۱
Republic -۸ Symposium -۷ Phaedon -۶

از رسالات دوره آخر افلاطون می‌توان رساله قوانین را نام برد.

در این کتاب ترجمه رسالات لاکس ، لوسیس ، ایون ، و پروتاگوراس از رسالات دوره اول، مهمانی از رسالات دوره دوم از نظر خوانندگان می‌گذرد . رساله پروتاگوراس را از این لحاظ که در آن سقراط عقاید مثبتی راجع بفضیلت اظهار میدارد ، از رسالات دوره دوم نیز می‌توان خواند . اما باید متوجه بود که این دسته بندی نه از خود افلاطون است نه از شاگردان او ، حتی تاریخ رسالات افلاطون بدرستی معلوم نیست و بسیاری از محققان با این دسته بندی موافق نیستند .

خوانندگانی که باحوال سقراط و افلاطون هیچ آگاهی ندارند بهتر است قبل از شروع بخواندن این رسالات یکی از کتب تاریخ فلسفه رجوع کنند . در زبان فارسی بهترین کتبی که در این موضوع پرداخته‌اند آثار مرحوم فروغی است . کسانی که بخواهند بتفصیل بیشتری از احوال سقراط و افلاطون آگاه شوند می‌توانند به «حکمت سقراط و افلاطون» ، جلد اول ، مراجعه کنند . بحث مختصرتری از همین موضوع را در جلد اول «سیر حکمت در اروپا» تألیف همان مؤلف می‌توان یافت .

برای هر یک از رسالاتی که ترجمه شده است مقدمه‌ای نگاشته شده که در آن اهمیت رساله از لحاظ تحول فلسفی فکر

افلاطون ، خلاصه داستان رساله ، بحث مختصری از اشخاص رساله رساله و ارتباط آن رساله با رسائل دیگر ذکر شده است .
 برای اینکه ترجمه هائی که از نظر خوانندگان می گذرد بصورت کتب تحقیقی و متکلف درنیاید حتی المقدور از افزودن حواشی طولانی جز آنچه برای فهم مطلب مورد لزوم بوده خودداری شده است .

نگارنده این سطور باید بتقصیر خود اعتراف کند که ترجمه این رسالات از زبان خود افلاطون یعنی یونانی قدیم بعمل نیامده است . امیدوار است مترجمان بعدی این نقص را جبران کنند .
 ترجمه هائی که از نظر خوانندگان می گذرد از روی ترجمه های انگلیسی جوتا^۱ و ترجمه های فرانسوی لئون روبن^۲ و الفرد کروازه^۳ ولوی بودن^۴ تهیه شده است .

اعلام یونانی حتی المقدور به نزدیکترین صورت بتلفظ اصلی یونانی نگاشته شده ، اما چون درج این اسامی با الفبای یونانی درحاشیه کتاب هم از لحاظ چاپ اشکال دارد وهم شاید زیاد قابل استفاده نباشد صورت انگلیسی آنها درحاشیه ضبط شده است .
 باین علت است که مثلا کلمه Lyceum که در زبان انگلیسی «لیسیوم» تلفظ میشود در ترجمه فارسی با تلفظ اصلی یونانی «لوکتون» آمده است . استثنائی که براین قاعده وارد شده است مواردی است که

اعلام یونانی در زبان فارسی زیاد مصطلح باشد مثلا از نوشتن «سکراتس» (Socrates) خودداری و بهمان صورت «سقراط» اکتفا شده است .

محمود صناعی
لندن - بهمن ماه ۱۳۳۳

۱

رسالة

لاخس يا شجاعت

مقدمه مترجم

۱

رسالهٔ لاکس^۱ از رسالات دورهٔ اول نویسندگی افلاطون است. مثل سایر رسالات این دوره، در این رساله نیز سقراط معلمی است که کارش پیدا کردن مردمان و متنبه ساختن آنهاست. هر چند خود راهی پیش پای آنان نمی‌گذارد اما متوجهشان می‌کند که دنبال حقیقت باید رفت و کسب دانش بیشتری باید کرد. هنر نویسندگی افلاطون در این رساله نیز آشکار است. سبک نویسندگی او ساده و شیرین و صحنه‌سازیش استادانه و جالب است. موضوع این رساله «شجاعت» و ارتباط آن با «دانش» است.

۲

داستان این رساله به اختصار چنین است:

لوسیماخوس^۱ و ملیاس^۲ از نیکياس^۳ و لآخس دو سردار معروف آتن دعوت کرده‌اند که برای دیدن نمایش پهلوانی، که جنگ با سلاح سنگین را نشان می‌دهد، بروند. پس از تماشای نمایش این پهلوان، لوسیماخوس و ملیاس که می‌خواهند مفیدترین نوع تربیت را برای فرزندان خود بیابند، نظر نیکياس و لآخس را راجع به این پهلوان می‌پرسند. می‌پرسند آیا اصلاح است این فن را به فرزندان خود تعلیم دهند یا نه.

نیکياس و لآخس عقائد خود را بیان می‌کنند. نیکياس آموختن این فن را مفید می‌داند ولی عقیده لآخس مخالف آنست. آنگاه متفقاً نظر سقراط را در این خصوص می‌پرسند.

سقراط می‌گوید بهتر است اول ببینند در چه خصوص گفتگو می‌کنند و موضوع بحث را درست روشن کنند. بنظر می‌رسد موضوع بحث شجاعت است. سقراط راجع باینکه شجاعت چیست نخست از لآخس سؤال می‌کند و آنگاه از نیکياس.

لآخس شجاعت را بچندین نوع تعریف می‌کند ولی هیچیک از تعریفهای او جامع نیست. سقراط نشان می‌دهد که تعریفهای او دقیق نیست و در راهنمایی فکر، برای رسیدن به حقیقت شجاعت، کافی نیست.

تعریفی که نیکياس از شجاعت می‌کند بمقیده خود سقراط نزدیکتر است. او شجاعت را همان خردمندی و دانش می‌داند،

ولی سقراط نشان می‌دهد که این تعریف شامل چیزهای دیگری هم جز شجاعت می‌شود، و از طرف دیگر مواردی را مثل شجاعت حیوانات شامل نمیشود.

بین لاکس و نیکياس نزاع جالبی در می‌گیرد. سقراط پس از اینکه نادانی حاضران را برخ آنان می‌کشد بآنها سفارش می‌کند که معلمی پیدا کنند و مثل کودکان از نو بمکتب بروند و از آموختن ننگ نداشته باشند.

لوسیماخوس قرار می‌گذارد روز بعد سقراط را ببیند و صحبت را در این باب ادامه دهد و مجلس بهمین جا ختم می‌شود.

۳

مهمترین حاضران مجلس البته سقراط است. لوسیماخوس و ملیسایس که برای پسرانشان دنبال معلم می‌گردند هر دو از خاندانهای معتبر شهر آتن هستند.

نیکياس از اشخاص بنام شهر است و پس از پریکلس^۱ مهمترین مرد سیاسی آتن و از سران معروف سپاه است و وصف او را مورخان بتفصیل آورده‌اند.

لاکس هرچند شهرتش باندازه نیکياس نیست از فرماندهان معتبر سپاه آتن است و با آنکه از خاندانهای معتبر نیست کاردانی او در فرماندهی سپاه سبب شده است که نام او در تاریخ یونان

۱- Pericles - از خطبا و سیاستمداران معروف آتن در قرن پنجم قبل از میلاد است. در دوره حکمرانی او آتن از جهت تمدن و فرهنگ باوج ترقی رسید. نفوذ و تاثیر او در تاریخ آتن بعدی بود که دوره او را «عصر پریکلس» خوانده‌اند.

بجا بماند .

وقوع این داستان باید اندکی پس از جنگ دلیوم^۱ (۴۳۴ ق.م.) باشد زیرا در این جنگ بوده است که سقراط زیر فرمان لآخس جنگ می کرده ، و لآخس در این رساله دلاوری سقراط را می ستاید^۲ . شش سال پس از این جنگ لآخس در گذشته است . در این موقع سقراط می بایست در حدود ۵۴ سال داشته باشد . در خود این رساله اشاره میکند که از نیکياس و از لآخس جوانترست .

۴

رساله لآخس با دورساله^۳ لوسیسی^۴ و خارمیدس^۵ که آنها نیز از آثار دوره اول افلاطون اند شباهت بسیار دارد . در این هر سه رساله سقراط حاضران را بتفکر وامی دارد و وجوه مختلف حقیقت را می سنجد ولی نتیجه ملمی نمی گیرد . اما در رساله لآخس اهمیتی که سقراط برای تعریف دقیق تصورات ذهنی قائل است بیشتر آشکار می شود . يك تعریف را بمناسبت اینکه جامع نیست و تعریف دیگر را چون مانع نیست رد می کند .

سادگی بیان و غلبه جنبه شاعری و نویسندگی افلاطون در هر سه این رسالات آشکار است . در رساله لوسیسی و خرمیدس مخاطب سقراط جوانانند ولی در رساله لآخس دوجوانی که حضور دارند خاموشند و بحث با پیرمردان است .

۱-Delium- یکی از جنگهای پلوپونز بین آتن و اسپارته است که بشکت آتنها منجر شد . ۲- بهترین وصف دلاوری سقراط را در این جنگ افلاطون از قول الکیبیادس در رساله مهمانی کرده است . ۳- Lysis ۴- Charmides

هنر افلاطون در مواردی که اشخاص را بصحنه نمایش می آورد و سایه و روشن شخصیت آنها را عرضه می کند بخوبی تجلی می کند، چنانکه نیکبایس را سرداری معرفی می کند که حاضر است هر نوع فن جدید جنگی را ببیند و بیازماید و بپذیرد. اما لاکس برعکس او کهنه پرست است و جز با چیزهایی که بآنها انس گرفته و خو کرده است میانه ای ندارد.

عقائد سقراط و افلاطون را در اینجا نیز مثل سایر رسالات افلاطون باید از دهان چند تن شنید. هر يك حقیقت را از يك نظرگاه می بینند، و اگر نتیجه مسلمی نمی گیرند لااقل در عقائد مسلم آنها تردید رخنه می کند و متوجه میشوند که باید در راه حقیقت جوئی بیفتند.

لاخی

یا

شجاعت

حاضران مجلس :

لوسیماخوس^۱ پر اریستیدس^۲ ملیسیاس^۳ پر توکیدیدس^۴
و پران آن دو نیکياس^۵ لاکس^۶ سقراط^۷

لوسیماخوس - ای نیکياس و لاکس ، نمایش جنگ مردی را که سلاح سنگین داشت تماشا کردید . وقتی ملیسیاس و من از شما دعوت کردیم بتماشای این نمایش بیائید علت را بشما نگفتیم . حالا موجب این دعوت را بشما می گوئیم ، چون شایسته نیست چیزی را از شما پنهان کنیم . میدانم بعضی از مردمان با مشورت موافق نیستند و وقتی چیزی از آنها پرسی آنچه در دل دارند نمی گویند .

Thucydides-۴ Melesias-۳ Aristides -۲ Lysimachus -۱
Socrates -۷ Laches -۶ Nicias -۵

جواب آنها معمولاً طبق میل مشورت‌کننده است نه مطابق عقیده خودشان . اما چون می‌دانیم شما داوران خوبی هستید و هرچه در دل دارید بر زبان می‌رانید ، می‌خواهیم از شما مشورت کنیم . موضوعی که برایش اینهمه مقدمه چینی می‌کنم از این قرار است :

ملسیاس و من هر يك پسرى داریم . آنكه مى‌بینى پسر اوست و نام جدش را دارد و تو كیدیدس خوانده مى‌شود . این يكى پسر من است و او هم به نام جدش اریستیدس خوانده مى‌شود . برخلاف پدرهائی كه چون پسرانشان دوران كودكى را طى كردند ، آنها را رها مى‌كنند تا هرچه مى‌خواهند بكنند ، ما تصمیم داریم در تربیت این جوانان از هیچ چیز فروگذار نكنیم . چون میدانیم كه شما هم پسرانى دارید اندیشیدیم كه مسلماً در تربیت آنها مى‌كوشید و خواستیم از شما رهنمائی و یارى بطلبیم . اگر خود شما در این موضوع كاری نكرده‌اید مى‌خواهیم وظیفه شما را گوشزد كنیم و خواهش كنیم با ما همكاری كنید تا بكمك هم وظیفه مشتركی را كه داریم انجام دهیم . ای نيكياس و لآخس هرچند ممكن است طول كلام ما سبب ملال شود اما بگذارید بگوئیم چگونه متوجه این نكته شدیم . ملسیاس و من در يك خانه زندگی مى‌كنیم و فرزندان ما نیز با ما هستند . چنانكه در اول گفتم میل دارم با كمال صراحت صحبت كنم . هر يك از ما اغلب از كارهای بزرگی كه پدرانمان در جنگ و صلح كرده‌اند و یادگارهای مهنى كه در كملك بمتحدین خود و یا در اصلاح امور شهر انجام

داده‌اند برای پسرانمان صحبت می‌کنیم. اما هیچک از ما خود کار قابل نکرده‌ایم که پسرانمان را سرمشق باشد. حقیقت اینست که بین ما و پدرانمان اختلاف زیادی هست و از این بابت شرمساریم. اما پدرانمان را سرزنش می‌کنیم که وقتی ما جوان بودیم در تربیت ما کاهلی کردند و بیشتر به امور دیگران پرداختند تا به تربیت فرزندشان. این است که ما پیوسته درگوش فرزندان خویش می‌خوانیم که اگر اکنون سرکش باشند و در تربیت خود رنج نبرند، در بزرگی قرین شرف و ارجمندی نخواهند بود. اما اگر اکنون رنج ببرند ممکنست در بزرگی شایسته‌نمایی که دارند بشوند. آنها آماده‌اند بر طبق میل ما رفتار کنند و مادر صدد آنیم که تحقیق کنیم چه کاری و چه تربیتی برای آنها مفیدترست. کسی بما گفت که یاد گرفتن جنگ با سلاح سنگین هنر خوبی است و ما را ترغیب کرد که برویم و نمایشی را که باهم دیدیم ببینیم. نیت ما این بود که پس از اینکه شما هم این نمایش را دیدید رأی شما را در تربیت فرزندان بپرسیم و اگر بخواهید باهم برای این کار نقشه‌ای طرح کنیم. این بود موضوعی که میخواستیم در آن با شما مشورت کنیم و امیدواریم رأی خود را در باب جنگ با سلاح سنگین یا هر نوع فن و هنر دیگری که آموختنش را برای جوانان مفید میدانید بگوئید و همچنین بگوئید آیا میل دارید در طرح این نقشه باهم شرکت کنیم یا نه.

نیک‌یاس - ای لوسیم‌خوس و ملیاس نیت شما را تمجید

می‌کنم و با شعف و مسرت با شما در این کار همکاری میکنم و خیال می‌کنم لآخس هم عقیده‌اش همین باشد .

لآخس - ای نیکیاس همینطور است . آنچه لوسیماخوس در خصوص پدر خودش و پدر ملیسیاس گفت در خصوص پدران ما هم صحیح است . بسیاری از مردانی که امور مملکت را در دست دارند چنین هستند و اغلب از بس سرگرم امور دیگرانند از تربیت فرزندانشان غافل میمانند . ای لوسیماخوس ، آنچه گفתי بسیار درست است اما چرا عقیده سقراط را هم در تربیت جوانان نمی‌پرسی . او ، هم اهل ولایت تست و هم ، تمام اوقاتش را در جاهائی می‌گذراند که جوانان در آنجا به آموختن اشتغال دارند .

لوسیماخوس - آیا سقراط با اموری از این قبیل سروکار داشته است ؟

لآخس - البته .

نیکیاس - من هم در این خصوص اطلاع دارم . بتازگی سقراط برای پسر م معلم موسیقی‌ای پیدا کرد که اسمش دامون^۱ است و شاگرد آگاتوکلس^۲ بوده که گذشته از مهارتش در موسیقی مرد آراسته و آزموده‌ای است و مصاحبش برای جوانان بسیار مفید است .

لوسیماخوس - ای سقراط و ای نیکیاس و لآخس ، کسانی که به سن من میرسند با جوانان بیگانه می‌شوند چون زیادی سن

مرا خانه نشین کرده است . اما تو ای پسر سوفرونیسکوس^۱ باید اهل ولایت را از ثمرهٔ پند ها و راهنمایی های خوب خویش بهره مند کنی . گذشته از این من دوست پدر تو بودم و تا هنگام مرگش پیوسته همراه و رفیق او بودم و هیچگاه باهم اختلافی نداشتیم و از این لحاظ هم حقی بگردن تو دارم . حالا که اسم ترا گفتند بیادم افتاد که ذکر خیر ترا بارها از این جوانها شنیده‌ام اما هیچ فکر نمی کردم مقصودشان از سقراط همان پسر سوفرونیسکوس است . ای پسر ها منظورتان همین سقراط بود ، چنین نیست ؟

پسر ها - آری همین است .

لوسیماخوس - ای سقراط خوشوقتم که تو نام پدرت را که او هم مردی بزرگوار بود زنده نگه داشته‌ای و مسرورم که ارتباط خانواده های ما باز برقرار می شود .

لاخس - ای لوسیماخوس حق این است که از سقراط دست برداری زیرا او نه تنها اسم پدرش را زنده نگهداشته ، بلکه اسم وطنش را هم زنده نگهداشته است . او در عقب نشینی دلیوم^۲ همراه من بود و می توانم بجرأت بگویم اگر دیگران هم مثل او بودند شرف و بزرگی کشور ما حفظ می شد و شکستی که نصیب ما شد صورت نمی گرفت .

لوسیماخوس - ای سقراط ، این ستایش از رادمردی تو حکایت می کند و خود ستایشگر هم مردیست که آنچه را در تو

می‌ستاید داراست از شنیدن نیکنامی و شهرت تو بسیار خوشحالم و امیدوارم مرا از زمرة دوستان مخلص خود بشمارى . مى‌بایست زود تر از این به سراغ من آمده باشی ولى حال که عاقبت بهم رسیده‌ایم باید بخانه ما بیائی و بامن و این جوانان محشور و معاشر باشی . این امر تکلیف تست که لابد پس ازین انجام خواهی داد و من هم درآینده این تکلیف را باز بتو گوشزد خواهم کرد . اما درخصوص مطلبی که مورد بحث است یعنی جنگ با سلاح چه مى‌گوئی . آیا آموختن این هنرجوانان را به کار مى‌آید ؟

سقراط - ای لوسیماخوس من هرچه در این خصوص بدانم بیدریغ خواهم گفت و بمیل تو رفتار خواهم کرد . اما چون من جوانترم و بی تجربه‌تر بمیل دارم اول بدانم کسانی که از من بزرگترند در این باب چه مى‌گویند . وقتی گفتار آنها را شنیدم اگر چیزی داشتم که به گفتن بیرزد خواهم گفت و شما را از عقیده خود آگاه خواهم کرد . ای نیکياس چطور است که یکی از شما دونفر شروع کند ؟

نیکياس - مانعی ندارد . اعتقاد من این است که آموختن این هنر از چندین جهت برای جوانان سودمند است . بجای اینکه این جوانان در اوقات فراغت با سرگرمیهای معمول دیگران سرگرم باشند چه بهتر که دست بکاری بزنند که بتندرستی و نیرومندی آنها هم کمک کند . هیچ ورزشی بهتر از این نیست و این هنر و

اسب سواری برای مردان آزاد شایسته‌ترین هنرهاست . کسانی‌که این هنر را آموخته‌اند بهتر از دیگران برای کشمکشی که گرفتار آنیم آماده می‌شوند . هنگام جنگ وقتی در صف نبرد کنند این هنر برای آنها سودمند است و بویژه سودمندی آن وقتی است که ناچارند تنها بجنگند ، خواه در حمله باشند یا دفاع . کسی که این هنر را بداند وقتی بایک یا چند تن دشمن مواجه می‌شود گزندى باو نمی‌رسد . از این گذشته آموختن این هنر جوانان را وادار می‌کند فنون سودمند دیگری را نیز بیاموزند . کسیکه فنون جنگ با سلاح سنگین را بیاموزد راغب خواهد شد که صف آرائی سپاه را نیز یاد بگیرد که درس دوم است . وقتی این فن را نیز آموخت رغبت پیدا می‌کند که هنر کامل فرماندهی سپاه را بیاموزد . تردید نیست که معرفت همه فنون جنگی برای مرد حرفه‌ای شریف و شایسته است و این درس مقدمه آن معرفت است . از لحاظ دیگری هم سودمند است و آن اینکه بدلاوری و قدرت اراده مرد در عرصه جنگ می‌افزاید . فایده دیگر آن که ممکن است در نظر بعضی زیاد قابل توجه نباشد این است که آموختن این هنر اندام مرد را بهتر و زیننده‌تر می‌کند بصورتی که هنگام جنگ اقدامش در دل دشمن رعب و وحشت می‌افکند . پس ای لوسیماخوس اعتقاد من این است که جوانان باید این هنر را فراگیرند و علل این اعتقاد را هم گفتم . اما لایحس ممکنست اعتقاد دیگری داشته باشد و من میل دارم از رأی او آگاه شوم .

لاخس - ای نیکياس من نمی خواهم بگویم که کسب هیچ دانشی بیفایده است چون می نماید که هردانشی خوبست ، اگر چنانکه معلمان این فن می گویند ، این هم دانشی است ، پس باید آنرا نیز آموخت . اما اگر چنین نباشد و کسانی که ادعای آموختن این فنون را دارند اهل خدعه و تزویر باشند ، یا آن فن اصولاً دانش نباشد و سودی نداشته باشد ، فایده یادگرفتن آن چیست ؟ این را از این بابت می گویم ، که اهالی لاکدمون^۱ که همه عمر خود را صرف آموختن هنرهای جنگی می کنند و باین سبب بر سایر اقوام پیروز می شوند ، اگر در این فن فایده ای دیده بودند آنرا کشف کرده و رواج داده بودند . اگر اهالی لاکدمون را این توفیق نصیب نشده ، استادان این فن می بایست دریافته باشند که اهالی آن کشور برای این هنرها ارزش زیاد قائل هستند و می بایست نزد آنها بروند و کسب نام کنند . کسی که در آنجا در هنری از هنرهای جنگی کسب نام کند ، آوازه او در همه جهان خواهد پیچید ، چنانکه هرشاعری که نویسنده تراژدی است به شهر ما می آید و نزد ما کسب شهرت می کند . اما می بینیم این پهلوانان سنگین سلاح قدم گذاشتن به خاک لاکدمون را حرام می دانند . بتمام شهرهای مجاور می روند اما نمایش جنگجویی و هنرنمایی خود را در اسپارت نمی دهند و بخصوص اصرار دارند بشهرهائی بروند که مردم آنجا از فنون جنگی زیاد اطلاع ندارند . گذشته

۱- Lacedaemon با اسپارت شهر یونان قدیم که مردمان آن به جنگجویی معروف

از این ای لوسیماخوس من بسیاری از این دلاوران را در میدان جنگ دیده و قدر واقعی آنها را شناخته ام و می توانم بتو بگویم هیچیک از آنها در میدان نبرد هنری از خود نشان نداده اند . یا آنکه در همه فنون جنگی دیگر استادان فن کسانی هستند که هنر خود را در میدان نبرد آزموده اند ، از این دسته در میدان جنگ کسی هنری ندیده است . مثلاً از همین استزیلاوس^۱ که امروز من و تو دیدیم چنین باد در آستین انداخته بود و هنرمندی خود را برخ جهانیان می کشید ، صحبت کنیم . من او را در عرصه کارزار وقتی دیدم که بی آنکه خود بخواهد ، نمایش مضحکی راه انداخته بود . وی دریکی از کشتیهائی بود که به کشتی باربری دشمن حمله میکرد . سلاحی همراه داشت نمی نیزه و نیم دیگر داس بطوری که سلاحش هم مثل خودش مشخص و نمایان بود . قصه را کوتاه می کنم . فقط میخواهم سرنوشت این سلاح عجیب نیزه و داس را برایتان بگویم . مشغول جنگ بود که ناگاه سلاحش در زنجیر کشتی باربری دشمن گیر کرد . هرچه زور زد نتوانست سلاح خود را بیرون کشد . کشتی باربری آهسته از پهلوی ما رد می شد و او سلاحش را که در کشتی گیر کرده بود چنان محکم گرفته بود که ناچار بود همراه آن روی عرشه کشتی بلود . اما سلاحش کم کم از دست او بیرون می رفت تا اینکه فقط دستگیره آن در دستش باقی ماند . اشخاصی که در کشتی باربری بودند چپک می زدند و به هیکل مضحک او

می‌خندیدند . یکی از آنها سنگی بطرف او پرتاب کرد که نزدیک پایش بزمین خورد و او ناچار دستگیرهٔ سلاحش را رها کرد . جنگجویانی که با او در کشتی بودند از دیدن این منظرهٔ مضحک شروع به خندیدن کردند .

من منکر این نیستم که ممکنست در هنری که او تعلیم میدهد بقول نیکیاس چیز مفیدی هم باشد . اما من از تجربه صحبت می‌کنم . چنانکه اول گفتم خواه این هنری باشد که اندک فایده‌ای هم داشته باشد یا اصلا هنری نباشد و گول و فریب باشد ، بهر حال به رنج یاد گرفتن نمی‌ارزد .

عقیده من این است که اگر مرد بی‌هنری تصور کند این هنر را فرا گرفته است ، بخود اعتماد بیجائی پیدا خواهد کرد و بی‌هنری خود را بیشتر آشکار خواهد ساخت . اگر مرد هنرمند و دلاوری تصور کرد این هنر را آموخته است باید فوق‌العاده مواظب خود باشد چه ازو توقع بسیار خواهند داشت و کمترین اشتباهی ممکنست او را مورد مسخره و ریشخند مردم کند . ای لوسیماخوس نظر من این بود که گفتم . چنانکه اول هم گفتم باید نظر سقراط را هم بررسی و تا عقیده‌اش را نگفته‌است نگذاری از اینجا برود .

لوسیماخوس - ای سقراط از تو تقاضا دارم این لطف را در حق ما بکنی و چون مشاورین من در این موضوع اختلاف عقیده دارند ، کمک تو بیشتر مورد لزوم است . اگر با هم موافق بودند

به داور نیازی نبود اما چون نیکياس يك عقیده و لاجس عقیده دیگری اظهار کرده است میل دارم از تو بشنوم با کدام يك موافقی. سقراط - ای لوسیماخوس آیا می خواهی نظر اکثریت را بپذیری ؟

لوسیماخوس - آری، ای سقراط ، مگر کار دیگری هم میشود کرد ؟

سقراط - ای ملیسیاس، آیا عقیده توهم اینست ؟ اگر میخواستی به پسر و ورزش بیاموزی آیا بر طبق نظر اکثریت عمل می کردی یا نظر استاد ورزش را می پرسیدی که این فن را درست آموخته و در آن کار آزموده است ؟
ملیسیاس - البته نظر کسی را می پرسیدم که این فن را درست آموخته باشد .

سقراط - و آیا تصور نمیکنی که رأی او بتنهائی بیش از رأی هر چهار نفر ما ارزش میداشت ؟
ملیسیاس - آری تصدیق می کنم .

سقراط - بنظر من علت اینست که رأی درست از دانش و تجربه می آید نه زیادی عده .
ملیسیاس - راست است .

سقراط - پس اول باید پرسیم آیا در میان ما کسی هست که در موضوع مورد بحث دانشمند و خیره باشد . اگر چنین کسی در میان ما هست ، هر چند يك تن بیش نباشد ، باید عقیده او را

پیدیریم و بکار بندیم و بدیگران اعتنائی نکنیم . اگر در میان ما چنین کسی نیست باید بمشورت پیش اهل فن برویم . مگر نه سرنوشت عزیزترین چیزی که تو داری مورد بحث است زیرا خزان و گنج واقعی شما فرزندان شما هستند و بقای نام خانواده شما بسته به اینست که چگونه آنها را تربیت می کنید .

ملسیاس - راست است .

سقراط - پس باید در این امر دقت زیاد بکار برد .

ملسیاس - البته .

سقراط - پس ، چنانکه گفتم ، فرض کنید می خواستیم تحقیق کنیم که ازمیان ما کدامیک راجع به ورزش دانش بیشتری دارد . آیا نباید کسی را برگزینیم که این هنر را درست آموخته و بکار بسته و معلمان خوب داشته است ؟

نیکیاس - البته باید چنین کنیم .

سقراط - آیا اول این سؤال پیش نمی آید که حقیقت هنری

که می خواهیم برایش معلم پیدا کنیم ، چیست ؟

نیکیاس - درست منظورت را نمی فهمم .

سقراط - منظورم را توضیح می دهم : بنظر من ؛ ماهنوز

حقیقت این فن را روشن نکرده ایم و می پرسیم کدامیک از ما در این هنر مهارت دارد یا معلم داشته است .

نیکیاس - ای سقراط ، مگر بحث ما در این نیست که آیا

خوبست هنر جنگ با سلاح سنگین را بجوانان بیاموزیم یا نه ؟

سقراط - ای نیکیاس ، راست است ولی قبل از طرح این مسأله باید مطلب دیگری را روشن کرد . با مثالی منظورم را واضحتر میکنم : وقتی کسی می پرسد فلان دارو را در چشم می توان ریخت یا نه آیا سؤال او به دارو مربوط است یا به چشم ؟
نیکیاس - به چشم .

سقراط - و وقتی کسی می پرسد آیا براسب زین باید گذاشت یا نه، سؤال مربوط به اسب است نه به زین . چنین نیست؟
نیکیاس - همچنین است .

سقراط - خلاصه وقتی چیزی را برای چیز دیگری د نظر میگیریم توجه واقعی ما به منظور است و نه بوسیله .
نیکیاس - راست است .

سقراط - وقتی تو مشاوری را می خوانی که رأی او را در مطلبی پرسی ، اول باید آگاه شوی که او راجع به منظور و مقصود دانشی دارد یا ندارد .
نیکیاس - آری .

سقراط - و اکنون بحث ما به جوانان مربوط است و غرض و منظورش ذهن و روح جوانانست .
نیکیاس - آری .

سقراط - پس اول باید ببینیم کدامیک از ما در تربیت و مواظبت ذهن و روح آدمی از معلمان خوب دانش آموخته و در این فن هنرمند شده است .

لاخس - ولی ای سقراط آیا ندیده‌ای که بسا کسان که معلمی نداشته‌اند از کسانی که معلم داشته‌اند ، در چیزهائی ماهرتر و دانشمندتر شده‌اند ؟

سقراط - آری ای لاخس دیده‌ام ولی اگر این کسان ادعای دانشمندی و استادی کردند تو بآنها اعتماد نخواهی داشت تا اینکه هنرمندی و دانش خود را بنوعی نشان دهند .

لاخس - این نکته درست است .

سقراط - پس ای لاخس وای نیکبایس حالا که لوسیماخوس و ملیاس در پی آنند که ذهن و فکر پسرانشان را درست تربیت کنند و عقیدهٔ ما را در این خصوص می‌پرسند ، برماست که اگر معلمانی می‌شناسیم که شایسته و باتجربه‌اند و در تربیت ذهن جوانان هنرمندند و بخود ما هم تعلیم داده‌اند ، بآنها نشان دهیم . اما اگر در میان ما کسی باشد که بگوید معلم نداشته است و باوجود این دانشمند و هنرمند است باید دانش و هنرش را بنماید و نشان دهد که از اهل آتن یا از بیگانگان و از مردان آزاد یا زرخرید کرا تربیت کرده و چه نتیجه گرفته است . اما اگر نه معلم داشته‌ایم و نه هنری داریم که نشان دهیم باید ناچار مشاور دیگری بجای خود پیدا کنیم و پسران دوستانمان را در معرض خطر گمراهی و خود را نیز در معرض این گناه نگذاریم . ای لوسیماخوس و ای ملیاس خود من باید اعتراف کنم هیچگاه معلمی نداشته‌ام که فضیلت را بمن بیاموزد با آنکه همیشه آرزوی چنین معلمی را

داشته‌ام . اما من تنگدستم و نمی توانم بسوفسطائیان که معلم اخلاقند مزد پیردازم و تاکنون خودم هم پیش خود باین معرفت نرسیده‌ام . اما عجب ندارم اگر نیکپاس و لایس این معرفت را کشف کرده و یا آموخته باشند ، چه آنها مالشان بیش از منست و میتوانسته‌اند پیش معلم بروند و نشان هم از من بیشتر است و برای کشف این معرفت فرصت بیشتری داشته‌اند . از شنیدن سخنانشان معتقد شدم که آنها ازعهده تربیت جوانان برمیآیند و الا با این قطعیت در خصوص اینکه بجوانان چه باید آموخت اظهار نظر نمی‌کردند . بهردوشان اعتماد دارم ولی درشگفتم که چرا عقائدشان با هم مخالف است . پس ای لوسیماخوس ، چنانکه لایس گفت تو باید مرا نگهداری و تا جوابت را نداده‌ام فگذاری بروم ، منم بنوبت خود میگویم : باید نیکپاس و لایس را نگهداری و از آنها سؤال کنی . میخواهم با آنها بگوئی سقراط بناداتی خود اعتراف دارد و نمیتواند اظهار نظر کند کدامیک از شما گفتارتان بحقیقت نزدیکتر است . او نه از معلم آموخته و نه خود کاشف حقیقتی است . اما شما ای نیکپاس و لایس بگوئید بهترین معلمانی که شناخته‌اید که بوده است و بگوئید که شما خودتان حقیقت را کشف کرده‌اید یا از معلم آموخته‌اید و اگر از معلم آموخته‌اید نام معلمان شما چیست و کسانی که عقایدی خلاف عقاید معلمان شما میگفته‌اند کیانند ؟ بجهت آنکه درامور سیاست زیاده مستغرق هستید فرصت ندارید خود معلمی فرزندان مارا

بعهده گیرید ، معلمان خود را بمانشان دهید تا باخلمت و پیشکشی نزد آنان برویم و ترغیبشان کنیم که پسران ما را درس بدهند . ما باید چنین کنیم تا پسرانمان عاقل و باطل بار نیایند و نام نیک اجدادشان را برباد ندهند .

اما اگر خود شما بکشف حقیقتی نائل شده و بی معلم دانشمند گردیده‌اید دلائل و شواهدی از هنرمندی خود نشان دهید . کسانی را که تربیت کرده و آنها را مردمی نیکمرد و آزاده بیار آورده‌اید . ما بنمائید ولی اگر این نخستین باریست که میخواهید مهم تربیت را برعهده گیرید ، خطر خطا و اشتباه در میان است و آگاه باشید که شما با غلامان پست سروکار ندارید بلکه سر و کارتان با وجود گرانبهای فرزندان خود و دوستانتانست و بقول معروف بر حذر باشید از اینکه حرفه کوزه‌گری را با ساختن سیوئی بزرگ آغاز کنید . پس بگوئید از این فرض ها کدام یک درباره شما صدق میکند و کدام صدق نمیکند . آری ای لوسیماخوس تا جوابت را نداده‌اند رهایشان مکن .

لوسیماخوس - ای دوستان سخنان سقراط را بسیار پسندیدم . اما ای نیکبایس و ای لاکس بگوئید که مایلید این قبیل پرسشها از شما بشود یا نه و آیا بچنین سؤالاتی جواب خواهید داد ؟ ملیسایس . و من بسیار خوشوقت می‌شویم که جوابهای شما را بسؤالات سقراط بشنومیم . اگر یادتان باشد آغاز سخن من چنین بود که ما بمشورت پیش شما آمده‌ایم بدین سبب که شما را در این امور

با دانش و خبر می‌دانیم چه شما هم مثل ما فرزندانمان دارید که بسن تربیت رسیده‌اند . پس اگر ایرادی ندارید ، با سقراط در سؤال و جواب شرکت کنید . سقراط راست گفت که ما در خصوص مهمترین مسائل انجمن کرده‌ایم . امیدوارم شما بتوانید یا درخواست ما همراهی کنید .

نیکیاس - ای لوسیماخوس میبینم که تو فقط پدر سقراط را شناخته‌ای و خود او را نمی‌شناسی . ممکنست سقراط را وقتی کودک بود ، و همراه پدرش در جشنها و مراسم قربانی کردن حاضر میشد ، دیده باشی اما معلوم است سقراط را از وقتی پا بمرحله مردی گذاشته است شناخته‌ای .

لوسیماخوس - ای نیکیاس از گفتن این مطالب منظورت

چیست ؟

نیکیاس - اینست که بگویم تو آگاه نیستی هر که بسقراط نزدیک شود و با او بگفتگو پردازد ناچار است در راه استدلال با او همدوشی کند و راجع بخودش و نوع زندگیش و زندگی گذشته‌اش همه مطالب را بردایره بریزد . چنین کسی وقتی در دام سقراط افتاد تا کاملاً زیر و زیر نشود از دست او رهائی نخواهد یافت . اما من بروش او عادت کرده‌ام . میدانم با منم ، همانکه گفتم ، خواهد کرد و مسلماً کسی که در این بحث و مناظره مغلوب خواهد شد منم . اما از بحث با او خشنودم چه هواخواه صحبت اویم . تصور نمیکنم برای ما زیانی داشته باشد اگر کسی خطاهای

زندگی گذشته یا حال را برخ ما بکشد چون ممکنست درآینده از این خطاها پرهیز کنیم. بقول سولون^۱ باید مادام که زنده‌ایم آموزنده باشیم. صرف گذشت سال و ماه و رسیدن پیری خردمندی نمی‌آورد. برای من، مورد بازجوئی سقراط قرار گرفتن نه غیرعادیست و نه ناخوشایند. هم از اول میدانتم چون سقراط در میان ماست، موضوع صحبت ما خودمان خواهیم بود نه پسرانمان. از جانب خود می‌گوییم حاضریم با سقراط بحث کنم اما بهتر است از دوستان لاجس نیز نظرش را پرسی.

← لاجس - درخصوص بحث و مناظره عقیده من روشن است یا شاید بهتر است بگویم دو عقیده دارم. بعضی ممکنست فکر کنند من موافق بحثم و بعضی دیگر ممکنست مرا مخالف بحث بدانند زیرا وقتی کلام کسی را می‌شنوم که راست گفتار و درست کردار است و درخصوص فضیلت یا معرفتی سخن می‌گوید از شنیدن کلامش مسرور می‌شوم. سخنانی را که می‌گوید با خودش مقایسه می‌کنم و از یکی بودن گفتار و کردارش حظ می‌برم. استادحقیقی موسیقی در نظر من چنین کیست، زیرا هماهنگی وجود او نه تنها از راه چنگ یا آلت موسیقی دیگر بگوش مردمان می‌رسد، بلکه زندگی خود و گفتار و کردارش نمودار هماهنگی کامل است و این نوع هماهنگی را به این کمال دستگاه دوری می‌توان دریافت که نمودار کامل موسیقی یونانست و نه در دستگاههای ایونی

و فریگی و لیدی^۱ . آهنگ صدای چنین مردی مرا از شعف لبریز میکند . باین سبب است که چون مردم مرا مشتاق سخنان چنین مردی می بینند ، می پندارند که دوستدار صحبت و گفتگو هستیم . اما سخن مردی که گفتارش با کردار مطابق نیست مرا آزار می دهد و هرچه شیرین تر سخن گوید کینه و نفرت مرا بیشتر می کند . این است که اگر مرا در محضر چنین کسی ببینند و بیزاری مرا از گفتگوی با او تماشا کنند می پندارند من از بحث و گفتگو گریزانم . در مورد سقراط باید بگوییم که گفتارش را نشنیده ام ولی کردارش را دیده ام و کردارش گواه است که افکار شریف و بزرگ دارد و این علو و عظمت افکار به او حق آزادی مطلق در گفتار می دهد . اگر گفتارش هم مثل کردارش باشد با او موافقم و با رغبت تمام به سؤالاتش جواب می دهم و مشتاقم از مردی ، چنانکه اوست ، چیزی بیاموزم چه من هم با سولون موافقم که گفته است مادام که زنده ایم باید آموزنده باشیم . سقراط خود باید اذعان کند معلم شایسته ایست والا رغبت من بشاگردی او کم می شود . اما جوانی او بهیچوجه از قدرش نمی کاهد . ای سقراط ترا دعوت می کنم که مرا تعلیم دهی و گفته هایم را چنانکه می خواهی ، رد کنی . از روزی که در خطر همراه تو بودم و شجاعت و مردانگی بی مانندت را دیدم ، حرمت تو در دل من جای گرفته است . پس هرچه می خواهی بگو و اختلاف سالی را که بین ماست ،

۱ - دستکاهای *Dorian* و *Ionian* و *Phrygian* و *Lydian* دستکاهای موسیقی قدیم یونان اند . افلاطون خود در رساله جمهوریت از این انواع موسیقی سخن می گوید .

از یاد ببر .

سقراط - می بینم از اینکه با من بحث و استدلال کنید
ابا ندارید .

لوسیماخوس - ما در اینجا برای همین کاریم و ترا هم ای
سقراط از خودمان می شماریم . از تو تقاضا دارم که برجای من
بنشینی و با نیکياس و لاکس در آنچه فرزندان ما را بکار آید
گفتگو کنی . من پیر شده ام و یاد و ویر خوبی ندارم و پرسش و
پاسخ را فراموش می کنم و ممکنست رشته گفتگو را گم کنم .
اینست که از شما خواهش دارم خودتان گفتگو را آغاز کنید و
من سخنان شما را خواهم شنید و نتیجه ای را که حاصل شود بکار
خواهم بست .

سقراط - بیائید ای نیکياس و ای لاکس خواهش
لوسیماخوس و ملیاس را برآوریم . زبانی نخواهیم دید اگر
آنچه را هم اکنون پرسیدیم باز هم پیرسیم که در این فن معلم ما
که بوده و اگر ما خود این فن را آموخته ایم ، کدام شاگرد را
ترتیب کرده ایم . اما اگر راه دیگری را در پیش گیریم بهمین مقصود
خواهیم رسید و شاید آن راه به مقصود نزدیکتر هم باشد . زیرا
مسلم است اگر از افزایش چیزی چیز دیگری تهیه شود و افزودن
آن چیز از ما ساخته باشد مسلماً خواهیم دانست که راه رسیدن
باین منظور چیست . شاید منظورم را درست بیان نکرده باشم .
بگذارید توضیح دهم :

فرض کنید می دانیم که از افزودن نیروی بینائی به چشم، چشم بینا می شود و فرض کنید از ما ساخته است این نیرو را به چشم بدهیم . پس مسلماً از حقیقت بینائی آگاهیم و قادر خواهیم بود بیان کنیم آسان ترین راه برای رسیدن به بینائی کدامست . اگر ندانیم بینائی یا شنوائی چیست ، برای چشم و گوش ، پزشکان خوبی نخواهیم بود و نخواهیم توانست بینائی چشم و شنوائی گوش را بهتر کنیم .

لاخس- آنچه گفتمی درست است .

سقراط- آیا دوستان ما که در اینجا حاضرند سؤالشان از ما این نیست که بهترین وسیله آموختن فضیلت به پسرانشان چیست و راه آن کدامست ؟

لاخس- چرا ، همین است .

سقراط- پس آیا وظیفه ما نیست که اول از حقیقت فضیلت آگاه شویم ؟ چه اگر به حقیقت آن آگاه باشیم چگونه ممکنست راه رسیدن بدانرا بکسی نشان دهیم ؟

لاخس- البته نمی توانیم .

سقراط- پس ای لاخس می گوئیم که ما از حقیقت فضیلت آگاهیم .

لاخس- آری .

سقراط- و آنچه می دانیم می توانیم بدیگران بگوئیم ؟

لاخس- آری ، می توانیم .

سقراط- ای دوست ، می نمی‌خواهم از همه فضیلت بحث کنیم چون ممکنست از رسیدن بمقصود بازمانیم ، اما بهتر است اول ببینیم آیا از جزئی از فضیلت اطلاعی داریم یا نداریم و بدین ترتیب شاید بحث ما آسانتر شود .

لاخس- همانطور که می‌گوئی بکنیم .

سقراط- اما کدام جزء فضیلت را برای بحث برگزینیم ؟ آیا بهتر نیست از آن جزء فضیلت گفتگو کنیم که با جنگ سلاح‌سنگین ارتباط دارد ، یعنی شجاعت ؟

لاخس- آری سقراط ، راست است .

سقراط- ای لاخس ، چه می‌گوئی دراینکه اول از حقیقت شجاعت بحث کنیم و پس از آن ببینیم چگونه می‌توان با تعلیم و تعلم باین فضیلت رسید . اگر می‌توانی بگو شجاعت چیست .

لاخس- ای سقراط ، جواب این سؤال را مشکل نمی‌بینم . مرد شجاع کسیست که در میدان جنگ جایش را خالی نمیکند و نمی‌گریزد و در مقابل دشمن می‌ایستد و می‌جنگد و تردیدی در این موضوع نیست .

سقراط- ای لاخس ، بسیار خوب ولی مثل اینست که من منظورم را درست روشن نکردم چه تو به سؤالی غیر از سؤال من جواب دادی .

لاخس- منظور تو چیست ؟

سقراط- می‌کوشم تا منظورم را روشن‌تر کنم . تو مردی را

که برجای خود می ماند و با دشمن می جنگد شجاع می خوانی ؟
 لآخس- آری .

سقراط- من هم اورا شجاع می خوانم . اما چه می گوئی
 درخصوص مردی که برجای نمی ماند و درحال گریز جنگ می کند .
 لآخس- درحال گریز ؟

سقراط- آری ، راجع به اسکوتی ها^۱ گفته اند که آنها هم
 درحال حمله جنگ می کنند و هم درحال گریز . هومر^۲ در وصف
 اسبان اینیاس^۳ می گوید که آنها میدانند «چگونه دشمن را دنبال
 کنند و هم چگونه از پیش او بفرسوی بگریزند» و خود اینیاس را
 هم می ستاید که درجنگ و گریز ماهر است و اورا مبتکر این نوع
 جنگ می داند .

لآخس - ای سقراط ، راست است . هومر درست می گوید.
 در اینجا از اربابها صحبت می کند چنانکه در آنجا اشاره اش بسواران
 اسکوتی بود . راست است که جنگ و گریز روش سپاهیان سوار
 است اما سربازانیکه سلاح سنگین دارند فقط درجای خود جنگ
 می کنند .

سقراط- اما ای لآخس باید اهالی لاکدمون^۴ را استثناء کنی
 چه آنها وقتی درجنگ پلاتیا^۵ به سپرداران ایرانی رسیدند برجای
 نایستادند و گریختند و وقتی صف ایرانیان بهم خورد مثل سواره

۱- Scythians ۲- Homer ۳- Aeneas ۴- Lacedaemon

۵- Plataea جنگ بزرگی که در سال ۴۷۹ بین یونانیان و پارتیان ایران اتفاق افتاد و به

پیروزی یونانیان منتهی شد .

نظام بسوی آنها برگشتند و در جنگ پیروز شدند .
لاخس - راست است .

سقراط - باین سبب بود که گفتم سؤالم را خوب نپرسیده بودم و بهمین جهت جواب توهم خوب نبود زیرا منظور من این نبود که فقط از شجاعت سپاهیان سنگین سلاح صحبت کنیم بلکه در خصوص شجاعت سواره نظام و سپاهیان دیگر و اصولا در باب شجاعت بطور کلی خواه شجاعت در جنگ باشد خواه در مقابله با خطر دریا و خواه شجاعت هنگام مرض و فقر باشد یا شجاعت در سیاست نیز پرسیدم و منظورم تنها شجاعت در مقابل ترس و رنج نبود بلکه شجاعت مقابله با میل ها و هوسها هم بود و تنها منظورم شجاعت در حمله نبود بلکه شجاعت در گریز هم بود . خیال میکنم لاخس تصدیق کنی که در تمام این موارد اشخاصی هستند که از خود شجاعت نشان میدهند .
لاخس - البته هستند .

سقراط - پس همه اینان شجاعند ولی بعضی در خوشی شجاعند و بعضی هنگام درد و رنج ، بعضی در مقابل میلها و شهوات شجاعند و بعضی در مقابل ترس و بعضی هم در همه این احوال کم دل و جیابند .
لاخس - راست است .

سقراط - پس من از شجاعت بطور کلی سؤال میکنم و میپرسم آن صفت مشترکی که در همه این موارد هست و شجاعت خوانده

میشود چیست ؟ آیا منظور من حالا روشن شد ؟

لاخس- هنوز کاملا روشن نیست .

سقراط- منظورم این است که ممکنست کسی از تو پرسد حقیقت سرعت و چابکی چیست ؟ البته در کار های مختلف از قبیل دویدن ، چنگ زدن یاد گرفتن ، سخن گفتن و حرکت دست و پا و حتی حرکت لب و آواز و فکر ممکن است سرعت و چابکی وجود داشته باشد ؟ آیا ایرا قبول نداری ؟

لاخس- چرا کاملا همینطور است .

سقراط- و فرض کن کسی از من پرسد ای سقراط آن صفتی که در همه این موارد هست و تو آنرا سرعت و چابکی میخوانی چیست ؟ جواب میدهم سرعت و چابکی خاصیتی است که بواسطه آن در مدت کمی کار زیادی انجام میگیرد خواه در دویدن باشد یا سخن گفتن یا هر کار دیگر .

لاخس- جواب تو کاملا درست است .

سقراط- حالا ، ای لاخس ، بکوش تا برای من بیان کنی آن صفت مشترکی که شجاعت خوانده میشود و در موارد خوشی و درد و در سایر مواردی که نام بردیم ، میتواند موجود باشد چیست ؟

لاخس- اگر بخواهیم خاصیتی را که در همه این موارد هست در نظر بگیریم باید بگوئیم شجاعت عبارت از قدرت روحی است .

سقراط- البته باید همه موارد را در نظر گرفت . در اینصورت نمیتوان هر نوع قدرت روحی را شجاعت خواند و دلیل من اینست :

اطمینان دارم که تو ای لاکس قبول داری که شجاعت صفت
بسیار شریفیست .

لاکس- البته بسیار شریف است .

سقراط- و خواهی گفت قدرت روحی وقتی با خردمندی
همراه باشد نیز شریف است ؟
لاکس - البته .

سقراط - اما وقتی با نادانی و سفاهت همراه باشد چه
میگویی آیا در این مورد قدرت روحی زیان آور و پست نیست ؟
لاکس- راست است .

سقراط- و آیا آنچه زیان آور و پست باشد میتواند شریف
باشد ؟

لاکس- البته نمیتواند .

سقراط- پس توقع قبول داری که این نوع قدرت روحی شجاعت
نیست چون شریف نیست و حال آنکه شجاعت شریف است .

لاکس- ای سقراط حق با تست .

سقراط- پس عقیده تو این است که قدرت روحی وقتی با
خردمندی همراه باشد شجاعت است ؟

لاکس- چنین بنظر میرسد .

سقراط- اما منظورت از خردمندی چیست ؟ آیا منظورت
خردمندی در کلیه امور است . مثلا اگر مردی در خرج
کردن پول خود خردمندانه قدرت روحی نشان داد بامید اینکه با

خرج کردن آن سرمایه بزرگتری نصیبش شود ، آیا او را شجاع
 میتوان خواند ؟
لاخس- نه .

سقراط- یا مثلاً اگر مردی طیب است و پسر یا بیمارش
 جراحی در سینه دارد و از او میخواهد اجازه دهد هر چه میخواهد
 بخورد و بیاشامد و طیب در مقابل این خواهش ایستادگی میکند
 و اجازه نمیدهد . آیا این شجاعت است ؟
لاخس- نه ، اینهم شجاعت نیست .

سقراط- و یا مردی را در نظر بگیر که در جنگ عده زیادی
 همراه دارد و حال اینکه عده دشمنانش کم است و وضع او هم از
 وضع دشمن بهتر است . این مرد خردمندانه حساب میکند که در
 ایستادگی کردن خطری نیست و با قدرت روحی ایستادگی میکند
 آیا او را شجاعتر میتوان خواند یا دشمنش را که با وجود کمی عده
 و بدی وضع، جنگ را همچنان دنبال میکند .
لاخس- البته دشمن او شجاعتر است .

سقراط- اما قبول داری که برای دشمنش مقاومت و جنگ
 کردن سفیهانه است ؟
لاخس- آری .

سقراط- پس معتقدی کسی که در سواری ماهر است و در
 جنگ سواره پایداری میکند در شجاعت کمتر از کسی است که در
 سواری استاد نیست با وجود آن ایستادگی میکند ؟

لاخس- آری ، میشود چنین گفت .

سقراط- و آن کس که بکار بردن کمان و بند و سایر سلاحها را میداند و میجنگد و پایداری میکند شجاعتش کمتر از کسی است که این هنرها را ندارد و میجنگد ؟

لاخس- راست است .

سقراط- و کسی که درچاه آب فرو میزود و غوطه میخورد ولی غوطه خوردن و شناوری را نمیداند شجاعتش بیش از کسی است که درچاه رفتن و شناکردن را میداند ؟

لاخس- ای سقراط ، چه چیز دیگری میشود گفت ؟

سقراط- اگر اعتقادات این است چیز دیگری نباید بگوئی .

لاخس- آری اعتقاد این است .

سقراط- و با وجود این قبول داری کسانی که در این موارد قدرت روحی از خود نشان میدهند ، درمقایسه با کسانی که اینکارها را از روی دانش نمیکنند ، سفیهند ؟

لاخس- راست است .

سقراط- و ما پذیرفته بودیم که تهور بی جا و بی باکی سفیهانه کار بدیست و برای ما زیان آور است .

لاخس- آری .

سقراط- اما شجاعت خصلت شریفیست .

لاخس- البته .

سقراط- و حالا برخلاف آن میگوئیم و ادعا می کنیم تهور

سفیهانه‌ای که ناپسند است و شریف نیست شجاعت است .

لاخس- آری چنین است .

سقراط- آیا آنچه میگوئیم درست است ؟

لاخس- ای سقراط ، راستش را بخواهی اطمینان دارم که این

درست نیست و خطا میکنیم .

سقراط- ای لاخس ، پس چنانکه تو خود میگفتی در تو و من

هماهنگی دوری‌ا که هماهنگی سخن و عمل باشد موجود نیست

چه گفتار ما غیر از کردارمان است . کسانی که ما را در میدان جنگ

دیده‌اند ما را شجاع میخوانند ولی اگر اکنون بسخان ما گوش

کنند می بینند از شجاعت بکلی بی خبریم .

لاخس- آری ، حال ما چنین است .

سقراط- آیا باید از حالی که داریم خرسند باشیم ؟

لاخس- نه ، هیچ جای خرسندی نیست .

سقراط- پس بیا آنچه مقتضای صحبت ما بود تا حدی بپذیریم

و بکار بندیم .

لاخس- منظورت کدام صحبت است و مقتضای آن چیست ؟

سقراط- مقصود صحبت از شجاعت ، که مقتضای آن این است

که در بحث و مناظره قدرت روحی نشان دهیم و پایداری کنیم تا

شجاعت خود بر ما نخندد که در جستجوی او شجاعت نداریم زیرا از کجا

که اغلب اوقات شجاعت همان بردباری و ابراز قدرت روحی نباشد

لاخس- من حاضرم که در بحث و مناظره پایداری کنم ولی
بسؤال و جوابی از این قبیل عادت نکرده‌ام . آنچه گفتیم در من
رغبت بحث و استدلال را بیدار کرده است اما افسوس دارم که
نمی‌توانم درست منظورم را بیان کنم . زیرا دردم میدانم که میدانم
شجاعت چیست ولی چون هنگام توصیف و بیان میرسد بنحوی
در میمانم که نمیتوانم حقیقت آنرا توصیف کنم .

سقراط- اما ای دوست گرامی آیا شکارچی ماهر که دنبال
شکار است نباید رد پای شکار را بگیرد و پایداری کند و برود و
نامید نشود ؟

لاخس- راست است ، باید چنین کند .

سقراط- چطور است از نیکبایس هم دعوت کنیم بما بیوند
شاید در شکار کردن مهارتش بیش از ما باشد .

لاخس فکر خوبیست .

سقراط- ای نیکبایس بیا و بدوستانت کمک کن ، ما بروی
موجهای بحث و استدلال سرگردانیم و بالا و پائین می‌رویم . تو
وضع ما را درست می‌بینی ، شاید هم بتوانی ما را نجات دهی و
هم عقیده خود را در این باب روشن کنی، بگو در خصوص شجاعت
چه می‌اندیشی .

نیکبایس- ای سقراط ، می‌اندیشم که لاخس و تو شجاعت را
درست تعریف نمی‌کنید . مگر نکته‌ای که خودت گفتی فراموش
کرده‌ای ؟

سقراط - کدام نکته ؟

نیکیاس - از خودت شنیدم که گفتی آدمی درکاری که بدان معرفت دارد نیک است و در آنچه بدان معرفت ندارد بد است. سقراط - آری ، این نکته درست است .

نیکیاس - پس اگر مرد شجاع نیک است خردمند هم هست .
سقراط - ای لآخس میشنوی ؟

لآخس - آری میشنوم ولی منظورش را نمی فهمم .
سقراط - من خیال میکنم منظورش را می فهمم . بنظرم میخواهد بگوید شجاعت نوعی دانش و معرفت است .

لآخس - ای سقراط ، چه دانشی است ؟
سقراط - این سؤالیست که باید از خودش پرسى .
لآخس - راست است .

سقراط - ای نیکیاس ، باو بگو که چه نوع دانشی است . البته منظورت دانشی نیست که به نی زدن مربوط است .
نیکیاس - البته نه .

سقراط - و نه دانشی است که به چنگ زدن ارتباط دارد .
نیکیاس - نه .

سقراط - پس این دانش چه نوع دانشی است و مربوط به چیست ؟
لآخس - سؤال خوبی از او کرده ای . من هم میخواهم بدانم چه نوع دانشی است .

نیکیاس - دانشی است که مربوط است به بیم و امید خواه در

جنگ باشد یا در چیز های دیگر .

لاخس- ای سقراط ، آنچه میگوید بی معنیست .

سقراط- ای لاخس ، موجب اعتراض تو چیست ؟

لاخس- موجب اعتراض من چیست ؟ من معتقدم که دانش

و شجاعت دو چیز مختلفند .

سقراط- اما نیکیاس منکر این مطلب است .

لاخس- راست است و بهمین علت است که میگویم سخنانش

پوچ است .

سقراط- آیا بهتر نیست که بجای ناسزاگوئی حقیقت را باو

بیاموزی ؟

نیکیاس- ای سقراط راست میگوئی . چون ثابت شد که

سخنان خودش بی پایه است دلش میخواهد نشان دهد گفته منم

بی معنیست .

لاخس- ای نیکیاس ، تردید نیست که تو سخنان بی معنی

میگوئی و من سعی میکنم این مطلب را بتو نشان دهم . اول از

تو میپرسم : آیا طبیب بهتر از حقیقت مرض آگاهست یا مردشجاع ،

و آیا مرد شجاع و طبیب یکیست ؟

نیکیاس- البته نه .

لاخس- پس کشاورزانی هم که از آفات نباتات مطلعند شجاع

نیستند و صاحب حرفه ای هم که بحرفه خود دانش کامل دارد

شجاع نیست و هرچه هم دانش بیشتر داشته باشد باز شجاع نمیشود.

سقراط- ای نیکياس در خصوص استدلال لاخس چه میگوئی
 و بنظر میآید مطالب جالب توجهی میگوید .

نیکياس- ممکنست جالب توجه باشد ولی درست نیست .

سقراط- چرا ؟

نیکياس- زیرا او می پندارد که دانش طبیب در مورد بیماران
 از تشخیص سلامت از مرض تجاوز میکند اما حقیقت این است
 که طبیب بیش از این نمیداند . ای لاخس اگر برای کسی سلامت
 بمراتب بدتر از بیماری باشد آیا تصور میکنی که طبیب این را
 میتواند بداند و یا میتواند درک نماید ؟ آیا ندیده ای بسیار کسان
 سعادتشان در این است که هیچگاه از رختخواب بیماری برنخیزند ؟
 آیا تو معتقدی همیشه زندگی بهتر از مرگ است و آیا در بعضی
 موارد اتفاق نیافتد که مرگ به از زندگی باشد ؟

لاخس- هیتطور است و اعتقاد منم همین است .

نیکياس- آیا می پنداری کسانی که برایشان زندگی به از مرگ
 است و کسانی که مرگ برایشان به از زندگیست باید هر دو از یک
 چیز بیم داشته باشند ؟

لاخس- البته نه .

نیکياس- آیا می پنداری طبیب و یا صاحب حرفه دیگری از
 این مطالب چیزی بداند ؟ یا اینکه کسی در این مطالب معرفت دارد
 که در شناختن امید و بیم استاد باشد . چنین کسی را من شجاع
 می خوانم .

سقراط- آیا حالا ای لاجس ، منظورش را میفهمی ؟
لاجس- آری می فهمم و می بینم برطبق عقیده او مردان
شجاع غیگویانند ، چه جز آنها که میداند مرگ برای کسی بهتر
است یا زندگی ؟ اما ای نیکياس آیا قبول داری خود تو غیگو
هستی یا اینکه نه غیگوئی نه شجاع .
نیکياس- چه گفתי ؟ آیا بنظر تو غیب گویان باید به بیم و امید
معرفت داشته باشند ؟

لاجس- البته ، مگر کس دیگری هم چنین دانشی دارد ؟
نیکياس- آری و دانش آن کس غیر از دانش غیگویانست .
غیگو از علائم و آثار ، وقایعی را از قبیل آفات و امراض و جنگ
و پیروزی که اتفاق خواهد افتاد پیشگوئی میکند اما از عهده او
خارجست که بگوید تحمل این رنجها برای آدمی خوبست یا خوب
نیست .

لاجس- ای سقراط ، من منظور نیکياس را درك نمیکنم ،
چه باعتقاد او مرد شجاع نه طیب است نه غیگو و نه کس دیگر
پس باید خدا باشد . اما اعتقاد واقعی من اینست که نیکياس
نمیخواهد اعتراف کند سخنانش پوچ است . و بی جهت خود را
باینطرف و آنطرف میزند تا سرگشتگی خود را پنهان کند . تو و
منهم اگر میخواستیم تناقضی را که در گفتارمان بود پنهان کنیم
ناچار میشدیم مثل او بتقلا کردن بیفتیم . اگر در دادگاهی صحبت
میکردیم این طرز مغالطه مانعی نداشت اما چرا باید در جمع دوستان

چنین صحبت کنیم ؟

سقراط- ای لاکس با تو موافقم که نباید چنین کرد اما شاید نیکياس بجد سخن میگوید و آنچه میگوید معتقد است ، از او بخواهیم منظورش را روشن تر بیان کند . اگر حق با او بود باو میگوییم و اگر حق با او نبود ، خطایش را اصلاح میکنیم .

لاکس- ای سقراط ، دیگر تو پرس ، من باندازه کافی از او سؤال کرده ام .

سقراط- بسیار خوب و بجای دونفر سؤال خواهم کرد .

لاکس- بسیار خوب .

سقراط- ای نیکياس بمن بگو یا بما بگو ، زیرا لاکس و من با هم شریکیم ، آیا تو معتقدی که شجاعت عبارت از معرفت داشتن بموارد بیم و امیدست ؟

نیکياس- آری .

سقراط- و چنین میگفتی که هرکسی را این دانش نیست ، مثلاً طبیب و غیبگو چنین دانشی ندارند و تا این دانش را نداشته باشند ، شجاع نخواهند بود .

نیکياس- آری چنین میگفتیم .

سقراط- پس این دانشی نیست که بقول مثل معروف «هرگزازی که اول رسید دارا شود» و در نتیجه شجاع گردد .

نیکياس- بدون تردید .

سقراط- ای نیکياس ، می بینم که حتی حاضر نیستی گراز

کرومیون^۱ را شجاع بخوانی . آنچه میگویم شوخی نیست . اگر عقیده تورا بپذیریم حیوانات وحشی را نمیتوانیم شجاع بخوانیم مگر اینکه معتقد شویم شیر یا بیر یا پلنگ یا گراز ممکنست دانشی داشته باشند که از بس کسب آن مشکل است تنها عده کمی از آدمیان میتوانند برآن دست یابند . کسی که عقیده ترا نپذیرد باید نتیجه بگیرد که نه شیر شجاع تر از آهوست و نه گاو وحشی شجاع تر از میمون .

لاخس - آفرین ای سقراط ! خودت حق سخن را خوب ادا

کردی .

و توای نیکياس ، امیدوارم حالا راستش را بگوئی که آیا واقعا بمقیده تو حیواناتی که شجاعشان می خوانیم از آدمیان خردمندترند یا اینکه جرأت داری برخلاف عقائد عامه مردم برخیزی و بگوئی این حیوانات شجاع نیستند .

نیکياس - آری ای لاخس ، من حیوانهای وحشی و آفریدگان دیگر را که می توانند ترس از خطر را بفهمند چون فاقد ادراک و تمیزند شجاع نمی خوانم ، اما ممکنست بی ترس و بی حس بخوانم . آیا باید کودکان خردسال را هم که چون خطر را درک نمی کنند از آن باکی ندارند ، شجاع خواند ؟ بمقیده من باید بین شجاع و بی باک فرق گذاشت . آری شجاعتی که از روی خرد و تأمل باشد خاصیتی است که نزد بسیاری از مردان و زنان و بچه ها و حیوانات

۱ - کرومیون (Crommyon) محلی بود نزدیک کورینت (Corynthe) که مطابق افسانه های یونان در آنجا ترئوس (Theseus) گراز وحشی مهیبی را کشت .

ممکن است باشد . تو و اغلب مردمان آنچه را من «بی‌باکی» می‌خوانم شجاعت میدانید . در نظر من شجاعت باید با خردمندی توام باشد .

لاخس - ای سقراط ببین با چه هنرمندی د ر تمجید عقائد خودش سخن می‌گوید اما می‌خواهد افتخار شجاعت را از آنها که همه جهان شجاعشان می‌داند پس بگیرد !

نیکیاس - ای لاکس نگران نباش . این افتخار را از تو نخواهم گرفت . من قبول دارم که تو و لاماخوس^۱ و بسیاری دیگر از اهل آتن خردمندید چون شجاعید .

لاخس - جواب ترا می‌توانم داد وگفتنی زیاد دارم . اما نمی‌خواهم بمن طعنه بزنی که چون اهل اکسون^۲ هستم ستیزه‌جویم . سقراط - ای لاکس جواب او را مده . بنظرم تو نمیدانی خردمندی نیکیاس از کجا سرچشمه می‌گیرد . او دوست دامون^۳ است و دامون همیشه هم صحبت پرودیکوس^۴ است و پرودیکوس در استنباط مفاهیم الفاظ از همه سوفسطائیان ماهرتر است .

لاخس - ای سقراط ، راست است . اما پرداختن باین موشکافیها کار سوفسطائیانست نه کار یک مرد سیاسی که اهل شهرش او را برای در دست گرفتن زمام امور برگزیده‌اند .

سقراط - آری دوست عزیز ، اما کارهای بزرگ مناسب

۱ - Luchus از سرداران آتنی که در سال ۴۱۴ ق . م . در محاصره سیراکوز

Syracuse کشته شد . ۲ - Aexone از ولایات یونان . اهالی آن به ستیزه‌جویی

معروف بودند . ۳ - Damon ۴ - Prodicus

مردانیست که افکار بزرگ دارند . اینست که خیال میکنم نیکياس شایستگی این را دارد که بکوشیم از منظورش درست آگاه شویم و ببینیم وقتی شجاعت را باین قسم تعریف می کند چه می گوید .

لاخس- پس تو پیرش و بین .

سقراط- همین نیت را دارم ولی تصور نکن که می گذارم تو از همکاری با من شانه خالی کنی . از تو توقع دارم که دقت کنی و فکرت را بکاربری و مرا کمک کنی .

لاخس- اگر نظر تو این است چنین خواهم کرد .

سقراط- آری نظر من این است . اما ای نیکياس باید از تو خواهش کنم از سر شروع کنی . بیادت هست که می گفتیم شجاعت جزئی از فضیلت است ؟

نیکياس- آری چنین است .

سقراط- و تو خودت می گفتی که شجاعت يك جزء است و اجزاء دیگری هست که همه آنها را باهم فضیلت می خوانیم .

نیکياس- آری .

سقراط- آیا با من موافقی که دادگری ، اعتدال و امثال آن و نیز شجاعت همه اجزاء فضیلتند ؟ آیا تو همین را خواهی گفت ؟

نیکياس- آری ، خواهم گفت .

سقراط- پس تا اینجا باهم موافقیم . حالا بیا يك قدم دیگر پیش رویم و سعی کنیم درخصوص چیزهایی که موجب بیم و امید می باشند نیز موافق شویم . می خواهم مطلب کاملاً روشن باشد

و نباید که تو در خصوص يك چیز فکر کنی و ما راجع بچیز دیگر من عقیده خودمان را بیان خواهیم کرد . اگر اشتباه بود تو ما را هدایت خواهی کرد . بعقیده ما چیز هائی که موجب بیم هستند ایجاد ترس می کنند و چیز هائی که مایه امیدند بخاطر اطمینان می دهند ولی بیم مربوط به گذشته و حال نیست و مربوط به آینده است . بیم یعنی پیشگوئی واقعه بد و ناگوار . آیا با این موافقی ؟
 نیکیاس- آری ، موافقم .

سقراط- پس عقیده ما اینست که چیز های ترسناک بدی هائی هستند که در آینده صورت خواهند گرفت و چیز های امیدبخش خوبی هائی هستند که در آینده واقع خواهند شد . آیا با این نظر موافقی یا نه ؟

نیکیاس- آری موافقم .

سقراط - و دانش باین چیز ها را تو شجاعت می خوانی ؟
 نیکیاس- درست همینطور است .

سقراط - حالا بینم که تو بالاخر و من درمطلب سومی هم موافقی یا نه .

نیکیاس- آن مطلب چیست ؟

سقراط- آن مطلب این است : لاجس و من معتقدیم که دانش مربوط به گذشته و دانش مربوط به حال و آینده از هم جدا نیستند و هر سه يك دانشند . مثلاً فقط يك نوع دانش پزشکی هست که مربوط است به سلامت در هر زمان که باشد از گذشته و

حال و آینده . و نیز فقط يك نوع دانش کشاورزی هست و آن مربوط است به آنچه از زمین بدست می آید درهمة زمانها . اما اگر فن سپاهیگری را در نظر بگیریم تو خود گواه منی که هم بفکر حال است و هم در بند آینده . فرمانده خوب سپاه ، ارباب غیگوست و غلام او نیست زیرا از او بهتر می داند که آینده جنگ چه حال خواهد داشت . این است که قانون غیگویان را زبردست فرماندهان قراردادده و فرماندهان را زبردست غیگویان نگذاشته است . ای لاجس آیا آنچه گفتم درست نیست ؟
لاخس- کاملاً درست است .

سقراط- پس آیا موافقی که دانش بخصوص همیشه یکیست خواه به گذشته مربوط باشد یا به حال یا به آینده ؟
نیکیاس- آری سقراط ، عقیده من هم چنین است .
سقراط- و تو می گوئی که شجاعت دانش مربوط به چیزهای ترسناک و چیزهای امیدبخش است ؟
نیکیاس- آری .

سقراط- و موافقی که چیزهای ترسناک و چیزهای امیدبخش بدو نیکی هستند که احتمال وقوع آنها در آینده می رود ؟
نیکیاس- راست است .
سقراط- و گفتیم که هردانشی با چیزهایی مخصوص سروکار دارد خواه در آینده باشد یا گذشته و حال .
نیکیاس- راست است .

سقراط- پس شجاعت دانشی است که تنها مربوط به چیزهای ترسناک و امیدبخش نیست ، چه این چیزها تنها به آینده مربوطند و شجاعت مثل سایر اقسام دانش تنها با نیک و بد آینده سروکار ندارد بلکه به نیک و بد حال و گذشته هم مربوط است .
 نیکبایس- بنظر میرسد اینکه میگوئی درست باشد .

سقراط- پس جوابی که تو داده‌ای تنها یک سوم شجاعت را شامل است و حال آنکه ما از شجاعت بطور کلی بحث می‌کردیم و بر طبق عقیده خودت یعنی عقیده‌ای که اکنون قبول کرده‌ای شجاعت تنها به امید و ترس مربوط نیست بلکه مربوط است بهمه نیکبایها و بدبایها در هر زمان که باشند . در این خصوص چه می‌گوئی ؟
 نیکبایس- ای سقراط با تو موافقم .

سقراط- اما ای رفیق ، اگر آدمی بهمه نیک و بد ، از آنچه بوده و هست و خواهد بود آگاه باشد آیا به کمال نرسیده است و صاحب همه فضائل خواه دادگری باشد یا اعتدال و خداپرستی نشده ؟ تنها چنین مردیست که میتواند حکم کند از چه باید ترسید و از چه نباید ترسید (خواه در طبیعت باشد یا خارج از طبیعت) و شرط حزم را بجا خواهد آورد که جز نیکی واقع نشود زیرا اوست که می‌داند با خدایان و بامردمان چگونه رفتار کند .

نیکبایس - ای سقراط ، آنچه‌گفتی از حقیقت بهره بسیار دارد .
 سقراط- اما ای نیکبایس مطابق این تعریف تازه ، شجاعت بجای اینکه جزئی از فضیلت باشد کل فضیلت است .

نیکپاس- آری چنین بنظر میرسد .
سقراط- ولی مگر ما نگفتیم که شجاعت یکی از اجزاء
فضیلت است .

نیکپاس- آری چنین گفتیم .
سقراط- و آنچه گفتیم با آنچه اکنون می گوئیم متناقض است.
نیکپاس- آری ، چنین بنظر می رسد .
سقراط- پس ای نیکپاس حقیقت شجاعت را دریافته ایم .
نیکپاس- می نماید که دریافته ایم .

لاخس- ای نیکپاس رفیق گرامی ، وقتی تو بجوابهای من
چنان با تحقیر می نگرستی من می پنداشتم که تو حقیقت شجاعت را
کشف کرده ای و امیدم باین بود که خردمندی دامون ترا به کشف
این حقیقت رهنمائی کرده باشد .

نیکپاس- می بینم که تو خجل نیستی که نادانی خودت را در
این باب به معرض نمایش گذاشته ای و فقط دلخوشی که می بینی
من هم مثل تو نادانم از این بابت که ما هر دو در خصوص چیزی که
هرمرد آزادی بدان معرفت داشته باشد جاهل و نادانیم ، نگران
نیستی . مثل بسیاری از مردمان به همسایهات می نگری ولی خودت
را نمی بینی . بنظرم دیگر در این موضوع باندازه کافی بحث کرده
باشیم و من عقیده خودم را بیان کرده ام . اگر در چند مورد قصوری
در فکر من بوده است امیدوارم بکمک دامون ، که تو با اینکه
نه او را دیده ای و نه می شناسی باو می خندی ، و بکمک دیگران

رهنمائی شوم و نواقصم را رفع کنم . وقتی نواقصم را رفع کردم آنچه آموخته‌ام بتوهم خواهم آموخت چه ترا سخت بی بضاعت و نیازمند دانش می بینم !

لاخس- ای نیکبای میدانم که تو خردمندی ، با وجود این به لوسیماخوس و ملیسای نصیحت میکنم که با تو در امر تربیت فرزندان شان مشورت نکنند . آنها باید سقراط را رها نکنند و رأی او را بپرسند . خود منم اگر فرزندانم به حد تربیت رسیده بودند ، جز این نمی کردم .

نیکبای- با این مطلب کاملاً موافقم . اگر سقراط حاضر شود این جوانان را تعلیم دهد چه بهتر ، چه من معلمی از او بهتر نمی شناسم و با طیب خاطر نیراتوس^۱ را در اختیار او خواهم گذاشت . اما می بینم هر وقت این مطلب را با او در میان گذاشته‌ام معلم دیگری را نشان داده است و خود کار را بعهده نگرفته . ای لوسیماخوس ممکنست سقراط از تو بیش از من حرف شنوایی داشته است .

لوسیماخوس- آری سقراط باید خواهش مرا بپذیرد چه من برای خاطر او کارهای بسیاری خواهم کرد که برای دیگران نمیکنم . ای سقراط مرا در تربیت فرزندانم راهنمائی میکنی ؟

سقراط- ای لوسیماخوس ، اگر از دست من برآید که برای بهبود کسی باو کمک کنم و از این کار دریغ کنم ، البته خطا کارم . اگر در ضمن گفتگویی که داشتیم بر تو معلوم شده است که من

دانشی دارم که لایحس و نیکیاس ندارند ، حق است که مرا برای برای این مهم دعوت کنی . اما چون همه ما در حل این مشکل درمانده ایم ، چرا باید یکی را بردیگران ترجیح داد ؟ تصور نمیکنم هیچیک از ما این شایستگی را داشته باشیم .
بگذارید شما را بمناسبت ، نصیحتی دوستانه کنم ولی این نکته پیش خودمان بماند .

ای دوستان نظر من این است که همه ما باید دنبال بهترین معلمی که می توان یافت بگردیم تا اول ما را تعلیم دهد و آنگاه فرزندان ما را . در این راه از تحمل رنج و خرج نباید دریغ کنیم زیرا وضعی که ما درآئیم تحمل پذیر نیست . اگر کسی بما بخندد که در این سن و سال بمکتب می رویم جواب او را باگفته هومر خواهیم داد که :

«کم روئی برای نیازمندان سودمند نیست» .

پس بیائید بفکر تربیت خود و تربیت جوانان خود باشیم و بگذارید دیگران هرچه می خواهند بگویند .

لوسیماخوس- ای سقراط ، پیشنهاد ترا بسیار پسندیدم . من که از همه شما پیرترم از همه مشتاق ترم که باکودکان بمکتب بروم . اما از تو خواهشی دارم : لطف کن فردا سپیده دم بخانه من بیا تا در این باب گفتگو کنیم . حالا بهتر است این بحث را بیایان رسانیم . سقراط- بسیار خوب ، ای لوسیماخوس . بخواست خدا فردا صبح پیش تو خواهم آمد .

۲

رسالہ

لومبیس یا دوستی

دهدمه هتر جوم

۱

رسالة لوسيس^۱ هم مثل رسالات خارميدس^۲ و لachs^۳ از رسالات قدیم افلاطون است. در این رساله هم مثل رسالة خارميدس سقراط راوی داستانست و محل اجتماع و گفتگو هم در این هردو رساله ورزشگاه شهر است.

ازلحاظ هنر نويسندگی ، بخصوص زیبایی و سادگی بیان، نیز رساله لوسيس با آن دورساله شباهت زیاد دارد . درین هرسه رساله از بحث و گفتگو نتیجه معینی گرفته نمیشود . سقراط همچنان نادانست که فقط میداند نادانست . وظیفه اش این است که در جستجوی دانائی برخیزد و دیگران را نیز در همین راه بیندازد . همچنانکه در رساله لachs معلوم نمی شود شجاعت چیست در رساله لوسيس هم با آنکه درخصوص دوستی گفتگوی زیاد

میشود ، حقیقت دوستی روشن نمیشود .

۲

حاضران مجلس چهارتن اند : لوسیپس ، منکسنوس^۱ هیپوتالس^۲ و کتزیپوس^۳ . هرچهار اشخاص تاریخی هتند که چندین بار افلاطون از آنها نام برده و همه از خانواده های بنام شهر آتن هتند .

لوسیپس پسر دموفون^۴ است و خاندان او همه سرشناس و ثروتمندند و اسپان زیاد دارند و در مسابقات ورزشی جایزه ها برده اند . خود لوسیپس بسبب ادب و زیبائیش انگشت ناست . سن او هنگام حضور در این مجلس بدرستی معلوم نیست ولی از فحوای کلام برمی آید که هنوز بالغ نیست ولی چون کتب شاعران خوانده است و چنگ نواختن آموخته زیاد خردسال هم نمی تواند باشد .

رفیق او منکسنوس شاید کمی سنش از لوسیپس بیشتر باشد ولی کم و بیش از همسالان اوست و او هم از خانواده های معتبر آتن است . می دانیم همین منکسنوس است که یکی از رسالات افلاطون بنام اوست . افلاطون از او در رساله فیدو^۵ هم نام برده است . میان لوسیپس و منکسنوس دوستی کودکانه و ساده و بی ریائی برقرار است .

هیپوتالس دوستدار لوسیپس است ولی ظاهراً سنش از

Demophon - ۴ Ctesippus - ۳ Hippothales - ۲ Menexenus - ۱

Phaedo - ۵

لوسیس بیشتر است . شخصیت نمایانی ندارد و با ساختن اشعار در مدح لوسیس موضوع خندهٔ دوستان شده است .
 کنزیوس دیگری از حاضران مجلس است که در این رساله
 وظیفهٔ مهمی برعهده ندارد .

۳

رساله با مقدمه‌ای که آغاز داستانست شروع میشود .
 سقراط در راه به هیپوتاس و دوستانش بر میخورد . آنها او را
 بورزشگاه تازه ساز شهر میبرند . کنزیوس داستان عشق هیپوتاس
 را به لوسیس برای سقراط میگوید . سقراط وارد ورزشگاه میشود
 که در آنجا مراسم جشن هرمس^۱ در جریان است و کودکان و جوانان
 بازی ورزش اشتغال دارند . منکسنوس و لوسیس و دیگران وقتی
 سقراط را می بینند گرد او جمع میشوند و صحبت آغاز میشود .
 نخست سقراط از لوسیس میپرسد که آیا پدر و مادرش
 او را دوست دارند یا ندارند . لوسیس خاطر جمع است که او را
 دوست دارند . سقراط میپرسد اگر او را دوست دارند برای چه
 او را از کردن بسیاری کارها منع میکنند و باو نشان میدهد که
 سبب این امر کم دانی او در این کارهاست . آنکه دانش دارد
 مورد اعتماد همه است و دوستی وقتی کامل است که مبتنی بر چنین
 دانشی باشد .

در این هنگام منکسنوس که برای انجام بعضی مراسم جشن

خارج شده بود برمیگردد. سقراط گفتگو را با او آغاز میکند و از او میپرسد که دوست کدام يك است: آنکه دوست دارد یا آنکه مورد محبت است؟ وجوه مختلف را در نظر میگیرند ولی نتیجه نمیرسند. آنگاه بگفته های شاعران متوسل میشوند تا ببینند این «پدران دانش» در این باب چه اندیشیده‌اند. بعضی از شاعران معتقدند که دوستی فقط بین کسانی ممکنست که بهم مانند دیگران نداشته‌اند که دوستی فقط بین کسانی که بهم مانند نیستند سرمیگیرد. دقت در گفته های شاعران هم جویندگان را بجائی نمیرساند. عاقبت سقراط میگوید دوستی بین دو گروه ممکنست که یکی از آنها نيك باشند و گروه دیگر نه نيك و نه بد ولی با وجود این باید نوعی تجانس با هم داشته باشند. جمع در این گفتگو هستند که نوکر های لوسیوس و منکسنوس سر می‌رسند و آنها را همراه می‌برند و با رفتن آنها انجمن بهم می‌خورد.

۴

با آنکه بحث سقراط بی نتیجه ختم میشود آثاری از افکار بعدی افلاطون در این رساله میتوان یافت. مثلا تشخیص بین جوهر و عرض، در بحثی که سقراط با لوسیوس راجع برنگ مو میکند روشن است. و همچنین است تشخیص بین واجب و ممکن. راجع بدوستی مینماید دو عقیده متضاد در ذهن سقراط در کشمکش بوده است: یکی اینکه دوستی معلول نیازمندیهای بشریست و دوم اینکه دوستی در عالی‌ترین صورت آن وجودش بسته بخود

است و از نیازمندیهای بشری بری است .
سقراط در این رساله باالخوردگی خود اشاره میکند
در صورتیکه بنظر میرسد در رسالات خارمیدس و لاکس نسبتاً
جوانتر باشد .
تاریخ تألیف این رساله درست معلوم نیست ولی میتوان
آنها از رسالات آخر دوره اول افلاطون شمرد .

لوئیسی یا دوختی

حاضران در مجلس :

سقراط - که داستان را حکایت میکند .

منکنوس هیپوتالس لوئیس کتزیوس

مجلس گفتگو : ورزشخانه تازہ سازی در بیرون شهر آتن .
از راه بیرونی که تقریباً از زیر دروازه های شهر می گذرد،
از آکادامیا^۱ بطرف لوکتون^۲ می رفتیم . وقتی با آخرین دروازه شهر
رسیدیم که نزدیک فواره پانپس^۳ است به هیپوتاس پسر هیرونیوس^۴
و کتزیوس از اهالی ولایت پاونیا^۵ برخوردیم که با گروهی از
جوانان ایستاده بودند . هیپوتاس چون مرا دید پرسید از کجا
میائی و بکجا میروی .

۱ - Academy باغی بود نزدیک شهر آتن . چون افلاطون در آنجا تدریس میکرد
مکتب فلسفی افلاطون هم باین اسم معروف شده است .
۲ - Lyceum باغی بود نزدیک
شهر آتن . چون ارسطو بعدها آنجا تدریس کرد مکتب فلسفی اونیز باین نام معروف شد . این کلمه
بعدها در بعضی زبانهای اروپائی بمعنی مطلق مدرسه بکار رفت و همانست که در زبان فرانسه
Lycée اسم نوشته میشود .
۳ - Panops
۴ - Hieronymus
۵ - Paonia

گفتم - از آکادمیا می آیم و یکراست به لوکون می روم .
گفت - یکراست پیش ما بیا و با ما باش .
گفتم - شما کیانید و بکجا باید رفت .
محوطه ای را که درش باز بود بمن نشان داد و گفت اینجا
محل اجتماع ماست و ما جمع خوبی هستیم .
پرسیدم - اینجا کجاست و سرگرمی شما چیست ؟
گفت - اینجا ورزشگاه است که تازه ساخته اند و سرگرمی
ما اغلب بحث و گفتگوست . اگر بخواهی به جمع ما پیوندی
مقدمت را گرامی می داریم .
گفتم - سپاسگزارم . بگوئید معلم شما کیست ؟
گفت - دوست و مخلص قدیم تو میکوسا .
گفتم - واقعا معلم خوبیست .
گفت - میل داری با من بیائی و جمع ما را ببینی ؟
گفتم - آری ولی قبلا میل دارم بدانم انتظار شما از من
چیست و در جمع شما مورد بحث بیشتر کیست .
گفت - در جمع ما بعضی یکی علاقه دارند و بعضی بدیگری .
گفتم - مورد نظر تو کیست ؟
چون این سؤال را کردم رنگش سرخ شد . گفتم ای
هیوتاس پسر هیرونیوس نیازمند نیستی آشکار کنی که در
دام محبتی گرفتاری . احتیاجی بگفتن نیست زیرا از چهره ات

می بینم. یکسی محبت داری و محبت زیاد هم داری . هرچند من کم هوشم و کم مایه ، خدایان این استعداد را بس داده‌اند که عاشق و معشوق را بیک نظر بشناسم .

چون این را گفتم سرخی گونه‌اش بیشتر شد .

کنزیوس گفت : ای هیوتاس بدم نمی آید بینم تو سرخ میشوی و تردید میکنی اسم معشوق را بقراط بگوئی . ای سقراط اطمینان دارم که اگر اصرار کنی آنگاه در خصوص معشوقش پرحرفی خواهد کرد که گیج میشوی . از بس در خصوص لوسیس برای ما حرف زده گوششان را کر کرده است . بخصوص اگر کنی سرش گرم باشد از او ساخته است که نیمه شب ما را از خواب برانگیزد تا باز در این خصوص پرگوئی کند . سخن گفتش خوب نیست و وقتی آنرا با شعر و نثری که در وصف لوسیس ساخته می آمیزد بدتر هم میشود و بکلی طاقت فرساست . اما عجب است که وقتی تو در این خصوص چیزی می پرسی چهره‌اش از شرم برافروخته می شود .

گفتم - بنظرم این لوسیس زیاد جوان باشد چون یادندارم اسم او را سابقاً شنیده باشم .

گفت - چون پدرش مرد معروفی است . او را باسم پدرش میخوانند و هنوز مردم عادت نکرده‌اند او را باسم خودش صدا بزنند . هرچند اسمش را نمی دانم خاطر جمعیم وقتی او را ببینی خواهی شناخت زیرا چهره او چهره‌ای نیست که ناشناخته بماند .

پرسیدم پسر کیست ؟

گفت - پسر بزرگ دمکراتس^۱ از مردم ولایت اکسون^۲

است .

گفتم - هیپوتاس عجب معشوق بزرگوار و نجیبی یافته‌ای .

امیدوارم آنچه بدیگران گفته‌ای برای من هم بگوئی تا بینم

میدانی عاشق با معشوق چگونه از عشق خویش باید حرف بزند

و با مردم چگونه ؟

هیپوتاس گفت : ای سقراط بسخنان بی‌اساس کنزیوس

اعتنا نکن .

گفتم - آیا منکری کسیرا که او گفت دوست داری ؟

گفت - نه ولی راست نمی‌گویند که شعر می‌سازم و نثر

میردازم .

کنزیوس گفت : حواش درست بجا نیست . نمی‌داند

چه میگوید عقل از سرش گریخته است .

گفتم - ای هیپوتاس لزومی ندارد شعر و نثری را که در

ستایش معشوقت ساخته‌ای برایم بخوانی ولی دلم میخواهد از

مضمون آنها مطلع شوم تا بینم اظهار عشق تو از چه قبیل است .

گفت - اگر کنزیوس راست میگوید که از خواندن شعر

و نثر گوشش را کر کرده‌ام باید لااقل مضمون آنچه گفته‌ام بیادش

مانده باشد و بتواند بگوید .

کزیوس گفت - راست است . داستان را از بس شنیده‌ام ازبر شده‌ام و داستان خنده‌آور چرندیت . هرچند عاشق است و در عشق می‌سوزد وقتی به معشوق میرسد از گفتنیها هیچ ندارد که بگوید و مثل کودکان حرف میزند . آیا این وضع مسخره‌آمیز نیست ؟ چیز هائی میگوید که همه اهل شهر میدانند از قبیل وصف ثروت دمکراتس و مفاخر پدر بزرگ و اجداد لوسیوس و پیروزی- هایشان در بازیهای پیتها^۱ و ارابه رانیهای ایستموس^۲ و نیمیا^۳ . از این قبیل چیزها فراوان میگوید و بشعر در میآورد و قصه های مربوط بدوران ماقبل تاریخ هم زیاد میازد . همین پریروز بود که شعری در وصف پذیرائی هراکلس^۴ ساخته بود . موضوع آن پذیرائی یکی از اجداد لوسیوس بود از هراکلس . مادر میزبان دختر مؤسس این خانواده و پدرش زئوس^۵ بود . قصه های پرت‌وپلا، از این قبیل زیاد دارد ، که مرتب بگوش ما فرو میکند .

گفتم - ای هیپوتاس تو پیش از آنکه دل معشوق را بدست آورده باشی چگونه میتوانی در وصف خود شعر سازی .

گفت - سرود و شعر های من در وصف خودم نیست .

گفتم - چنین خیال میکنی ؟

پرسید - منظورت چیست ؟

گفتم - بدون تردید همه این اشعار را بافتخار خود سروده‌ای چه اگر دل معشوق زیبایت را بدست آوردی همه این

Heracles - ۴ Nemea - ۳ Isthmus - ۲ Pythians - ۱

۵ - Zeus خدای خدایات یونان قدیم .

سرودها و شعرها موجب سربلندی خودت خواهد بود و میتوان گفت همه این اشعار ستایشی است که بمناسبت بدست آوردن دل معشوق از خود کرده‌ای . ولی اگر معشوق بتو اعتنا نکند هرچه بیشتر در وصف او شعر گفته باشی سرشکستگی تو بیشتر خواهد بود و مردمان بتو خواهند خندید که لایق معشوقی باین ارجمندی نبوده‌ای . پس عاشق خردمند پس از اینکه دل معشوق را بدست آورد در وصف او شعر میگوید . خطر دیگری هم در کار تو هست و میدانی که زیباییان را وقتی زیاد بستائی به نخوت و غرورشان افزوده میشود . آیا با من موافقی ؟

گفت - آری .

گفتم - و هرچه غرور آنها بیشتر شود بدست آوردن دل آنها سخت‌تر میشود .

گفت - درست است .

گفتم - راجع به صیادی که شکار را فرار دهد و کار خود را مشکل‌تر کند چه میگوئی ؟

گفت - میگویم صیاد خوبی نیست .

گفتم - آیا موافقی که بجای خشنود کردن معشوق خشمگین کردن او با عبارات و اشعار ، دور از آئین عاشقی است ؟

گفت - آری .

گفتم - حالا فکر کن و بین که با نوشتن این اشعار مرتکب این خطا نشده‌ای ؟ تصور نمیکنم بتوانی بگوئی کسی که با شعر

گفتن بخودش صدمه میزند شاعر خوبی باشد .

گفت - البته شاعر خوبی نیست و مرد احمقی است . باین علت است که میخواهم با تو مشورت کنم و ازهراندروز دیگری که بدهی منون خواهم شد . آیا میتوانی بگوئی که برای عزیز شدن در دل معشوق چه باید کرد و چه باید گفت ؟

گفتم - این مشکل است . اما اگر ترتیبی بدهی که من با معشوق صحبت کنم میتوانم نشان بدهم که بجای سرودن و خواندن اشعار که میگویند تا بحال روش تو بوده است ، روش بهتر گفتگو چیست .

گفت - این اشکالی ندارد . اگر باکتریوس به ورزشگاه بروی و بنشینى و صحبت کنى او خودش خواهد آمد چون بنشیندن زیاد علاقه دارد . امروز روز جشن هرمس است مردان و پسران همه آنجا هستند و او خودش پیش تو خواهد آمد و اگر خودش نیامد به کتریوس بگو او را صدا کند چون او را خوب میشناسد و منکسنوس پسر عموی کتریوس رفیق صمیمی لوسیوس است .

گفتم - بسیار خوب .

کتریوس را همراه خود به ورزشگاه بردم و دیگران هم بدنبال آمدند .

وقتی وارد شدیم دیدم پسرها مشغول نیایش و قربانی کردند و چون آئین قربانی کردن نزدیک پایان بود بسیاری بالباس

عید خندان و چالاک به مهره بازی مشغول بودند . عده‌ای هم در حیاط بیرونی سرگرم تفریح بودند . عده‌ای دیگر هم با طاسهایی که از زنبیلی برمیداشتند طاق یا جفت بازی میکردند . تماشاچیان هم گرد آنها ایستاده بودند و لوسیس درمیان آنها بود . با پسران و جوانان دیگر ایستاده بود و بافته‌ای از برگ برسر داشت و زیبایی و نجابت از چهره و اندامش نمایان بود . از آنها گذشتیم و بسوی دیگری رفتیم و جای آرامی پیدا کردیم و بصحبت نشستیم .

دیدم لوسیس متوجه ما شده است چه مرتب برمیگشت و بمانگاه میکرد و بنظر می‌آمد مایلست پیش ما بیاید ولی شجاعت این را که پیش ما بیاید ندارد . اما وقتی رفیقش منکنوس وارد شد و کتزیوس و مرا دید آمد و درکنار ما جا گرفت ، لوسیس هم بدنبال او آمد و درکنارش نشست . پسرهای دیگر هم باین دو پیوستند . هیپوتاس وقتی دید جمعیتی گرد ما جمع شده آمد و پشت سر آنها ایستاد و از ترس اینکه مبادا لوسیس را خشمگین کند طوری ایستاد که از نظر او پنهان باشد .

من به منکنوس رو کردم و گفتم : ای پسر دموفون کدامیک از شما دوجوان بزرگترید ؟

گفت - این مسأله بین ما مورد بحث است .

گفتم - کدامیک بزرگوارترید ؟ آیا این هم مورد بحث

است ؟

گفت - البته .

گفتم - آیا همچنان مورد بحث است که کدام زیباترید ؟
از شنیدن این هردو خندیدند .

گفتم - نمی پرسم کدامیک مال بیشتر دارید چه شما با هم
دوستید چنین نیست ؟

گفت - آری چنین است .

گفتم - و دوستان در هرچه دارند با هم شریکند چنانکه
دوستی نمی تواند از دوستش غنی تر باشد و اگر شما دوستان یکدل
باشید همین طورید .

تصدیق کردند . می خواستم سؤال دیگری پرسم که کسی
منکنوس را صدا زد و گفت معلم ورزش با او کاری دارد
می یایست آئین قربانی کردن را انجام دهد . او ناچار رفت و من
از لوسیس چند سؤال کردم .

گفتم - بنظرم پدر و مادرت بتو علاقه زیاد دارند .

گفت - البته .

گفتم - و می خواهند که تو تا هر قدر ممکن است خوشبخت
باشی .

گفت - آری

گفتم - آیا می پنداری کیسه درقید بندگی است و نمی
تواند آنچه دلش می خواهد بکند خوشبخت است ؟

گفت - بعقیده من چنین کسی خوشبخت نیست .

گفتم - اگر پدر و مادر تو دوست دارند و میل و آرزوی خوشبختی ترا دارند البته در رسیدن بخوشبختی ترا یاری خواهند کرد .

گفت - البته همین طور است .

گفتم - پس بتو اجازه میدهند هرچه می خواهی بکنی و آیا هرگز برای آنچه دلت می خواهد ، ترا سرزنش نمی کنند ؟
گفت - البته اجازه نمی دهند و سرزنش میکنند و از کردن بسیار چیزها مانع می شوند .

گفتم - منظورت چیست ؟ میل دارند تو خوشبخت باشی ولی جلوگیری می کنند که آنچه را دلت میخواهد بکنی ؟ مثلاً اگر بخواهی ارابه پدرت را سوار شوی و در مسابقه ارابه رانی شرکت کنی آیا جلوگیری می کند ؟

گفت - مسلماً اجازه چنین کاری را بمن نمی دهد .

گفتم - پس بکه اجازه چنین کاری را می دهد ؟

گفت - به ارابه رانی که برای این کار اجیرش کرده .

گفتم - آیا بمرد مزدوری اجازه میدهد و برای این کاری پول هم باو می پردازد ولی بتو اجازه نمی دهد .

گفت - آری .

گفتم - اما مسلماً اگر بخواهی یابوی بارکش را سوارشوی و برانی اجازه خواهی داشت .

گفت - حتی اجازه این کار را هم ندارم .

گفتم - اما دیگری اجازه دارد ؟

گفت - آری یا بودار پدرم اجازه این کار را دارد .

گفتم - یا بودار شما زر خرید است یا آزاد ؟

گفت - زر خرید است .

گفتم - آیا تو که پسر او هستی ارزش زر خرید را هم نداری ؟

آیا اطمینان دارند مالشان را بدست او بپارند و باو اجازه میدهند

هرچه می خواهد بکند ولی بتو اجازه نمی دهند ؟ حالا بگو بینم

تو اختیار شخص خودت را داری یا اختیار آنرا هم نداری ؟

گفت - نه اختیار ندارم .

گفتم - پس اختیار تو هم در دست دیگری است .

گفت - آری لله من صاحب اختیار من است .

گفتم - او هم زر خرید است ؟

گفت - آری از غلامان ماست .

گفتم - عجب است که انسان آزادی را زیر فرمان بنده ای

بگذارند ؟ بگو بینم او با تو چه میکند .

گفت - مرا پیش آموزگار انم می برد .

گفتم - اما دیگر آموزگاران تو فرمانم می تو نیستند ؟

گفت - چرا ، هستند .

گفتم - بنظم پدر تو هوس دارد عده زیادی حکمفرمایان

را بر تو بگمارد . ناچار دیگر وقتی بخانه پیش مادرت برمیگردی

آزادت میگذارند که هرچه می خواهی بکنی . مثلا می توانی با

کلاف پشمی او که برای بافتن بکار می برد یا با پارچه ای که مشغول دوختن است هرچه دلت بخواهد بکنی و خاطر جمعم مادرت ترا منع نخواهد کرد و یا اگر بخواهی به میل بافندگی او و یا سایر وسائل کارش دست بزنی چیزی نخواهد گفت .

خندید و گفت - ای سقراط نه تنها از من جلوگیری می کند بلکه اگر یکی از این چیزها دست بزنی تنبیهم خواهد کرد .
گفتم - عجب مگر هرگز نسبت پیدر و مادر کار بدی از تو سر زده ؟

گفت - هرگز .

گفتم - پس علت اشتیاقی که دارند تا از خوش بودن تو جلوگیری کنند چیست ؟ همه روز ترا زیر فرمان دیگران نگه میدارند و نمیگذارند آنچه میخواهی بکنی . از دارائی فراوان آنها که هرکس سهمی میرد تو بهره مند نیستی و حتی اختیار خودت را هم نداری و اختیارت در دست دیگرانست .

گفت - ای سقراط علتش اینست که من هنوز صغیرم .

گفتم - تردید دارم علتش این باشد چون هم اکنون پدر تو دمکراتس و مادرت اجازه میدهند بعضی از کارها را بکنی و منتظر میشوند تا بسن بزرگی برسی . مثلاً برای نوشتن و خواندن چیزها بنو رجوع میکنند .

گفت - راست است .

گفتم - و ترا مختار میگذارند که هر جور که میخواهی

بخوانی و نیز آزادت میگذارند که چنگ را برداری و سیمهایش را شل و سفت کنی و آنرا هرطور که دلت بخواهد با انگشت یا با مضراب بنوازی و پدر و مادرت هیچکدام در این کار مداخله نمیکنند .

گفت - راست میگوئی .

گفتم - پس ای لوسیوس، علت کم سالی تو نیست که اجازه میدهند بعضی کارها بکنی و بعضی را اجازه ندهند .

گفت - تصور میکنم علت این باشد که دانش و مهارت لازم را برای يك نوع کار دارم و برای کار دیگر ندارم .

گفتم - آری ای جوان عزیز ، علت کمی سال نیست ، کسی دانش است . بمحض اینکه پدر تو دریابد که تو از او داناتر و خردمندتر شده ای هرچه دارد در اختیارت میگذارد .

گفت - آری خیال میکنم چنین کند .

گفتم - آیا همسایه تو هم همین کار را خواهد کرد ؟ وقتی ببیند برای رسیدگی به امور مالی او بیش از خود او شایستگی داری ، کارهایش را بعهده تو وامیگذارد یا اینکه خودش کارهایش را اداره میکند ؟

گفت - بنظرم بعهده من واگذارند .

گفتم - بهمین ترتیب مردم آتن وقتی ببینند تو میتوانی کارهای آنها را خوب اداره کنی ، آیا کارها را بعهده تو واگذار نمیکنند ؟

گفت - چرا ، می کنند .

گفتم - بگذار مثال دیگری هم برایت بیاورم . راجع به شاهنشاه بزرگ که پسرش شاهزاده آسیاست صحبت کنیم . فرض کن تو و من پیش او برویم و باو نشان دهیم که درهنر آشپزی از پسر او ماهرتریم آیا حق یختن آش و اینکه هرچه دلمان بخواهد در آن بریزیم را بما آسانتر خواهد داد یا به پسر نورچشمش ؟

گفت - البته این اختیار را بما خواهد داد .

گفتم - و ما اجازه خواهیم داشت مثلت مثلت نمک در آش بریزیم ولی پسر شاهنشاه اجازه نخواهد داشت سرانگشتی هم نمک در آن بریزد . آیا چنین نیست ؟

گفت - البته چنین است .

گفتم - و فرض کن پسرش چشم درد گرفت . اگر از علم طب اطلاعی نداشته باشد آیا باو اجازه میدهد چشمش را معالجه کند ؟

گفت - البته نه .

گفتم - اما فرض کن ما علم طب بدافیم در آن صورت بما اجازه خواهد داد هرکاری که می خواهیم بکنیم حتی چشم را باز کنیم و در آن خاکستر بریزیم چون فرض میکند که ما میدانیم چه میکنیم .

گفت - راست است .

گفتم - و بطور کلی کارهائیرا که خیال کند در آن هنر و

مهارت و دانش ما بیشتر است بما وامیگذارد .

گفت - البته .

گفتم - پس ای لوسیوس گرامی قرار کارها همیشه چنین است همه مردم از یونانی و بیگانه ، از مرد وزن در چیز هائی که هنر و دانش ما زیاد باشد بما اعتماد میکنند و کارها را بسا وامیگذارند تا چنان که میخواهیم بکنیم . در این کار ها آزادیم و بر دیگران نیز فرمان میرانیم و اختیار کارها در دست ماست . چه باین ترتیب بهره مندی دیگران از ما بیشتر میشود . اما در کارهائی که بدان معرفتی نداریم هیچکس بما اعتماد نمیکند و اختیاری بما نمیدهد و از بیگانگان گذشته پدر و مادر و نزدیکان ما هم مانع ما میشوند . در این کارها ما آزاد نیستیم و زیر فرمان دیگرانیم و این چیز ها مال ما نیستند چه از ما بهره ای عاید کسی نمیشود . آیا هم عقیده من نیستی ؟

سخن مرا تصدیق کرد .

گفتم - پس چگونه دوست میتوان یافت ؟ دیگران اگر از ما

بهره ای نمیرند آیا دوست ما هستند و بما محبتی دارند ؟

لوسیوس گفت - البته نه .

گفتم - پس پدر تو هم در چیزهائی که تو برایش بی فایده ای

دوست تو نیست . اصولا میتوان گفت هیچکس کسیرا که از او

بهره ای نبرد دوست نخواهد داشت .

گفت - بنظر میرسد چنین باشد .

گفتم - پس ای پسر من ، اگر خردمندی و دانش کسب کنی همه مردم دوستان و خویشاوندان تو خواهند شد زیرا تو برایشان سودمند و نیکو خواهی بود و از تو بهره مند خواهند شد . اما اگر خرد و دانش نداشته باشی پدر و مادر و خویشاوندان تو نیز با تو بیگانه خواهند بود و ترا دوست نخواهند داشت . اما در چیز هایی که دانش نداریم آیا میتوانیم غرور دانش داشته باشیم ؟
گفت - البته نه .

گفتم - و تو ای لوسیوس عزیز اگر هنوز به معلم نیازمندی دانش و معرفت کامل نیست .

گفت - راست است .

گفتم - و تو غروری هم نداری چه دانشی نداری که بآن غره باشی .

گفت - ای سقراط بسیار درست گفتی .

وقتی لوسیوس اینرا گفت برگشتم و بسوی هیپوتاس نگاه کردم و نزدیک بود کاری بخطا کنم چه میخواستم باو بگویم ای هیپوتاس با معشوق باید چنین گفت و باید او را به فروتنی واداشت و نباید باد در آستینش کرد و نازپرورده بارش آورد . اما دیدم از شنیدن گفتگوی ما دچار ناراحتی و نگرانی شده است . بیادم آمد که میل ندارد لوسیوس او را ببیند . این بود که از گفتگوی با او خودداری کردم .

در این هنگام منکسبوس برگشت و در جای خود کنار لوسیوس

نشست . لوسیسی با صفا و سادگی کودکانه‌ای در گوش من گفت :
ای سقراط آنچه بمن گفتی به منکنسوس هم بگو .

گفتم - ای لوسیسی چه عیب دارد که خودت همان مطالب را
باو بگوئی چه خاطر جمعم با آنچه گفتم خوب گوش دادی .
گفت - بسیار خوب ، خواهم گفت .

گفتم - پس سعی کن آنچه گفتم درست بیادت بماند و همه
را برایش بگوئی . اگر چیزی را فراموش کردی بار دیگری که
مرا دیدی پیرس .

گفت - ای سقراط چنین خواهم کرد . اما حالا چیز تازه‌ای
به منکنسوس بگو و بگذار من تا وقت رفتن گوش بدهم .

گفتم - البته خواهش ترا نمیتوانم رد کنم اما منکنسوس
اهل بحث و جدل است بنابراین اگر نزدیک شد مرا مغلوب کند
تو باید بکمک من بیائی .

گفت - راست است . بهمین علت است که میگویم باید تو
با او بحث کنی .

گفتم - برای اینکه از مغلوب شدن من جمع تفریح کنند ؟
گفت - برعکس ، میخواهم او را سر جایش نشانی .

گفتم - این کار آسانی نیست چه او بسیار قویست و مهیب
است و شاگرد کتریوس است . خود کتریوس هم آنجاست .
اور امی بینی ؟

لوسیسی گفت - ای سقراط اندیشناک نباش و بحث را

شروع کن .

گفتم - بسیار خوب بحث را شروع می کنیم .

چون سخن ما بدینجا رسید کتزیوس شکایت کرد که ما بحث را خصوصی کرده و دیگران را محروم گذاشته ایم .

گفتم - خرسندم که سهمی هم بتو بدهم : لوسیس یکی از نکاتی را که گفته بودم نفهمیده است و بمن می گوید آنرا از منسکنوس بپرسم . او ممکن است بداند .

کتزیوس گفت - چرا از خودش نمی پرسی ؟

گفتم - بیار خوب ، ای منسکنوس تو جواب بده . بگذار در آغاز کلام بگویم که من از کودکی تا کنون از همه نعمتهای جهان دلداده یک چیزم . دیگران هوسهای گوناگون دارند ، بعضی هوس داشتن اسبها و سگهای جورواجور دارند و بعضی دیگر هوس اندوختن زر و سیم و عدهای هوس کسب شهرت . اما من یک هوس دارم و آن داشتن دوست است . یک دوست خوب را بهمه نعمتهای جهان نمی فروشم . آری قسم به سگ ، خدای مصریان ، که یک دوست خوب را با همه خزائن داریوش و با خود او نیز معاوضه نمی کنم . در محبت و دوستی اخلاق من تا این پایه است . وقتی تو و لوسیس را می بینم که در آغاز جوانی باهم دوستید و از این برکت آسمانی بهره مندید شما را بسیار خوشبخت می بینم . اما چون بخودم نگاه میکنم می بینم در این سن و سال هنوز چنین خوشبختی نصیب نشده و حتی نمی دانم دوست را چگونه باید یافت .

اینست که از تو که در این راه تجربه‌ای داری می‌پرسم : وقتی دو تن را می‌بینیم که یکی دیگری را دوست دارد کدامیک از آنها را «دوست» می‌خوانیم ، دوستدار را یا دوست داشته را ؟

گفت - بنظر من ممکنست گفت هریکی دوست دیگریست .
گفتم - آیا می‌خواهی بگوئی وقتی یکی دیگری را دوست داشت هر دو دوست همد ؟

گفت - آری منظورم همانست .
گفتم - اگر آن‌کس که دیگری را دوست داشت مورد محبت او نبود و مهربانی از یک سر بود تکلیف چیست ؟ می‌دانی که مواردی از این قبیل زیاد ممکنست پیش آید . آیا باز هم هر دو را دوست باید خواند ؟
گفت - آری .

گفتم - و نیز ممکنست کسی که دیگری را دوست دارد نه تنها مورد محبت او نباشد بلکه مورد کینه و نفرت او باشد و این امرگاهی اتفاق می‌افتد . محبت یک طرف به اعلی درجه است ولی محبوب با و محبتی ندارد بلکه بغض و کینه دارد . آیا چنین چیزی ممکن نیست ؟

گفت - چرا ممکن است .
گفتم - و در چنین موردی یکی دوست دارد و طرف دیگر فقط مورد محبت است .
گفت - آری .

گفتم - درچنین موردی کدامیک دوست دیگرست . آیا دوستدار نسبت بدوست داشته دوست محسوب است خواه از طرف او مورد محبت قرار گیرد یا نه و یا مورد محبت را دوست میتوان خواند یا آنکه هیچیک دوست هم نیستند مگر اینکه دوستی از دوسر باشد .

گفت - هیچیک دوست هم نیستند .

گفتم - این عقیده با آنچه قبلاً گفتم یکی نیست . اول گفتمی هر دو دوستند هر چند محبت از یکسر باشد و حالا می گوئی اگر محبت از دوسر نباشد هیچیک باهم دوست نیستند .

گفت - ظاهراً چنین است .

گفتم - پس کسی که محبت دیگری را با محبت پاداش ندهد و دوستدار او نباشد مورد محبت هم نمی تواند باشد ؟

گفت - بنظر من هم نمی تواند باشد .

گفتم - پس کسانی که مثلاً میگویند اسب را دوست دارند واقعاً اسب را دوست ندارند و همچنین کسانی که می گویند دوستدار کبک یا سگ یا شراب یا ورزشند اشتباه میکنند و نمی توانند دوست این چیزها باشند چه در مقابل محبتشان ، محبت نمی بینند . دوستان دانش نیز باید از این قبیل باشند ، مگر اینکه فرض کنیم دانش هم آنها را دوست دارد . یا اینکه بگوئیم آن اشخاص این چیزها را دوست دارند ولی این چیزها دوست آنها نیستند و شاعر خطا کرد آنجا که گفت :

«شادمان آنکس که کودکان و اسبان و سگان شکاری و
مهمانان بیگانه دوستان اویند.»

گفت - تصور نمی‌کنم شاعر خطا گفته باشد .

گفتم - تصور می‌کنی راست گفته است ؟

گفت - آری .

گفتم - ای منکسنوس عزیز ، پس هرکس که مورد محبت
است دوست کیست که باو محبت دارد خواه مورد محبت باو
محبت داشته باشد یا کینه مثلا کودکان نوزاد که هنوز استعداد
محبت ورزیدن را ندارند و گاهی نسبت پیدر و مادر خود که آنها
را ادب می‌کنند کینه دارند بیش از همه مورد محبت پدر و مادرند .
گفت - با تو موافقم .

گفتم - پس دوست کسی است که مورد محبت است و نه
آنکه محبت می‌ورزد ؟

گفت - ممکنست چنین باشد .

گفتم - و دشمن آنکس است که مورد کینه ورزیست نه
آنکه کینه ورزی می‌کند ؟

گفت - بنظر چنین می‌آید .

گفتم - پس بسیاری کسان هستند که دشمنان آنها را
دوست دارند و دوستانشان دشمن دارند . اینان دوستان دشمنان
خویشند و دشمن دوستان خود . اما ای دوست گرامی این مطلب
بکلی بی‌معنی و متناقض و غلط است که شخص دشمن دوست و

دوست دشمن خود باشد .

گفت - ای سقراط مینماید که حق با تست .

گفتم - چون این غیرممکن است باید بگوئیم آنکس که محبت دارد دوست کسیست که مورد محبت اوست .

گفت - بدون تردید چنین است .

گفتم - و آنکس که بدیگری کینه دارد دشمن اوست .

گفت - البته .

گفتم - پس دوباره بهمان گفته اول برمیگردیم که ما ممکنست دوست کسی باشیم که او ما را دوست ندارد ، و حتی ممکنست با ما دشمن باشد ، بشرط اینکه ما باو محبت داشته باشیم و برعکس ممکنست دشمن کسی باشیم که نسبت بما کینه ای ندارد و گاه محبت هم دارد .

گفت - بنظر میرسد چنین باشد .

گفتم - وگرنه ، اگر نه دوستدار را دوست بخوانیم و نه دوست داشته و نه کسانی را که میان آنها محبت از هر دو سراسر است ، دیگر دوست را کجا می توان یافت ؟ آیا جزاینها دیگری رامی توان دوست خواند ؟

گفت - واقعا من هم نمی بینم که دیگری را بشود دوست خواند .

گفتم - اما ای منکسنوس آیا ممکن نیست که تحقیق ما درباب دوستی از اصل بکلی برخطا بوده باشد ؟

لوسیس گفت - ای سقراط بعقیده من هم اشتباه کرده‌اید .
 چون این گفت سرخی گونه‌اش را فراگرفت و بنظر رسید
 که کلمات بی‌اراده برزبان‌ش گذشته‌چون همه حواسش متوجه بحث
 ما بود .

خوشوقت شدم که لوسیس به بحث ما علاقه نشان داد و میخواستم
 منکسنوس را کمی آرام بگذارم تا رفع خستگی کند . بطرف
 لوسیس برگشتم و گفتم ای لوسیس حق با تست و اگر راهی که در
 پیش گرفتیم راه درستی بود ، دچار این آوارگی نمی‌شدیم
 در این راه به بن بست رسیده‌ایم بهتر است برگردیم و راه دیگری
 در پیش گیریم و آن پیروی از گفته شاعرانست ، چه شاعران پدران
 دانش و خردمندی و راهنمایان ماوند . در آنچه در خصوص دوستی
 گفته‌اند ، ادعاهای بزرگ کرده‌اند . میگویند که خداوند خودش
 دوستان را می‌آفریند و دوستی یکدیگر را در دل آنها جامیهد
 همین مطلب است که در این عبارت گفته‌اند که «خداوند همیشه
 هرکس را بسوی مانند خود میکشاند» و آنها را باهم دوست
 میکند . تو البته این شعر را شنیده‌ای ؟

گفت - آری .

گفتم - و آیا در نوشته‌های خردمندان ندیده‌ای که همان
 مطلب را گفته‌اند که «همانند ها بهم می‌گیریند» ؟ این خردمندان
 دانشمندی هستند که در خصوص طبیعت و جهان بحث میکنند و
 کتاب مینویسند .

گفت - راست است .

گفتم - آیا آنچه میگویند درست است ؟

گفت - ممکنست درست باشد .

گفتم - اگر معنی گفته های آنها را درست بفهمیم شاید قبول کنیم که نیمی از آنچه گفته اند درست است چون احتمال قوی می رود که بدان وقتی به بدان نزدیک شوند باهم دشمن میشوند زیرا بهم زیان میرسانند و زیان رساننده و زیان دیده نمیتوانند با هم دوست باشند آیا چنین نیست ؟

گفت - آری .

گفتم - پس اگر بتوان بدان و شریرا را مانند هم حساب کرد نیمی از این گفته درست نیست .

گفت - همین طور است .

گفتم - اما معنی واقعی این عبارت اینست که نیکان بهم میمانند و باهم دوستند و بدان هیچوقت باهم و حتی با خودشان یگانگی ندارند زیرا بنده آزند و آرام نمیگیرند و هرچه با خود دشمن شد، مشکل است که مانند کسی دیگر شود و در نتیجه با او دوست شود . آیا موافقی ؟

گفت - آری .

گفتم - پس ای دوست من ، آنان که گفته اند کسانی که بهم مانندند با هم دوستند منظورشان البته نیکان بوده است چه بدان را بدوستی واقعی دسترس نیست . بدان نه با نیکان دوست میتواند

شد و نه با بدان دیگر . نظر تو چیست ؟

با سر تصدیق کرد .

گفتم - پس حالا میتوانیم گفت که «دوست» کیست . آیا میتوان گفت نیکان «دوست» هستند ؟
گفت - آری .

گفتم - اما من هنوز از این جواب خرسند نیستم . شکی در دلم هست که باید با آن روبرو شد . فرض کنیم دوتن که بهم ماندند باهم دوست باشند . ممکنست پیرسیم آیا هر یک از این دو می‌تواند بدیگری سود و زیانی برساند که نمیتواند آن سود و زیان را بخود برساند یا از دیگری سود و زیانی ببیند که نمیتواند از خود ببیند . اما اگر یکی بحال دیگری سودی ندارد بهره‌ای این دوستی چیست و چگونه میتواند بهم محبت داشته باشد . نظر تو چیست ؟

گفت - در اینصورت نمیتواند دوست باشد .

گفتم - اما چگونه ممکنست بین دو تن دوستی باشد که از هم هیچ بهره‌مندی ندارند ؟

گفت - البته ممکن نیست .

گفتم - پس دوتن از لحاظی که بهم ماندند با هم دوست نیستند اما از لحاظیکه هردو از نیکانند باهم دوستند ؟

گفت - شاید .

گفتم - اما مرد نیک آیا از لحاظ نیکی برای خود کافی نیست ؟

گفت - بنظر من کافی است .

گفتم - و آنکه وجودش برای خود کافیت از لحاظی که
برای خود کافیت احتیاجی بدیگری ندارد ؟

گفت - راست است .

گفتم - و اگر نیازی بدیگری ندارد آیا میتواند بکسی یا
چیزی محبت داشته باشد ؟

گفت - نه .

گفتم - و آنکه محبت ندارد نمیتواند دوست کسی باشد ؟

گفت - راست است .

گفتم - پس دوستی بین نیکان لزومی ندارد زیرا وقتی از
هم دورند بهم نیازی ندارند ، چون گفتیم که در نفس خود کافی
هستند و وقتی با همد بهره‌ای بهم نمی رسانند و چنین کسانی
چگونه ممکنست قدر یکدیگر را بدانند ؟

گفت - ممکن نیست .

گفتم - و تا قدر یکدیگر را ندانند چگونه میتوانند باهم
دوست باشند ؟

گفت - راست است .

گفتم - اما ای لوسیس بنگریم و ببینیم مبادا باز خطا کرده
و در راه غلط افتاده باشیم .

گفت - چگونه ؟

گفتم - کسی گفته است که دوتن که بهم مانندند دشمن

یکدیگرند چنانکه نیکان دشمن نیکانند و این کس قول هیود را گواه آورده است که گفته :

«کوزه گر با کوزه گر می ستیزد و شاعر با شاعر و گدا با گدا.»
 نظر او در خصوص سایر چیزها نیز همانست . می گوید :
 «بحکم ضرورت آنان که بیشتر بهم مانندند بهم رشک و کینه بیشتری دارند و باهم بیشتر در جنگ و ستیزند . اما مرد تهی دست ناچار است دوست مرد غنی باشد و ناتوان نیازمند دوستی مرد تواناست و بیمار از دوستی پزشک ناگزیر است و نادان بدانها محبت می ورزد.»
 بعد از آن با بیان استواری می گوید دوستی بین کسانی که بهم مانند صورت ناپذیر نیست و خلاف آن بحقیقت نزدیک تر است یعنی آنان که کمتر بهم مانندند بیشتر بهم دوستند . زیرا هرچیز طالب چیزست که بخود او مانند نیست . مثلاً خشکی خواهان رطوبت است و سرما جوینده گرماست و تلخ شیرین را طالب است و چیز کند چیز تند را ، خالی دنبال پر میگردد پر دنبال خالی میرود و همین است در مورد چیزهای دیگر . همه جا هرچیز، طالب مخالف خویش است . اما مانند از مانند خویش بهره ای بر نمی گیرد . بنظر من آن کس که این سخنان را گفته مرد زیرکی بوده و خوب گفته است . شما جمع حاضران چه می گوئید ؟

منکسنوس گفت - بنظر من حق با تست .

گفتم - پس باید معتقد شویم که بهترین دوستی بین کسانی است که از دونوع مخالفند .

گفت - آری .

گفتم - ای منکنوس آیا این عقیده عجیبی نیست . آیا کسانی که عاشق بحث و جدلند گریبان ما را نخواهند گرفت و نخواهند گفت : مگر دوستی مخالف دشمنی نیست ؟ جواب آنها را چه بدهیم ؟ اعتراف کنیم که حق با آنهاست ؟

گفت - آری باید اعتراف کرد .

گفتم - آنها خواهند پرسید آیا دشمن ، دوست دوست است یا دوست ، دوست دشمن است ؟

گفت - هیچ کدام .

گفتم - و می شود پرسید ، آیا مرد دادگر دوست پیدادگر است یا مرد بی اعتدال می تواند دوست مرد با اعتدال باشد یا مرد نیک دوست مرد بد می تواند بود ؟

گفت - مشکل است ممکن باشد .

گفتم - اگر میپذیریم که دوستی بین دو مخالف برقرار میشود باید آنها را هم بپذیریم .

گفت - آری ، پس باید چنین باشد .

گفتم - پس هیچیک از این دو شق صحیح نیست : نه دوتن که مانند همد دوست می شوند و نه مخالف دوست مخالف می شود .

گفت - گویا چنین باشد .

گفتم - باز میخواهی بگویم ممکنست همه این تصورات

ما درخصوص دوستی خطا باشد . آیا می‌توانیم بگوئیم آن که نه نیک است و نه بد ، ممکنست در بعضی موارد دوست نیکان باشد؟
گفت - منظورت چیست ؟

گفتم - حقیقت این است که خودم هم درست نمیدانم . مشکلات بحث و استدلال مرا گیج کرده است . ممکنست آن گفته معروف درست باشد که میگوید : «آنچه زیاست دوست ماست» ولی زیبایی هم چیز نرم و لغزنده‌ای است و باسانی از دست ما می‌لغزد و میرود . اما نزد من نیکی زیاست . عقیده تو چیست ؟

گفت - همین است .

گفتم - مثل اینست که بمن الهام شده است که بگویم : دوست آنچه زیبا و نیک است ، نه چیز نیک میتواند باشد نه چیز بد . توضیح میدهم که این الهام چگونه بر دل من گذشته است : فرض من این است که چیزها از سه مقوله‌اند : نیک و بد و آنچه نه نیک است و نه بد . آیا با این موافقی ؟

گفت - موافقم .

گفتم - پس میگویم نیک نمیتواند دوست نیک باشد ، بد هم نمیتواند دوست بد باشد و نیک میتواند دوست بد باشد . استدلال ما نشان داد که هیچیک از این سه شق را نمیتوانیم بپذیریم . پس باید نتیجه گرفت دوست ما کسیست که نه نیک است و نه بد . چنین کسی میتواند دوست نیکان باشد یا دوست کسانی که نه نیکند

ونه بد . چون کسی نمیتواند دوست بدان باشد .

گفت - راست است .

گفتم - و دوشخص که بهم مانندند نمیتواند دوست هم باشند چنانکه هم اکنون دیدیم .

گفت - راست است .

گفتم - اگر چنین است پس ممکن نیست آنکس که نه نیک است و نه بد دوستی داشته باشد که او هم نه نیک است و نه بد .

گفت - بنظر میرسد چنین باشد .

گفتم - پس نتیجه میشود آنچه نه نیک است و نه بد فقط میتواند با نیکان دوستی داشته باشد .

گفت - بنظر میرسد این مطلب مسلم شده باشد .

گفتم - آیا بنظر نمیرسد این راه استدلال درست باشد ؟
بتن آدمی نظر کنیم . وقتی تن سالم است بدرمان پزشک و کس دیگر نیازی ندارد و آنکس با طیب دوست نیست چون تندرست است .

گفت - راست است .

گفتم - اما بیمار طیب را دوست دارد چون باو نیازمندا است .

گفت - چنین است .

گفتم - و بیماری بد است و هنر طیب هنر خوب و سودمندی

است

گفت - آری .

گفتم - و تن آدمی از لحاظیکه تن است نه خوب است و نه بد .

گفت - راست است .

گفتم - و تن بعلت ناخوشی ناچار است ناز طیب را بکشد و دوست او شود .

گفت - راست است .

گفتم - پس آنچه خوب است و نه بد بواسطه خطر بدی ، دوست چیز نیک میشود .

گفت - راست است .

گفتم - و این وقتی ممکنست که تن کاملاً بدنشده باشد چه اگر کاملاً بد شد ، دیگر نمیتواند طالب نیکی باشد و سابقاً دیدیم که بد نمیتواند دوست نیک باشد .

گفت - راست است ، این غیرممکن است .

گفتم - حالا خوب با آنچه میگویم توجه کن . میگویم بعضی چیزها هست که وقتی عارضه‌ای بر آنها وارد میشود خواص عارضه را کسب میکنند و بعضی چیزهای دیگر چنین نیستند . مثلاً رنگ را درنظر بگیر . وقتی چیزی را رنگ میکنیم رنگ عارضه‌ایست که بر آن چیز واقع میشود .

گفت - آری .

گفتم - درچنین موردی آیا چیز رنگ شده رنگ خود رنگ را دارد ؟

گفت - منظورت را نمی فهمم .

گفتم - منظورم را روشن میکنم . اگر بموهای طلائی تو سفیداب بمالیم آیا واقعا سفید خواهد شد یا فقط سفید بنظر میآید ؟

گفت - فقط بنظر سفید میآید .

گفتم - با وجود این سفیدی در آن هست .

گفت - راست است .

گفتم - اما با آنکه سفیدی در آن هست واقعا سفید نیست

چنانکه واقعا سیاه هم نیست .

گفت - راست است .

گفتم - اما وقتی پیری آنها را سفید کند سفیدی درموی تو جذب خواهد شد و آنوقت بمناسبت وجود سفیدی در آن ، سفید خواهد شد و شبیه عارضه ای خواهد شد که بر آن واقع شده .

گفت - راست است .

گفتم - حالا میخواهم بدانم که آیا چیزی همیشه مانند عارضه ای میشود که بر آن رومیآورد یا گاهی چنین میشود و گاهی نمیشود .

گفت - گاهی میشود و گاه نمیشود .

گفتم - پس چیزی هم که نه بداست و نه خوب اگر بدی بر آن عارض شود ممکنست گاهی بد شود و گاهی نشود .

گفت - البته .

گفتم - پس نتیجه اینست که وقتی بدی بچیزی رومیآورد

ولی قادر نیست آنرا بکلی فاسد و بد کند ، همان حضور بدی ، میل بِنیکی را در او برمیآنگیزد . ولی اگر بدی او را بکلی فاسد کند ، دیگر میل به نیکی در او نخواهد بود . در اینصورت دیگر نمیتوان گفت این چیز نه بد است و نه خوب ، بلکه کاملاً بد است و دیدیم که بد نمی‌تواند طالب نیک باشد .
گفت - راست است .

گفتم - بدین سبب است که میگوئیم خدایان ، و از مردمان آنانکه بکمال خردمندی رسیده‌اند ، دیگر طالب خردمندی نیستند کسانی هم که کاملاً نادانند و بد طالب خردمندی نیستند . چه خردمندی نیک است و بد طالب نیک نمیتواند باشد . پس باقی میماند کسانی که از مجاورت نادانی که بدیست رنج میبرند . ولی هنوز در نادانی خود استوار نشده‌اند و قدرت کسب دانش را از دست نداده و هنوز میدانند چیز هائی هست که نمیدانند پس این گروه که هنوز نه نیکند و نه بد ، هواخواه دانش میشوند . اما بدان طالب دانش نیستند و نیکان نیز بهمین قسم . زیرا چنانکه سابقاً دیدیم چیزی دوست مانند خود نیست و دوست ضد خود هم نمیتواند باشد . آیا صحبت ما در این خصوص بیادتان هست ؟
هر دو گفتند - آری .

گفتم - پس ای لوسیوس و ای منکسنوس ما حقیقت دوستی را دریافتیم و مشکل حل شد . دوستی رابطه محبتی است که ایجاد میشود بین کسیکه نه خوب است و نه بد ولی در مجاورت

بدیست با کسیکه نیک است خواه در تن باشد یا جان .
هر دو گفته مرا تصدیق کردند و یک لحظه شعفی بمن دست
داد مثل صیادی که شکارش را بچنگ آورده و محکم گرفته است.
اما ناگهان تاریکی شک بر من مستولی شد چه حس کردم نتیجه‌ای
که بآن رسیده‌ایم درست نیست . خاطر من رنجور شد و فریاد کردم:
ای لوسیوس و ای منکسنوس مینماید که ما باز گمراه شده‌ایم .
منکسنوس گفت - چه میگوئی ؟
گفتم - بنظر میرسد این استدلال ما هم در خصوص دوستی
درست نبوده است .

پرسید - منظورت چیست ؟
گفتم - بیاید از نظرگاه دیگری بموضوع نگاه کنیم :
دوست همیشه دوست کسی است . آیا چنین نیست ؟
گفت - چرا ، چنین است .
گفتم - آیا از این دوستی غرضی و منظوری دارد یا ندارد ؟
گفت - آری ، غرضی و منظوری دارد .
گفتم - آیا غرض و منظور نزد او گرامیست یا مورد نفرت
اوست ؟

گفت - درست منظورت را نمی فهمم .
گفتم - جای تعجب نیست . اگر موضوع را بصورت دیگری
طرح کنم ممکنست استدلال مرا درک کنی و در ضمن منظورم برای
خودم هم روشنتر شود . پیش از این گفتیم که مرد مریض دوست

طیب است آیا چنین نیست ؟

گفت - آری هست .

گفتم - و دوستی او بعلت وجود مرض است و بمنظور

کسب تندرستی .

گفت - آری .

گفتم - و مرض بد است .

گفت - البته .

گفتم - اما تندرستی چگونه است ؟ نیک است یا بد یا

هیچیک .

گفت - نیک است .

گفتم - و ما می‌گفتیم که تن در نفس خود نه نیک است و نه

بد بعلت حضور مرض که بدیست دوست طب میشود که نیک است .

منظور از این دوستی کسب تندرستی است و تندرستی نیک است .

گفت - راست است .

گفتم - آیا تندرستی دوست است یا دشمن است ؟

گفت - دوست است .

گفتم - و ناخوشی دشمن است ؟

گفت - آری .

گفتم - پس آنچه نه نیک است و نه بد دوست نیک میشود

بمنظور رسیدن به نیکی که دوست اوست .

گفت - چنین بنظر میرسد .

گفتم - پس بخاطر دوست و بعلت وجود دشمن است که دوست دوست دوست است .

گفت - چنین می نماید .

گفتم - بسیار خوب ای دوستان در اینجا دقت کنیم تا از گمراهی در استدلال مصون بمانیم . مشکل تازه‌ای پیش آمده است ولی عجالتاً آنرا کنار میگذاریم . آن مشکل اینست که دوست ، دوست دوست است و این خلاف آنست که پذیرفتیم که چیزی نمیتواند دوست مانند خود باشد . اما بیائید نکته دیگری توجه کنیم : گفتیم که علم طب دوست ماست و نزد ما گرامیست چون غرض از آن تندرستی است .

گفت - آری .

گفتم - و تندرستی هم گرامیست .

گفت - آری .

گفتم - اگر گرامیست بخاطر چیزی گرامیست .

گفت - آری .

گفتم - پس چیزی که گرامیست همیشه متضمن چیز دیگری است که گرامیست .

گفت - آری .

گفتم - پس باید باین ترتیب تا نفس داریم ادامه دهیم مگر اینکه برسیم بآن اصل غائی دوستی که گرامی بودن آن بعلت چیز دیگری نباشد و بخاطر آن همه چیز گرامی باشد .

گفت - راست است .

گفتم - این است که از خود می‌رسم آیا بقیه چیزهایی که همه را دوست خواندیم اشباح فریبنده‌ای نیستند که ما را گمراه کرده‌اند و آیا این اصل غائی تنها چیزی نیست که دوست واقعیت، فکر کنیم و چیزی را در نظر بگیریم که بر سایر چیزها برتری دارد مثلا پسری را که نزد پدرش گرمی‌تر از همه چیز است . بعلت محبتی که این پدر به پسرش دارد بعضی چیزها در نظر او قدر و قیمت پیدا میکنند . مثلا اگر پسر زهر شوکران خورده باشد شراب که تریاق آنست پیش پدر از هر چیز دیگر بیشتر قدر و قیمت پیدا میکند .

گفت - البته .

گفتم - و همچنین ظرف شراب قدر و قیمت پیدا میکند .

گفت - البته .

گفتم - اما آیا شراب و ظرف سفالی را بهمان نوع گرمی خواهد داشت که پسرش را؟ پیداست که چنین نیست و علاقه پدر به خود این چیزها که وسائلی بیش نیستند مربوط نیست بلکه مربوط به منظوریست که از این چیزها حاصل میشود و آن بهبود پسرش است . اغلب می‌گوئیم زر و سیم خوب است اما حقیقت اینست که چیزهای دیگری هست که زر و سیم وسیله رسیدن ما بآن چیزهاست، و تنها باین علت است که نزد ما گرمیست . آیا چنین نیست؟

گفت - آری .

گفتم - آیا راجع بدوست همین را میتوان گفت ؟ آنچه
بخاطر چیز دیگری نزد ما گرامی است در واقع گرامی نیست .
محبت واقعی آنست که بخود آن چیز ختم شود و بخاطر چیز
دیگری نباشد .

گفت - راست است .

گفتم - پس آنچه بدان محبت واقعی داریم آنست که از
محبت خود بدان غرض و منظوری نداریم جز خود آن .
گفت - راست است .

گفتم - پس از اینقرار گفته سابق ما درست نبود که گفتیم
آنچه را که دوست داریم بخاطر چیزی دوست داریم . حالاً میپرسم
آیا بنیکی محبت داریم ؟
گفت - آری .

گفتم - و ممکن است پرسید آیا علاقه ما بنیکی از این بابت
است که بدی وجود دارد ؟ مطلب را بطرز دیگری بیان میکنم :
فرض کن از سه مقوله نیک و بد و آنچه نه نیک است و نه بد فقط
آنچه نیک است و آنچه نه نیک است و نه بد بجا بماند و بدی
نابود شود . بنابراین دیگر بدی را بجان و تن ما و با آنچه نه نیک
است و نه بد دسترسی نیست . در این صورت آیا هنوز نیک بحال
ما سودی خواهد داشت یا بکلی بی فایده خواهد بود ؟ چون اگر
چیزی نباشد که ما را آزار دهد به رها کننده ای نیازمند نیستیم .

وقتی بدی درعالم بود ما طالب نیکی بودیم و آنرا بصورت علاج بدی میخواستیم . اما اگر دردی نباشد چه نیازی به درمان هست؟ اما آیا این مطلب حقیقت دارد؟ آیا مسلم است ما که میان خوبی و بدی قراردادیم تنها بعلت وجود بدیست که خواهان نیکی هستیم؟

گفت - بنظر میآید چنین باشد .

گفتم - اما این اصل غائی محبت که همهٔ محتبهای دیگر ما بدان منتهی میشود از نوع سایر دوستیها نیست . درمورد سایر چیزها ما چیزی را دوست داریم بعلت محبتی که بچیز دیگری داریم . درمورد آن اصل نهائی که دوستی واقعی و حقیقی است استدلال ما نشان داد که دوستی ما بعلت کینه‌ایست که ببدی داریم . یعنی اگر بدی ازعالم رخت بریندد ، دوستی هم نابود میشود .

گفت - با استدلالی که کردیم می‌نماید که نتیجه همین باشد .

گفتم - میتوانید بگوئید اگر بدی نابود شود ، هنوز

تشنگی و گرسنگی و سایر میل‌ها و هوسها بجا میمانند یا نه؟ یا اینکه میتوان فرض کرد تا آدمی بجاست گرسنگی و تشنگی هم هست ، ولی وقتی بدی نابود شود دیگر از گرسنگی و تشنگی رنج و آزار نمی‌بینیم . یا اینکه بگوئیم دراین باب سخن گفتن بیهوده است چه کسی نمی‌داند چه خواهد شد . اما در وضع کنونی می‌دانیم گرسنگی و تشنگی هم ممکن است ما را زیان برسانند و هم سود . دراین باب چه می‌گوئید؟

گفت - همین طور است .
گفتم - تشنگی و سایر میل ها همین حال را دارد . گاهی
زیان می‌رسانند و گاه سود و گاه نه سود و نه زیان .
گفت - آری .
گفتم - اما آیا دلیلی داریم که بگوئیم وقتی بدی نابود
شود ، آنچه هم که بدی نیست با آن نابود می‌شود ؟
گفت - نه ، دلیلی نداریم .
گفتم - پس حتی اگر بدی نابود شود ، میلهائی که نه بدند
و نه خوب بجا خواهند ماند .
گفت - می‌نماید که چنین باشد .
گفتم - و آیا در آن صورت انسان آنچه را بدان میل‌دارد
و خواهان است ، دوست نخواهد داشت ؟
گفت - البته دوست خواهد داشت .
گفتم - اگر بدی نابود شود هنوز چیز هائی خواهد بود
که بآنها محبت می‌توان داشت .
گفت - البته .
گفتم - ولی اگر بدی علت دوستی و محبت باشد این مطلب
صحیح نیست چه در آن صورت وقتی بدی نابود شود بهیچ چیز
محبت نخواهیم داشت و وقتی علت نابود شود معلول هم نابود
می‌شود .
گفت - راست است .

گفتم - اما مگر در استدلال سابق باین نتیجه نرسیدیم که دوست بعلتی بدوستش محبت دارد و وقتی این مطلب را می گفتیم مگر قبول نکردیم که بعلت خطر بدیست که آنچه نه خوب است و نه بد ، با آنچه نیک است محبت پیدا می کند ؟
گفت - راست است .

گفتم - اما حالا بنظر می آید علت تازه ای برای دوستی یافته باشیم .

گفت - آری چنین بنظر میرسد .

گفتم - آیا ممکنست تصور کنیم رغبت و اشتیاق علت دوستی است ؟ چون آنچه بدان میل و اشتیاق داریم مادام که میل و اشتیاق باقیست نزد ما گرامیست . بنابراین ممکنست که آنچه تاکنون گفته ایم مثل شعر درازی خیالبافی بی حاصلی بوده است .
گفت - ممکن است .

گفتم - اما آدمی رغبت و اشتیاق بچیزی دارد که نیازمند آنست .

گفت - آری .

گفتم - و آنچه بدان نیازمند است نزد او گرامیست .

گفت - آری .

گفتم - و آدمی بدان نیازمند است که از آن محروم است .
گفت - البته .

گفتم - پس میل و اشتیاق و محبت بچیز هائی تعلق میگیرد

که با طبع ما بستگی و ارتباطی دارند و این ای لوسیسی و ای منکسنوس نتیجه بحث ماست .
تصدیق کردند .

گفتم - پس اگر شما با هم دوستید طبایع شما باید باهم تجانس داشته باشد .
هر دو گفتند چنین است .

گفتم - پس ای پسران من بشما می گویم که آدمی بچیزی عشق و رغبت دارد که بین او و مورد رغبتش نوعی تجانس و هماهنگی وجود داشته باشد خواه این تجانس از لحاظ تن باشد یا جان یا اخلاق و آداب .

منکسنوس تصدیق کرد اما لوسیسی خاموش شد .
گفتم - پس نتیجه بحث ما این شد که آنچه با طبیعت ما تجانس دارد و هماهنگ است ، مورد محبت ماست .
گفت - همینطور است .

گفتم - پس اگر چنین است عاشق واقعی باید معشوق هم باشد .

لوسیسی و منکسنوس با بی میلی تصدیق کردند اما هیوتاس از شعف رنگ برنگ شد .

باینجا که رسیدیم برای اینکه بآنچه گفته شده بود نظری بیندازیم گفتم : آیا دوجیز متجانس و دوجیز همانند باهم تفاوتی دارند یا نه چون در بحث پیش دیدیم که دو همانند دوست هم

نمی‌توانند شد زیرا برای هم سودی ندارند و وقتی چیزی برای ما سودی نداشته باشد بآن محبت نمی‌توانیم داشت . پس فرض کنیم دوتن که با هم متجانسند ، غیر از دوتن هستند که مانند همد و برای ادامه بحث این تحقیق را قبول می‌کنیم .
گفتند - بسیار خوب .

گفتم - حالا آیا می‌توانیم بگوئیم آنچه نیکوست با آدمی تجانس دارد و آنچه بد است تجانس ندارد یا اینکه بگوئیم نیک با نیک تجانس دارد و بد با بد و آنچه نه بد است و نه خوب تجانس با چیزی دارد که او هم چنین است .
آنها شق اخیر را پذیرفتند .

گفتم - اما ای فرزندان من ، دوباره دچار همان اشتباه سابق شدیم چون اگر این مطلب را بپذیریم باید بگوئیم بیدادگران دوست بیدادگران میشوند و بدان دوست بدان و نیکان دوست نیکان .

گفتند - آری نتیجه چنین میشود .

گفتم - اما اگر بگوئیم متجانس همان نیک است آنوقت نتیجه این میشود که نیکان دوست نیکان میشوند .
گفتند - راست است .

گفتم - اما گفتیم که این عقیده قابل قبول نیست .

گفتند - آری چنین گفتیم .

گفتم - پس تکلیف ما چیست و چکار میشود کرد ؟ مثل

و کلائی که درد ادگاہا خلاصهٔ دلائل خود را بیان میکنند میگوئیم: اگر نه عاشق و نه معشوق، نه کسانی که بهم مانندند و نه کسانی که ضد همدند، نه نیکان و نه کسانی که باهم تجانس دارند و نه هیچیک از طبقات متعدد دیگری که نام بردیم و اسم همه بیادم نیست، دوست واقعی نیستند پس دوست کیست؟ و دوست را کجا میتوان یافت؟

وقتی سخن بدینجا رسید قصد داشتیم از حاضران مجلس آنها را که بیشتر سن داشتند بمیدان بحث بکشم که ناگاه مریبان لوسیس و منکنوس مثل جن سر رسیدند و برادران آن دورا نیز همراه داشتند و به لوسیس و منکنوس امر کردند که برای رفتن بخانه حاضر باشند. حاضران مجلس اول خواستند از بهم خوردن انجمن جلوگیری کنند ولی مریبان با لهجهٔ خارجیشان فریادهای خشناک میکشیدند و بنظر میرسید که شراب بیش از اندازه خورده باشند. این بود که ما هم تسلیم شدیم و جمع پراکنده شد.

وقتی لوسیس و منکنوس برخاستند که بروند با آنها گفتیم من پیر مردوشما جوانان نمایش مضحکی دادیم. حاضران بخواهند خندید و خواهند گفت که ما لاف دوستی میزنیم و عاقبت نتوانستیم روشن کنیم که دوست کیست و دوستی چیست.

پایان

۲

رہنمائے ایون

ایون

مقدمه مترجم

رساله ایون^۱ کوتاه‌ترین رسالات افلاطون است . با آنکه مورخان قدیم جزء آثار افلاطون از این رساله نام نبرده‌اند، زیبایی بیان و سبک گفتار افلاطون در سراسر آن آشکار است و تردیدی باقی نمیگذارد که از تراوشهای قلم اوست . این رساله هم از رسالات دوره اول افلاطون بشمار میرود .

موضوع آن هنر راویان اشعار است . راویان یا راپسود^۲ها در یونان قدیم گانیرا میگفتند که در حضور عامه مردم بانشاد و روایت شعر میپرداختند ، ولی اغلب اینان صرفاً راوی بودند و خود شعر نمیگفتند و بخصوص اشعار هومر را در جشنها و نمایشها با صدای بلند و اداهای مناسب میخواندند و تفسیر میکردند . در این رساله پیداست که سقراط برای راویان قدر و

۱- Ioni ۲- Rhapsode این کلمه اصلاً بمناسبت کسی که قطعات شعری بهم وصل

کند بوده است .

مقامی قائل نیست . کزنفون^۱ شاگرد سقراط ، راجع به راویان میگوید «کسانی هستند که در نقل دقیق کلمات هومر استادند ولی خودشان مردم احمقی هستند» .

۲

اشخاص این رساله منحصر است به سقراط ، وایون از راویان معروف که سقراط با او گفتگو میکند . خلاصه این گفتگو از این قرار است :

ایون تازه با تن آمده است تا از شعر خواندن خود نمایش دهد . سقراط با او گفتگو می پردازد . نخست می گوید که بحرفه او غبطه می خورد چون همیشه سر و وضع مرتبی دارد و سرو کارش نیز با نیکمردانست که شعرا باشند و بخصوص با هومر که بزرگترین شعراست . در ضمن صحبت ، سقراط ایون را وادار می کند اعتراف کند که از شاعران دیگر چیزی نمی داند و دانش او منحصر است بشعر هومر و شعر دیگری را نمی فهمد . اما میداندهومر بزرگترین شاعرانست . سقراط از او می پرسد که اگر شعر شعرای دیگر را ندیده و نخوانده چه میداند هومر بزرگترین آنهاست و اگر قدرت شعرشناسی دارد و حرفه او فن و هنرست باید شعر بد را هم بتواند بشناسد و از خوب تمیز دهد . برای توضیح مطلب سقراط شعرشناسی را باشناسائی نقاشی و پیکرسازی مقایسه می کند .

سقراط می گوید که راویان اصول و قواعد دانش و هنری

را پیروی نمی‌کنند . آنچه می‌کنند صرفاً بر اثر الهامی است که با آنها میرسد . شاعران خود نیز چنین هستند . خدای شعر مثل مغناطیسی است که شاعر را بخود جذب میکند . شاعر بحلقهٔ آهنی شبیه است که بر اثر مجاورت مغناطیس خود آهن ربا می‌شود و حلقه‌های دیگر را بخود جذب میکند . راوی یکی از این حلقه - هاست که از شاعر الهام گرفته است و حاضران و تماشاگران که شعر شاعر را توسط راوی می‌شنوند آخرین حلقهٔ این زنجیرند .

شعر گفتن شاعر هم بر اثر پیروی از قواعد و اصول دانش و هنری نیست . از فرشتهٔ شعر الهام می‌گیرد . اینست که شاعران وقتی شعر می‌گویند عقل و هوششان برجا نیست مسحور و مجذوبند زیرا آنچه می‌گویند بیان خداوند است که از زبان آنها می‌تراود .

باین سبب است که دیده شده است شاعری فقط يك شعر خوب دارد زیرا یکبار الهام باو رسیده است و شاعران معمولاً دريك فن شعر و یا در خصوص يك موضوع استادند چون در آن قسمت الهام یافته‌اند . اگر شاعری با پیروی از اصول و قواعد دانش میسر میشد ، شاعر باید بتواند راجع بهمهٔ موضوعها ، و در تمام فنون شعری ، شعر خوب بسازد . راوی هم از این قبیل است .

ایون از شنیدن اینکه باو هم الهام می‌شود شادی میکند . اما سقراط که هیچگاه از استهزا خالی نیست باو میگوید کسی که در حضور جمعیت عظیمی می‌ایستد و با آنکه مصیبتی باو نرسیده است و نخواهد رسید از غم گریه میکند یا از دهشت میلرزد باید

دیوانه باشد و البته نظرش به ایون است .

پس ، سقراط از ایون می پرسد آیا در همهٔ قسمتهای آثار هومر مهارت دارد و راجع بهرموضوعی که او ذکر کرده است می تواند سخن بگوید یا نه . ایون می گوید که چنین است . آنگاه سقراط باو نشان میدهد که هومر از مطالب بسیاری سخن گفته است که اهل فنون و حرف دیگر بیش از ایون از آن مطالب اطلاع دارند . از این قبیل است پزشکی و ارابه رانی و ماهیگیری . ایون ناچار تصدیق می کند . اما اصرار می ورزد که چون استادش هومر بوده است او در فن جنگ سرآمداست . سقراط می پرسد پس چرا سردار سپاه نمی شود . بهانه می آورد که در آتن بیگانه است . سقراط بیگانگانی را نام می برد که در سپاه آتن فرمانده شده اند . چون ایون تاکنون نتوانسته است روشن کند حرفهٔ او چیست سقراط او را متهم به نادرستی می کند و میگوید که می خواهد او را گول بزند . یا باید این را پذیرفت و یا شق دیگری را که حرفهٔ او واقعا هنری نیست و کارش بر اثر الهام است . ایون که نیش سخن سقراط را درک نمی کند می پذیرد که کار او بر اثر الهام خدائست .

۳

در این سه رساله مثل اغلب آثار دورهٔ اول افلاطون جدی و شوخی بهم آمیخته است و از بحث نتیجهٔ مسلمی گرفته نمی شود . باوجود این درسخان سقراط مطالبی هست که فلسفهٔ بعدی

افلاطون را در آن می‌توان دید . اصولا سقراط سؤالهای بسیار مهمی را مطرح می‌کند :

آیا هنر و ذوق «آمدنی است یا آموختنی» . آیا شاعر و هنرمند در ایجاد اثر هنری از قواعد و اصولی پیروی می‌کند ، یا اینکه تحت تأثیر الهام قرار دارد ؟ از خود هنرمندان بسیاری گواهی داده اند که :

در اندرون من خسته دلم ندانم چیست

که من خموشم و او درفغان و در غوغاست

آیا وقتی اثر بزرگ هنری بوجود می‌آید هوش و عقل

هنرمند برجاست یا در عالم بیخودیت ؟

آیا نبوغ هنرمندی از همان مرحله بیخودی و دیوانگی است

یا چنین نیست ؟

اگر سقراط باین سؤالات جواب قانع‌کننده‌ای نداده است

عجب نیست . روانشناسان روزگار مانهوز برسر این مشکلات در

نزاعند . اهمیت سقراط همین بس که مسأله را درست بصورتیکه

در روزگار ما مطرح است طرح کرده‌است و روزگار او دوهزار و

پانصد سال پیش از این بوده .

ایون

حاضران مجلس :

سقراط ایون

سقراط - ای ایون خوش آمدی . آیا از موطنت شهر افسوس^۱ میآئی ؟

ایون - نه ای سقراط از اپی دوروس^۲ میآیم که در آنجا در جشن اسکولا پیوس^۳ شرکت کرده بودم .

سقراط - عجب ! آیا در این جشن میان راویان اشعار هم مابقه میگذارند ؟

ایون - آری و انواع موسیقی هم نواخته میشود .

سقراط - آیا توهم در مسابقه شرکت داشتی و پیروز شدی ؟

ایون - آری بلطف خدایان پیروز شدم .

سقراط - من همیشه بحرفه^۴ راویان اشعار غبطه خورده‌ام.

۱ - Aesculapius ۲ - Epidaurus ۳ - Ephesus

چون ای ایون از لوازم حرفه تو این است که لباس خوب پوشی و خودت را هرچه بیشتر خوش منظر کنی و پیوسته در مصاحبت شاعران خوب باشی بویژه هومر که بزرگترین و آسمانی ترین شاعرانست و نیز باید نه تنها کلام آنها را از بر کنی ، بلکه بکنه افکار آنها نیز آشنا شوی . همه اینها رشك و حسد مرا بر میانگیزد . خاطر جمعم کسی که افکار شاعران را درست تفهمد راوی خوبی نمیشود چه وظیفه راوی این است که افکار شاعر را برای مردم تفسیر کند و کسیکه خود تفهمیده است البته نمیتواند . باز میگویم که من حسرت حرفه ترا میخورم و بتو رشك میرم .

ایون - راست است . تفسیر افکار شاعر پیر زحمت ترین قسمت کار من است و من معتقدم که میتوانم در خصوص هومر بهتر از هر کس دیگر سخن بگویم . نه مترو دوروس^۱ اهل لامپ ساکوس^۲ و نه استسیم پروتوس^۳ اهل تاسوس^۴ و نه گلوکون^۵ و نه هیچکس دیگر در گذشته و حال آنچه را که من در خصوص هومر میدانم ، و چندان که من میدانم ، نمیدانسته است .

سقراط - ای ایون ، خوشوقتم که میشنوم چنین میگوئی و امیدوارم ابا نداشته باشی که مرا با اندکی از آنچه میدانسی آشنا کنی .

ایون - ای سقراط با مسرت چنین خواهم کرد و لازم است که تو بشنوی که من زیباییهای اشعار هومر را چگونه نمایش

Thasos-۱ Stesimbrotus-۲ Lampsacus-۳ Metrodorus-۴

Glaucon -۵

میدهم دوستداران هومر باید تاج زرینی بر سر من بگذارند .
سقراط - آب و رنگی را که تو باشعار هومر میدهی وقت
دیگری خواهم دید . حالا میل دارم از تو سؤالی بپرسم : آیا
هنر تو شامل آثار هسیودا و اخیلوخوس^۲ هم میشود یا منحصرأ
به هومر میزدازی ؟

ایون - فقط به هومر میزدازم و او مرا کافیت .
سقراط - آیا چیزهایی هست که هومر و هسیود در آن با
هم موافقت .

ایون - آری بنظر من بسیاری چیز هاست .
سقراط - و تو آنچه را هومر درخصوص این چیز ها گفته
بهر میتوانی تفسیر کنی یا گفته هسیود را در این باب ؟
ایون - ای سقراط میتوانم در چیزهایی که این دو با هم
موافقت اشعار هردو را بخوبی تفسیر کنم .
سقراط - اما در چیزهایی که با هم موافقت نیستند چطور ؟
مثلا در موضوع غیب گوئی که هومر و هسیود هردو صحبت
کرده اند .

ایون - راست است .

سقراط - آیا در تفسیر چیزهایی که این دو شاعر درخصوص
غیب گوئی گفته اند خواه موافقت هم باشند یا مخالف ، تو هنرمندتری
یا کسی که غیب گو است و پیام خدایان را میگوید ؟

ایون - البته غیب گوئی که پیام خدایان را میگوید .
سقراط - اگر تو غیب گو بودی و میتوانستی گفته های این
دو شاعر را در آنچه باهم موافقت تفسیر کنی ، آیا نمیتوانستی وقتی
هم که با هم مخالفند گفته هایشان را تفسیر کنی ؟
ایون - البته میتوانستم .

سقراط - اما چه شد که این استادی و هنرمندی را فقط
راجع باشعار هومر یافتی و نه راجع باشعار هسیود و شاعران
دیگر . آیا هومر از همان موضوعاتی که دیگران صحبت کرده اند
سخن نگفته ؟ مگر نه جنگ موضوع مهم اشعار اوست ؟ آیا او از
اجتماع بشری ، از روابط مردمان باهم ، از خوب و بد ، از دانائی ،
از سخن خدایان بایکدیگر و بامردمان ، از آنچه در آسمان و زمین
رخ مینماید و از زادن خدایان و قهرمانان سخن نگفته است و
اینها موضوعات اشعار او نیست ؟

ایون - آری ای سقراط ، همچنین است .
سقراط - و مگر شاعران دیگر از همین موضوعات سخن
نگفته اند ؟

ایون - آری سخن گفته اند اما نه چنان که هومر گفته است .
سقراط - یعنی بدتر از هومر سخن گفته اند ؟
ایون - آری بسیار بدتر .
سقراط - هومر بهتر سخن گفته است ؟
ایون - بعدی که او را با دیگران قیاس نتوان کرد .

سقراط - ای ایون عزیز وقتی چند تن سخن از اعداد میگویند و یکی بهتر از دیگران سخن میگوید آیا کسی هست که تشخیص دهد سخنگوی بهتر کدامست ؟

ایون - البته .

سقراط - آیا آنکه سخنگوی خوب را میشناسد همانست که سخنگوی بد را هم میشناسد ؟

ایون - آری همان است .

سقراط - واو کسی است که علم حساب میداند ؟

ایون - آری .

سقراط - اگر در مجلسی چند تن ، از خواص خوردنیها صحبت کنند و یکی بهتر از دیگران صحبت کند آیا کسی که شایستگی دارد ناطق خوب را بشناسد همانست که میتواند ناطق بد را هم بشناسد ؟

ایون - آری همانکس است .

سقراط - این کس کیست و نامش چیست ؟

ایون - طبیب است .

سقراط - بطور کلی وقتی در مطلبی بحث میشود کسی که ناطق خوب را تمیز میدهد ، آیا نه همان کس است که ناطق بد را هم می شناسد ؟ زیرا روشن است که اگر نتواند ناطق بد را بشناسد شناختن ناطق خوب هم برایش غیر ممکن است .

ایون - راست است .

سقراط - پس همان کس در هر دو نوع کار مهارت دارد .
ایون - آری .

سقراط - مگر تو نمیگویی که هومر و شاعران دیگر مثل
هسیود و اخیلوخوس همه از یک موضوع صحبت کرده‌اند ولی
بانهاء مختلف ، اما یکی خوب سخن گفته است و دیگران بد ؟

ایون - آری ، چنین گفتم و آنچه گفتم درست است .

سقراط - اگر تو میتوانی سخنگوی خوب را تشخیص دهی
آیا نباید بتوانی سخنگویان بد را هم بشناسی ؟

ایون - آری چنین بنظر میرسد .

سقراط - پس ای دوست گرامی من آیا خطاست اگر بگویم
ایون در شناختن هومر و همه شاعران استاد است چه خودش قبول
دارد که یک شخص میتواند در خصوص همه کسانی که از یک
موضوع سخن میگویند داوروری کند و تقریباً همه شاعران موضوعات
اشعارشان یکی است .

ایون - اما ای سقراط باید بگویم که وقتی از شاعران دیگر
صحبت میشود ، من بکلی سردرگم میشوم و هیچ نمیتوانم ارزش
اشعار آنها را درک کنم و حواسم جای دیگر می‌رود و مرا خواب
میگیرد . اما وقتی از هومر صحبت میشود ، بیدار میشوم و توجه
میکم و می بینم در آن خصوص گفتنیهای زیاد دارم .

سقراط - ای دوست علت این امر روشن است . پیداست
که در خصوص هومر بدون دانش و شناسائی واقعی سخن میگویی .

اگر میتوانستی درخصوص هومر برطبق موازین هنر سخن بگویی درخصوص سایر شاعران نیز میتوانستی، چون هنر شریکیست .
ایون - آری .

سقراط - وقتی دیگری هم هنری را بصورت کلی میآموزد همان حال را دارد . آیا مایلی آنچه را میگویم توضیح دهم ؟

ایون - آری ای سقراط دلم میخواهد بتفصیل بیشتری صحبت کنی چون اشتیاق فراوان دارم سخن گفتن شماخدمندان را بشنوم .

سقراط - ای ایون کاش آنچه گفتی راست بود و من خردمند بودم . اما شماراویان و بازیگران و شاعران همه خردمندید درصورتیکه من فقط مردی عامی هستم که حقیقت را میگویم . آنچه من گفتم چیز بسیار عادی و ساده‌ایست و هرکس میتواند بگوید که وقتی کسی هنری را بصورت کلی شناخت قضاوت در خوب و بد آن هنر برایش ممکن است . بیا دراین مطلب دقت بیشتری کنیم . آیا هنر نقاشی يك هنر کلی است ؟

ایون - آری .

سقراط - و نقاشان خوب و بد بسیاری بوده‌اند ؟

ایون - آری .

سقراط - و آیا هرگز کسی را دیده‌ای که آثار پولیگ-
نوتوس^۱ را بشناسد وبخواهد انتقادکند ولی نتواند راجع بنقاشان

۱- Polygnotus از نقاشان معروف یونان در قرن پنجم قبل از میلاد

دیگر چیزی بگوید و وقتی با آثار نقاشان دیگر نگاه میکند بخواب برود و از آنها هیچ سرش نشود و چون سخن از پولیک نوتوس رود بیدار شود و دقت کند و گفتنیهای بسیار داشته باشد؟

ایون - نه ، هرگز چنین کسی را ندیده‌ام .

سقراط - یا هنر پیکرتراش را در نظر بگیر . آیا کسی را دیده‌ای که درشناسائی آثار ددالوس^۱ پسرمتیون^۲ یا اپیوس^۳ پسر یانویپوس^۴ یا تئودوروس^۵ اهل ساموس^۶ یا پیکرتراش دیگری استاد بوده باشد ولی اگر کار پیکرتراش دیگری را باو نشان دهند هیچ نفهمد و نتواند توجه کند و بخواب برود و گفتنی هیچ نداشته باشد؟

ایون - نه ، براستی چنین کسی هم ندیده‌ام .

سقراط - واگر اشتباه نکرده باشم درمیان استادان نی زن یا چنگ زن و خوانندگان و راویان نیز کسی را ندیده‌ای که بتواند از الیمپوس^۷ یا تامورس^۸ یا اورقیوس^۹ یا فمیوس^{۱۰} راوی اتیاکا^{۱۱} سخن بگوید و آثار آنها را درست بشناسد ولی ذره‌ای از خوب و بد ایون^{۱۲} اهل افسوس^{۱۳} چیزی نفهمد؟

ایون - ای سقراط آنچه را گفتی نمیتوانم منکر شوم با وجود این درمورد خودم خوب آگاهم ، و دیگران هم با من موافقتند ، که من از دیگران راجع به هومر مطالب بیشتری میدانم

Panopeus - ۴ Epeius - ۳ Metion - ۲ Daedalus - ۱
Thamyris - ۸ Olympus - ۷ Samos - ۶ Theodorus - ۵
Ephesus - ۱۲ Ion - ۱۲ Ithaca - ۱۱ Phemius - ۱۰ Orpheus - ۹

و بهتر میتوانم سخن بگویم . راجع بشاعران دیگر نمیتوانم بهمین خوبی صحبت کنم این امر باید علتی داشته باشد . بنظر تو علتش چیست ؟

سقراط - ای ایون ، بنظرم من علتش را بدانم و سعی میکنم مطلب را برایت توجیه کنم . استعدادی که تو برای تفسیر اشعار هومر داری هنر و دانشی نیست بلکه چنانکه گفتم الهام خدائست نیروئی خدائی در تو هست مثل نیروئی که ، درسنگیست که اورپیدس^۱ آنرا مغناطیس خوانده است ؛ ولی معمولاً ما سنگ هراکلیا^۲ میخوانیم . این سنگ نه تنها خود حلقه های آهنی را جذب میکند بلکه همین نیرو را به حلقه های دیگر هم منتقل میکند بصورتیکه گاه می بینی چندین حلقه آهنی مثل حلقه های زنجیر ازهم آویخته اند و همه اینها نیروی نگهداری حلقه های دیگر را ازسنگ مغناطیس اصلی کسب کرده اند بهمین ترتیب خدای شعر اول خودش ببردمان الهام میکند و آنگاه ازاین مردمان که الهام یافته اند ، عده دیگری الهام میگیرند . زیرا همه شاعران بزرگ خواه آنها که شعر حماسی میگویند یا شعر غنائی ، بعلت مهارت و هنری که دارند شعر نمیگویند ، بلکه شعر گفتشان بعلت الهامی است که بدل آنها میرسد . همچنان که رقاصان کری-باتی^۳ وقتی گرم رقصند از خود بیخودند ، شاعران نیز وقتی اشعار زیبایشان را میرایند درحال بیخودی هستند . آهنگ و وزن ،

آنها را مفتون و مسحور میکند و مثل دخترانیکه همراه دیونیوسوس^۱ هستند ، بفرمان این خدا و تحت تأثیر او از آب رودها شیروانگین میگیرند . ، اما وقتی بخود میآیند ازاینکار عاجز و ناتوانند . روح شاعران غنائی نیز همچنین است و خودشان میگویند سرود های خود را از جویها و چشمه های انگین که در باغ خدای شعر جاریست و مثل زنبور عسل از گلی بگلی می نشینند و شیرۀ آنرا میمکنند و آنچه میگویند راست است . زیرا شاعر سبک و پرداز و مقدس است ولی تا الهامی باو نرسد و از خود بیخودش نکند ، هنری در او نیست و مادام که خرد و عقل باقیست روح شاعری در آدمی نیست .

گفته های خوب شاعران درخصوص کار های مردمان فراوانست اما گفته های آنها ، مثل گفته های تو درخصوص هومر مبتنی بر قواعد هنر نیست . باید گفت شاعران بدانسان که از خدای شعر الهام دارند میگویند و میرایند . و قتیکه الهام بدل آنها میرسد هر یک بنوعی شعر و سرود میسازند ولی هر یک فقط در یکنوع شعر استادی دارند . شعرگفتن شاعران بروفق قواعد هنر نیست بلکه بعلت نیروی خدائست . اگر شعرگفتن را بروفق قواعد و اصول آموخته بودند میتوانستند در هر موضوع و بهر نوع شعر بگویند . آری خداوند عقل را از شاعران میگیرد و آنها را بصورت وسیله ای برای بیان منظور خود بکار میبرد : باغیگویان

۱- Dionysus از خدایان یونان قدیم .

و پیغمبران نیز خداوند همین کار را میکند تا کسانی که سخنان آنها را میشوند بدانند سخنان گرانها از پیغمبران نیست بلکه از خداوند است که بوسیله آنان سخن میگوید . مثال خوبی برای این مطلب تونی خوس^۱ شاعر خالیدی^۲ است . از او جز یک غزل چیزی بجا نمانده است ولی این یک غزل از زیباترین اشعار است که تا بحال سروده شده و چنانکه خود میگوید در اثر الهامی است که از خدای شعر یافته . باین وسیله است که خداوند میخواهد بما ثابت کند این اشعار زیبا ساخته دست و زبان آدمی نیست بلکه کار آسمانی و خدائست . شاعران وقتی از خدا پر میشوند آنچه خواست خداست میگویند . وقتی می بینیم که از زبان بدترین شاعران بهترین اشعار سروده میشود آیا خداوند نخواست است این درس را بما بیاموزد ؟ ای ایون آیا راست نمیگویم ؟

ایون - ای سقراط میدانم راست میگوئی زیرا سخنان بردل من می نشیند و من از تو میپذیرم که شاعران خوب از خداوند الهام دارند و صدای خداوند است که از گلوی آنها شنیده میشود .

سقراط - و شما راویان ، تعبیر کننده شاعران هستید ؟

ایون - آری راست است .

سقراط - پس شما تعبیر کننده ای را تعبیر میکنید ؟

ایون - درست همین است .

سقراط - ای ایون دلم میخواهد با آنچه حالا از تو میپرسم

بی پرده و صریح پاسخ دهی . وقتی درخواندن قطعه‌ای از هومر که بسیار هیجان‌آور است حضار را تحت تأثیر خواندن خود قرار می‌دهی و آنها را مجذوب میکنی آیا عقل و حواست برجاست ؟ مثلاً آن قطعه را در نظر بگیر که ادیسوس^۱ بخانه خود برمیگردد و خواستگاران زنش او را میشناسند یا وصف اخیلس^۲ را آنجا که برهکتور^۳ غالب می‌آید یا شرح اندوه اندروماخس^۴ یا هکوبا^۵ یا پریام^۶ را در نظر مجسم کن آیا وقتی این قطعه‌ها را میخوانی حس نمی‌کنی که از خود بی‌خودی و روح تو بین اشخاصی که وصف آنها را میکنی در پرواز است خواه در ایتاکا^۷ باشند یا تروا^۸ ؟

ایون - از وصفی که کردی ، بوی آشنا می‌آید . باید صریحاً اعتراف کنم که وقتی داستان غم‌انگیز میخوانم چشمانم از اشک لبریز میشود و وقتی داستان، هولناک و دهشت‌آور است دلم می‌پنجد و موهایم راست می‌ایستد .

سقراط - ای ایون چه می‌گوئی در خصوص مردی که در مراسم جشنی با آنکه لباس فاخر برتن و تاج زرین بر سر دارد و در حضور بیست هزار نفر تماشاگر است که همه نیکخواه و دوست اویند و هیچ خطر و آسیبی برایش متصور نیست از رقت گریه میکند یا از ترس و هراس بر خود می‌لرزد آیا عقل و هوشش برجاست یا نیست ؟

ایون - اگر راستش را بخواهیم باید گفت عقل و هوشش

برجا نیست .

سقراط - آیا آگاهی که توهم درحاضران همان اثر را
میکنی ؟

ایون - آری ، آگام زیرا از صحنه نمایش آنها را تماشا
میکنم و اثر کلمات خود را از رقت و بهت و خشم و اندوه برچهره
آنان می بینم و ناچارم که همه حواس خود را متوجه آنان کنم و
الا مزد درستی دریافت نمیکنم .

سقراط - اگر بیاد داری گفتم که پیامبران و شاعران و
راویان و شنوندگان سخن آنها حلقه هائی هستند که از مغناطیس
آویخته اند . حاضران و شنوندگان آخرین این حلقه ها هستند .
راویان و بازیگران حلقه های میانه هستند و خود شاعر حلقه اول
است . توسط این حلقه ها خدا روح مردمان را چنانکه بخواهد
باین سو و آن سو میکشاند . زنجیر های بسیاری از رقاصان و
خوانندگان و دیگران در کنار حلقه هائی که بفرشته شعر آویخته اند،
معلق هستند . هر شاعری فرشته ای^۱ دارد که از او درآویخته است
و در تملک او و مسحور اوست . از این حلقه های اولی که شاعران
باشند، دیگران درآویخته اند که بعضی الهام خود را از اورفئوس^۲
میگیرند و بعضی از موزئوس^۳ اما اغلب آنها زیر فرمان و تأثیر

۱- لیت فرشته را در اینجا برای Muse بکار بردیم. «موز» ها مطابق افسانه های
یونان دختران خدای شعر و ادبیات بودند و عده آنها به سه تن میرسد و هنرمندان و
شاعران الهام خود را از آنها می گرفتند . ۲ - Orpheus - شاعر افسانه ای یونان
پیش از دوران هومر . ۳ - Museus - شاعر افسانه ای دیگر یونان پیش از دوران
هومر . گویند او شاگرد اورفئوس بود .

هومر هستند . تو ای ایون از کسانی هستی که زیر فرمان هومر و در تملک اوئی . اینست که چون از شاعران دیگر سخن می‌رود بخواب می‌روی و نمدانی چه بگوئی ولی وقتی سخن به هومر می‌رسد بیدار می‌شوی و برپا می‌جهی و زیانت بگفتار باز می‌شود . زیرا آنچه در خصوص هومر می‌گوئی از روی هنر یا دانش نیست بلکه بعلت الهام خدائی است و باین سبب است که در تملک هومر درآمده‌ای . بهمین سبب است که رقاصان کری‌بانتی^۱ هم رقصی‌را که بخدای آنها متعلق است درست می‌شناسند اما در خصوص رقص‌های دیگر چیزی نمی‌دانند . و تو ای ایون در خصوص هومر میتوانی چیزهای بسیاری بگوئی ولی در خصوص شاعران دیگر هیچ نمدانی و نمیتوانی . می‌رسی علت این امر چیست . می‌گویم علت آنست که آشنائی تو با هومر در اثر هنر و دانش نیست بلکه بعلت الهام خدائست .

ایون - بسیار خوب . اما تو با همه فصاحت نمیتوانی مرا مجاب کنی که تنها وقتی عقل از سر من می‌پرد در ستایش و وصف هومر و خواندن اشعارش هنرنمایی میکنم . اگر خواندن مرا بشنوی چنین تصور نمیکنی .

سقراط - خیلی خوشم می‌آید که شعر خواندن ترا بشنوم . اما قبلا از تو سؤالی دارم که باید جواب دهی . تو در خصوص کدام قسمت از اشعار هومر خوب سخن می‌گوئی ؟

ایون - هیچ قسمتی از اشعار هومر نیست که من در خصوص آن خوب سخن نگویم .

سقراط - ولی باید قبول کنی که در خصوص مطالبی که از آنها بی اطلاعی ، نمیتوانی خوب سخن بگویی .

ایون - در سخنان هومر چه چیز هست که از آن بی اطلاعم ؟
سقراط - مگر هومر بارها از هنرها و حرفه ها صحبت نمیکند ؟ مثلاً مگر از اربابه رانی سخن نمیگوید ؟ کاش اشعار او را در این موضوع بیاد داشتیم و برایت میخواندم .

ایون - من بیاد دارم و برایت میخوانم .
سقراط - پس گفته نستورا را به پرش اتی لوخوس^۲ برایم بخوان آنجا که نصیحتش میکند در مسابقه اسب دوانی که بافتخار پاتروکلوس^۲ پیا کرده اند حزم و احتیاط را رعایت کند .

ایون - میگوید : «بطرف چپ آنها خم شو و اسب دست راست را با تازیانه و باصدا تند کن و دهانه اش را رها کن . وقتی به هدف رسیدی بگذار اسب دست چپ نزدیکتر آید بصورتی که بنظر آید میانه چرخ به انتهای میله میساید . اما مواظب باش که بسنگ نرسد»

سقراط - کافیت . حالا بگوییم اربابه ران راجع به درست یا نادرست بودن این بند میتواند قضاوت کند یا طیب ؟
ایون - مسلم است که اربابه ران .

سقراط - آیا علت اینست که این هنر حرفه اوست یا علت دیگری در کار است ؟

ایون - علت همانست که گفتم .

سقراط - وشناختن هرفن و هنری دانش لازم دارد . و دانشی که مثلا بدرد دریانورد میخورد غیر از دانشی است که برای حرفه طیب ضرورست .

ایون - آری .

سقراط - و دانشی هم که برای حرفه نجار لازم است غیر از دانش طیب است .

ایون - آری .

سقراط - در مورد همه فنون این گفتار صادقست و دانش یک فن بدرد فن دیگر نمیخورد. اما قبلا سؤالی از تو پرسیم. تو قبول داری که هنرهای مختلف هست ؟

ایون - آری .

سقراط - آیا با من موافقی اگر بگویم وقتی دو نوع دانش برای دو حرفه موجود بود آن دو حرفه دو چیز مختلفند ؟

ایون - آری .

سقراط - و این مسلم است ، زیرا اگر موضوع دانشها یکی باشد نمیتوان گفت بحرفه های مختلف مربوطند . مثلا من میدانم که پنج انگشت داریم و توهم اینرا میدانی . اگر از تو پرسیم که آیا این مطلب را بکمک علم حساب دریافته ایم موافق خواهی بود ؟

ایون - آری .

سقراط - آیا آنچه گفتیم عمومیت دارد و اگر دو فن موضوعشان یکی بود ناچار دوتن نیستند و یکی هستند و اگر موضوع دانشها مختلف بود آن دانشها متفاوتند .

ایون - عقیده من هم همین است .

سقراط - پس کسیکه دانشی درخصوص فنی نداشت واقعا نمیتواند درخصوص آن فن ویکار بستن آن درست قضاوت کند .

ایون - راست است .

سقراط - پس درخصوص چند سطری که از هومر خواندی آیا قضاوت تو درست تر است یا قضاوت یک اربه ران ماهر ؟

ایون - قضاوت اربه ران .

سقراط - زیرا تو راوی هستی و اربه ران نیستی .

ایون - آری .

سقراط - پس دانش تو باین موضوع مربوط نیست .

ایون - راست است .

سقراط - آیا آن قسمت بیادت هست که درآن هومر وصف هکامدا معشوقه^۲ نستور^۳ را میکند وقتی به ماخائون^۴ که مجروح شده بود نوشابه گرمی میدهد میگوید :

«آن نوشابه از شراب پرامنی^۵ ساخته شده بود ، پنیری را که از شیر بز ساخته بود درآن رنده کرد و برای آنکه بزمه آن

ببفزايد با پيازي در کنارش گذاشت»

آيا نظر تو اينست كه هنر راوي و يا هنر طبیب است كه بايد قضاوت كند اين نوشابه بر آن مجروح مناسب بود يا نبود ؟

ايون - البته هنر طبیب شايسته تر است .

سقراط - و آنگاه كه هومر ميگويد :

«واو مثل لنگري ازسرب كه برشاخ گاوئري گذارند تازمين را شخم زنند ، در دريا فرو رفت و مرگه براي ماهيان گرسنه برد»
آيا ماهيگير شايسته تر است در دقت اين وصف اظهار نظر كند يا راوي ؟

ايون - البته ماهيگير .

سقراط - حالا فرض كن كه بمن بگوئي : «حالا كه نشان داده اي قسمتهاي مختلفی از هومر بحرفه ها و فنون خاص مربوط است ميخواهم بگوئي «پس کدام قسمت از هومر مربوط بكار نيسيگو و هنر پيغمبر است .» اگرچنين پيروي خواهم گفت قسمت هاي بسياري هست كه چنين است بخصوص در كتاب ادبيه مثلا آنجا كه تئوكليمنوس پيغمبر خاندان هيلاپيوس بخواستگاران ميگويد :

«اي مردم بدبخت شمارا چه افتاده است ! كهن تاريخي شب بر سر و روي و اعضاء و جوارح شما پيچيده اند . صد اي زار تان بلند است و گونه هاي تان از اشك تر است . دالان و حياط خانه پر

از ارواحیت که در تاریکی اربوس^۱ فرود آمده‌اند . آفتاب در آسمان ناپدید شده و گرد و غبار سرعالم را پوشانیده» .

در کتاب ایلید هم از این قطعات هست من جمله آنجا که وصف جنگ نزدیک دیوارهای شهر را میکند :

«وقتی منتظر بودند از خندقهای شهر بگذرند واقعه شومی رخ داد که بفال بد گرفتند : عقابی که در بالای سر پرواز میکرد اژدهای عظیم خون رنگی را در پنجه داشت . اژدها هنوز زنده بود و تلاش میکرد و هنوز از ستیزه دست نکشیده بود زیرا برگشت و عقاب را گزید و عقاب از شدت درد او را رها کرد و از آن بالادرمیان مردم افتاد و عقاب باخروش بر بالهای بادناپدیدشد» .
اینها مطالبی است که باید پیغمبران^۲ در آن اظهار نظر کنند .
ایون - ای سقراط آنچه گفתי کاملاً درست است .

سقراط - آری ، ای ایون تو هم درست میگوئی ، حالا که من از ایلید و ادیسه قطعه هائی را خواندم که اظهار نظر در آنها کار پیغمبر و طیب و ماهی گیر است از تو که با آثار هومر این قدر خوب آشنائی خواهش دارم قطعاً را برای من بخوانی که اظهار نظر در آنها کار راویان و مربوط به هنر راویان باشد و چنان باشد که تنها راویان در آن حق قضاوت داشته باشند .

ایون - همه قسمتهای آثار هومر از این قبیل است .

سقراط - ای ایون ، مسلماً همه قسمتها چنین نیستند . مگر

۱- Erebos اصطلاح هیود برای تاریکی آغاز خلقت . ۲- مراد از پیغمبر طبعاً خاصی از کاغان است که در بعضی موارد غیب گوئی میکرده‌اند و پیام خدایان را میگفته‌اند.

آنچه را هم الان گفتمی از یاد بردی ؟ راویان باید یاد و ویرشان به ازاین باشد .

ایون - چرا ؟ مگر چه مطلبی را فراموش کرده‌ام ؟

سقراط - آیا بیادت هست که گفتمی هنر راوی غیر از هنر اربابه رانست ؟

ایون - آری .

سقراط - و قبول کردی که چون هنرشان مختلف است دانش آنها هم فرق دارد .

ایون - آری .

سقراط - پس خودت پذیرفته‌ای که راوی و هنر راوی بهمه چیز احاطه ندارد .

ایون - راست است ، آن چیز هائی که تو ذکر کردی قبول دارم که خارج از حرفه راویست .

سقراط - منظورت اینست که قبول داری راوی از موضوع بیشتر حرفه ها هم اطلاع ندارد و چون نمی‌تواند از همه اطلاع داشته باشد ، تو باری بگو از کدام اطلاع دارد .

ایون - او می‌داند که مرد و زن ، و بنده و آزاد و فرمانده و زیردست چه باید بگویند .

سقراط - آیا می‌خواهی بگوئی راوی بهتر از ملاح میدانند که فرمانده کشتی‌ای که در طوفان گیر کرده است چه باید بگوید ؟
ایون - نه ، ملاح بهتر میدانند .

سقراط - آیا راوی بهتر از طیب می‌داند کسی که بیماری
زیر دست اوست چه باید بگوید؟

ایون - باز هم نه .

سقراط - آیا راوی می‌داند که غلام باید چه بگوید؟

ایون - آری .

سقراط - فرض کن غلام گاودار است . آیا راوی شایسته‌تر
است ، یا گاودار ، که بگوید آن غلام باید چه بگوید تا گاوهای
آشفته را خاموش کند .

ایون - نه ، گاودار برای این تشخیص شایسته‌تر است .

سقراط - آیا راوی می‌داند که زن پشم ریس راجع به رشتن

پشم چه باید بگوید؟

ایون - نه .

سقراط - گویا راوی بدانند که فرمانده سپاهی که می‌خواهد

سپاهیانش را بجنگ تشویق کند باید چه بگوید؟

ایون - آری . مسلماً از این مطلب راوی اطلاع دارد .

سقراط - چه گفتی ، آیا هنر راوی همان هنر فرماندهان

سپاهست؟

ایون - اطمینان دارم که می‌دانم فرمانده سپاه چه باید بگوید .

سقراط - در صورتی که تو حرفه‌ات هم فرماندهی سپاه باشد

و هم راوی گری ، این ممکنست و نیز ممکنست که تو اسب سواری

و چنگ زدن را خوب بدانی . در این صورت از احوال اسبان نیز

اطلاع کامل خواهی داشت. اما فرض کن آن وقت از تو پرسیم :
ای ایون آیا اطلاعی که از اسب داری در اثر اینست که سوارکار
خوبی هستی یا بعلت اینست که چنگ خوب می نوازی . چه جواب
خواهی داد ؟

ایون - جواب می دهم بعلت اینکه اسب سوار خوبی
هستم .

سقراط - و اگرخواستی درباره چنگ زنان قضاوت کنی
دانشی که بچنگ زدن داری بدردت می خورد نه دانشی که باسب
سواری داری .

ایون - آری .

سقراط - وقتی درخصوص هنر فرماندهی سپاه قضاوت می-
کنی آیا بصورت فرمانده سپاه قضاوت میکنی یا بصورت راوی ؟
ایون - درنظر من بین این دو فرقی نیست .

سقراط - منظورت چیست ؟ آیا می خواهی بگوئی حرفه
سردار سپاه و حرفه راوی هر دو یکیست ؟
ایون - آری یکیست .

سقراط - پس کسی که راوی خوبیست سردار خوبی هم
هست ؟

ایون - البته .

سقراط - و آنکه سردار سپاه خوبیست راوی خوبی هم
هست ؟

ایون - نه ، یا این موافق نیستم .
سقراط - اما موافقی آنکه راوی خویست سردار خوبی هم هست ؟

ایون - آری .

سقراط - و تو بهترین راویان یونانی .

ایون - آری ، مسلماً بهترین آنها هستم .

سقراط - پس ای ایون بهترین سرداران یونان هم توئی ؟

ایون - آری ای سقراط و هومر استاد من بوده است .

سقراط - پس ای ایون ، برای خاطر خدا ، بگو بینم توکه

بهترین سردار و بهترین راوی یونانی چرا دوره می گردی و شعر می خوانی ولی بفرماندهی سپاه نمی پردازی . آیا تصور میکنی که یونانیان به راوی با تاج زرینش تا این درجه نیازمندند ولی به سردار سپاه نیازی ندارند ؟

ایون - ای سقراط ، علت این است که همشهریهای من یعنی

اهل افسوس^۱ خادمان و سربازان آتن هستند و به سردار احتیاجی ندارند و نیز نه شما و نه اهل اسپارت باسانی برابررداری بر نمی-گزینند چه خودتان سرداران بعدۀ کافی دارید .

سقراط - ای ایون عزیز آیا اسم اپولودورس^۲ اهل کوزیکوس^۳

را شنیده‌ای ؟

ایون - او کیست ؟

سقراط - کیست که هرچند خارجیت چندین بار آتینها
 اورا برداری سپاه برگزیده اند . دیگر می توان نام فانوس تنس^۱
 اهل آندرس^۲ و هراکلیدس^۳ اهل کلازمنه^۴ را برد که هر دو بیگانه اند
 ولی آتینها چون شایستگی شان را دیده اند آنها را برداری سپاه
 و کارهای بزرگ گماشته اند . آیا آتینها ایون اهل افسوس را اگر
 شایسته بدانند برداری سپاه نمی گمارند ؟ مگر نه اهل افسوس
 دراصل آتنی بوده اند و افسوس خود شهر کم قدری نیست . اما ای
 ایون ، اگر راست بگوئی که بواسطه هنر و دانشی که داری می
 توانی در اوصاف هومر سخن بگوئی ، يك چیز مسلم است و آن
 اینکه با من خوب رفتار نمی کنی . با اینکه تکرار کردی که راجع
 به هومر چیز های بسیار می دانی و میتوانی نمایش دهی و در این
 حرفه هنرمندی ، يك خواهش کوچک مرا اجابت نکردی و آن این
 بود که بگوئی حقیقت حرفه توجیست . تومثل پروتئوس^۵ به انواع
 و اقسام شکلها درمی آئی و خود را پیچ و خم میدهی و بالاخره در
 لباس سردار سپاه از دست من می گریزی تا اینکه هنرمندی خود را
 نشان ندهی . اگر هنری داری و از نشان دادنش بمن خودداری
 کرده ای شرط رفاقت را بجا نیاورده و نادرستی کرده ای . اما اگر
 هنری نداری ، و اعتقاد من هم اینست ، و این همه کلمات زیبارا
 از روی بیخودی در خصوص هومر ادا میکنی آنوقت ترا می-

۱- Phanosthenes ۲- Andros ۳- Heraclides ۴- Glazomena ۵- Proteus
 - در افسانه های یونان قدیم یکی از خدایان دریایی بود که وقتی گرفتار میشد
 شکل خود را عوض میکرد .

بخشم و نادرست نمی خوانم و فقط خواهم گفت که تو از خدایان الهام یافته ای . آیا میل داری نادرست خوانده شوی یا الهام یافته ؟
ایون - ای سقراط بین این دو فرق زیاد است . مسلماً ملهم بودن بسیار شریف تر است .

سقراط - پس ای ایون ، نام شریفتر را بر تو می گذارم و میگویم وقتی از هومر سخن میگوئی از روی دانش و هنر سخن نمی گوئی بلکه وحی و الهام بتو می رسد .

پایان

۴

رسالة پروتاغوراس

پروتاغوراس

مقدمه مترجم

رساله پروتاغوراس از بهترین نمونه های هنرمندی افلاطون در فن نویسندگی است . در این رساله افلاطون با قدرت قلمی که خاص اوست یکی از صحنه های جالب زندگی آتن قدیم را در مقابل خواننده میگذارد . داستان درخانه یکی از ثروتمندان شهر آتن واقع میشود . کالیاس^۱ را که از اغنیای شهر است می بینیم که درخانه خود را بروی اهل علم و بحث و تحقیق باز گذاشته است . دانشمندان را می بینیم که در آنجا بیحث و تحقیق اشتغال دارند و دانش طلبان را که جویای صحبت و محضر این دانشمندانند .

موضوع بحث در رساله پروتاغوراس^۲ حقیقت فضیلت و رابطه اش با دانش است و نیز این مسأله که آیا فضیلت را میتوان آموخت یا نمی توان .

۲

داستان این رساله باختصار چنین است :

يك روز سحرگاهان بقراط^۱ پیش سقراط^۲ میرود و با شوق و بی تابی باو میگوید که پروتاگوراس دانشمند سوفسطائی معروف بآتن آمده است . از سقراط خواهش میکند که او را نزد پروتاگوراس ببرد و معرفی کند چه آرزو دارد که از او تعلیم بگیرد . سقراط خواهش او را میپذیرد ولی باو نصیحت میکند قبل از اینکه درسك شاگردان پروتاگوراس درآید تحقیق کند که پروتاگوراس باو چه خواهد آموخت و «از او چه خواهد ساخت» .

باهم بخانه کالیاس از ثروتمندان معروف آتن که پروتاگوراس آنجا منزل کرده است میروند . سقراط پس از اینکه نیت خود را از آمدن نزد پروتاگوراس باو میگوید از او خواهش میکند فوایدی را که از تعلیماتش عاید بقراط میشود برای او بیان کند . پروتا-
 گوراس میگوید که از او مرد بهتر و دانشمندتری خواهد ساخت . سقراط توضیح بیشتری میخواهد . پروتاگوراس میگوید باو حزم و احتیاط در کارهای عمومی و خصوصی تعلیم خواهد داد و مختصر آنکه باو علم سیاست و زندگی خواهد آموخت .

سقراط قبول دارد که این علم علم شرفیست ولی در شك است که تعلیم چنین علمی امکان داشته باشد . دلائل او این است که او لا اهل آتن که در همه کارها کار را بکاردان میپارند در

امر سیاست و ادارهٔ امور اجتماعی بین کاردان و نادان فرقی نمیگذارند و همه را در امر سیاست متساویاً اجازهٔ دخالت میدهند. دیگر اینکه سیاستمداران بزرگ آتن همه چیز را میآموزند جز فن سیاست را و این نشان میدهد که فن سیاست و فضائل سیاسی و اجتماعی بطور کلی آموختنی نیست.

پروتاغوراس در جوابی که میدهد نخست بافسانه و قصص متوسل میشود: هنگام آفرینش، پرومتیوس^۱ که از جانب خدایان مأمور بود؛ فنون و حرفه های مختلف را ببعضی از مردمان آموخت ولی بدستور زئوس^۲، هرمس^۳ غفت و عدالتخواهی را بطور تساوی بین همهٔ مردمان قسمت کرد. باین سبب هرکس حق دخالت در امور سیاسی را دارد و از این لحاظ یکی را بر دیگری برتری نیست چه اولاً هرکس فضائل لازم برای ادارهٔ امور اجتماع را تا حدی داراست و ثانیاً این فضائل را میتوان آموخت. اگر فضائل اخلاقی اکتسابی نبود پاداش و کیفر معنی نداشت چه منظور از آن ترغیب مردمانست بگرویدن بنیکی و ترسانیدن و پرهیز دادن آنها از بدی. گفتهٔ سقراط که مردمان فضائل اخلاقی و سیاسی را به فرزندان خود نمیآموزند درست نیست چه از هنگام تولد کودک آموختن فضائل باو شروع میشود و پیوسته ادامه دارد. سقراط در اشتباه است که میندارد کسانی را نمیتوان یافت که فضیلت را تعلیم دهند چه همهٔ مردمان کم و بیش معلم فضیلت هستند نهایت

اینکه در این فن بعضی از دیگران بهترند و شغل شاغلشان این است و خود پروتاگوراس از آن زمره است .

سقراط را سخن پروتاگوراس خوش میآید ولی هنوز يك مسأله برای او حل نشده و میخواهد پروتاگوراس در حل این مشکل باو کمک کند . پروتاگوراس از فضیلت صحبت کرد . آیا فضیلت یکیست یا بیش از یکیست ؟ آیا فضائل گوناگون در واقع یکی هستند و اختلاف آنها ظاهریست یا واقعاً گوناگونند ؟ پروتاگوراس جواب میدهد که فضائل اجزاء يك فضیلت هستند ولی مثل اجزاء مختلف که چهره آدمی را تشکیل میدهند ، چون گوش و چشم و بینی ، این اجزاء یکی نیستند و باهم اختلاف دارند .

سقراط پروتاگوراس را برسر این مطلب گیر می اندازد . فضائل را از قبیل اعتدال ، خداپرستی و دادگری دو بسو باهم مقایسه میکند و پروتاگوراس را ناچار میسازد قبول کند که آنها ضد هم نیستند پس یکی هستند . پروتاگوراس چون خود را در تنگنای بحث می بیند سخنرانی مفصلی می کند که موجب تمجید حاضران ولی اعتراض سقراط میشود .

سقراط از پروتاگوراس میخواهد که بجای سخنرانی طویل بسؤالات او جوابهای کوتاه دهد و چون پروتاگوراس نمیپذیرد سقراط برمیخیزد که برود . حاضران مداخله میکنند . کالیاس از سقراط میخواهد که به پروتاگوراس آزادی بدهد بهر ترتیب که

میخواهد صحبت کند ولی الکییادس^۱ بکمک سقراط بیدان میآید .
 کرتیاس^۲ و پرودیکوس^۳ میانجی میشوند و هیپاس^۴ پیشنهاد میکند
 داوری معین کنند تا بحث را اداره کند . در نتیجه بنا را بر این
 میگذارند که اول پروتاگوراس سؤال کند و سقراط جواب گوید
 آنگاه نوبت سؤال بسقراط برسد .

پروتاگوراس شعری از سیمونیدس^۵ میخواند و میگوید که
 شاعر در این شعر تناقض گفته است چه اول میگوید : «مرد نیکو
 شدن مشکل است» و پس از آن پیتاکوس^۶ را که گفته است «نیکو
 بودن مشکل است» سرزنش میکند .

سقراط نشان میدهد که بین مفهوم «بودن» و «شدن»
 اختلاف است و در گفته شاعر تناقض نیست . سقراط در این باب
 بتفصیل میپردازد و سخنان او هر چند آمیخته با مغالطه و سفسطه
 است مورد قبول حاضران قرار میگیرد .

آنگاه سقراط بحث و محاجه را آغاز میکند . نخست میگوید
 از استناد بنوشته شاعران دلخوش نیست چه نمی توان از نوشته
 سؤال کرد و توضیح خواست . دوباره سؤالش را تکرار میکند که
 آیا فضائل همه یکی هستند یا متعددند . این بار پروتاگوراس
 می گوید که چهار فضیلت از پنج فضیلت یکی هستند ولی پنجمی
 که شجاعت باشد با دیگران اختلاف دارد . سقراط باز حمله را
 بحریف آغاز می کند . خلاصه استدلال او اینست : کسانی که

Hippias - ۴ Prodicus - ۳ Critias - ۲ Alcibiades - ۱
 Pittacus - ۶ Simonides - ۵

شجاعند بخود اعتماد دارند و اعتماد ناشی از دانش و باخبرست پس شجاعت همان دانش است . پروتاگوراس بیهوده دست و پا میکند تا از پذیرفتن این نتیجه خودداری کند .

آنگاه سقراط حمله را از جانب دیگری آغاز می کند :

از پروتاگوراس می پرسد آیا لذت عین نیکوئی و درد عین بدی هست یا نیست و او جواب میدهد که بعضی لذات نیکند و بعضی بد . اما سقراط باو نشان میدهد که این نظر خطاست و لذت در نفس خود بد نمی تواند باشد و لذاتی که بد بنظر میرسد آنهایی هستند که دوام ندارند و یا به درد منتهی می شوند . دردهائی هم که نیک بنظر میرسد آنهایی هستند که عاقبت بلذت منتهی میشوند . این است که علم به خوب و بد جز علم سنجش لذت و درد نیست و دوباره باین نتیجه می رسیم که دانش فضیلت منحصر بفرد است و مهمترین اصل حیات آدمیست . در اینجا سقراط بگفتگوی با سؤال کننده فرضی می پردازد که نماینده سایر مردمانست و از جانب خود و پروتاگوراس جواب او را می دهد .

سقراط دوباره به شجاعت بر میگردد و می گوید هیچکس از نیکی نمی پرهیزد و بدی نمی گراید مگر آنکه نادانست . مرد ترسو کسی است که از حقیقت شرافت آگاه نیست اینست که در جنگ فرار را برقرار رجحان میدهد . پس ترسوئی نادانست و شجاعت جز دانش نیست و باین ترتیب برای پروتاگوراس ثابت می کند که فضائل همه یکی هستند و جز دانش نیستند و این عقیده

چنانکه میدانیم از اصول عقائد سقراط است .
 سقراط آنگاه ذکر می‌کند که او فقط جوینده حقیقت است
 و به پروتاگوراس نشان میدهد که هر دوی آنها از عقائد اولی
 خود عدول کرده‌اند : پروتاگوراس یکی بودن فضائل معتقد شده
 و بر خود سقراط هم در اثر این بحث روشن شده است که فضیلت
 آموختنی است چه اگر فضیلت جز دانش نیست مسلم است که
 می‌توان آنرا کسب کرد .

اما سقراط هنوز از نتیجه بحث راضی نیست و میخواهد باز
 در حقیقت فضیلت و اینکه آنرا می‌شود آموخت یا نه بحث کند .
 پروتاگوراس از او می‌خواهد که ادامه بحث را بوقت دیگری
 واگذارد و مجلس باینجا ختم می‌شود .

۳

تاریخ تألیف این رساله بدرستی معلوم نیست ولی از سیاق
 کلام برمی‌آید که از رسالات دوره اول افلاطون است و بدسته
 رسالات خارمیدس ، لوسیسی ، لاکس و ایون تعلق دارد و مهمترین
 این دسته رسالات است .

در رساله پروتاگوراس هم مثل رسالات دیگری که نام
 بردیم سقراط نقش نادانی را بازی میکند که در طلب دانائیت .
 از بحث و گفتگو نتیجه مسلمی عاید نمیشود ولی سقراط بحاضران
 نشان میدهد که قطعیت عقیده و اعتماد راسخی که بدانش خود
 دارند بیجاست و باید از تو بکسب دانش برخیزند و در راه بهبود

خود قدم زنند . . . پهلوان دیگر این داستان پس از سقراط پروتاغوراس است. میدانیم پروتاغوراس از بزرگان سوفسطائی بود و در سال ۵۰۰ پیش از میلاد در شهر ابدرا زاده شد. از شهری شهر دیگر میرفت و بچوانان تعلیم میداد و از بابت تعلیم مزد دریافت میکرد. افلاطون که خود از خاندان غنی بود و بمال دنیا نیازی نداشت با نیشخند از مزد گرفتن پروتاغوراس یاد میکند. باید دانست که لغت سوفسطائی اصلاً بمعنی دانشمند است. سوفسطائیان جوانان را در فن بلاغت تعلیم میدادند و برای جدل و مناظره آماده میکردند. لغت سوفسطائی و سفسطه بعداً مترادف بامغالطه و پامال کردن حقیقت بیرونی فصاحت و بلاغت شد. هرچند افلاطون از سوفسطائیان دلخوش نیست در میان سوفسطائیان مردان بزرگ بوده‌اند که پروتاغوراس یکی از آنهاست. از نوشته های او چیزی بجا نمانده ولی جمله معروفی که از او نقل کرده‌اند این است که «انسان میزان همه چیز است» و در تفسیر این جمله عقاید گوناگون اظهار شده است.

در این رساله نمونه خوبی از روش بحث سوفسطائیان می‌بینیم. معمولاً بحث آنها بیشتر خطابی بود تا منطقی. پروتاغوراس سخن خود را با نقل قصه و افسانه شروع می‌کند، آنگاه نطق

بلیغی ایراد می‌کند و از شعرا و نویسندگان شاهد می‌آورد. اما بحث سقراط صرفاً استدلالی و منطقی است. این روش معروفه بی‌بحث سقراطی است هرچند خود او واضح این روش نیست. مثلاً در رسالهٔ پارمنیدس^۱ یکی دیگر از رسالات افلاطون می‌بینیم که زنون^۲ با این روش با سقراط بحث می‌کند. اما سقراط این روش را تکمیل کرد و باین ترتیب مقدمات جمع‌آوری اصول علم منطق را که بعداً بدست ارسطو صورت گرفت، فراهم کرد.

سقراط هرچند هیچگاه از استهزا و ریشخند عادی خود غافل نیست از پروتاگوراس با احترام یاد می‌کند. درسخانی که افلاطون به پروتاگوراس نسبت داده مطالب بسیار مهم هست مثل این نکته که منظور از کیفر دادن مجرمان انتقام نیست بلکه جلوگیری از وقوع جرم است. هرچند امروز کسی از علمای حقوق جزا نیست که باین امر معتقد نباشد - این سخن در جهان دوهزار و پانصد سال پیش تازگی داشت.

متانت و بردباری پروتاگوراس در مقابل سخنان نیشدار سقراط و حملات بیرحمانهٔ او تحسین خواننده را جلب میکند. گاه بنظر میرسد که سقراط است که نقش سوفیستیان را بازی میکند نه پروتاگوراس و بخصوص این نکته در بحثی که سقراط راجع بشعر سیمونیدس میکند آشکار است. شاید منظور افلاطون این بوده است که باینوسیله مفسران اشعار را مورد استهزا قرار دهد.

انصافی که افلاطون در وصف حریف سقراط رعایت کرده قابل توجه است . این نکته بعضی محققان را که پنداشته اند افلاطون باید همیشه سقراط را برتر از دیگران نشان دهد دچار اشکال کرده است ولی حقیقت اینست که گاه افلاطون عقاید خود و حتی سقراط را از زبان کسان مختلف بیان کرده است .

پروناغوراسی

حاضران مجلس :

سقراط - کہ قصہ را برای رفیقش نقل میکند .
سقراط الکییادس کریتیس

پروناغوراس
هیپیس
پروڈیکوس

کالیاس یکی از اغنیای شهر آتن
محل واقعه : خانه کالیاس

رفیق سقراط - ای سقراط از کجا میآئی ؟ بنظرم باز دنبال
الکییادس زیبا بوده ای . پرروز اورا دیدم که موی صورتش
شروع بدمیدن کرده ومردی شده است اما هنوز بسیار نیک منظر است.
سقراط - از موی صورت سخن گفتی مگر نمیدانی که
هومر گفته است «زیباترین مرحله جوانی آنگاه است که موی
صورت شروع بدمیدن کند» ؟ زیبایی الکییادس اکنون در این
مرحله است .

رفیق - خوب ، رابطه شما باهم چگونه است . آیا مرتب او را دیده‌ای ؟ در باب او چه می‌اندیشی ؟

سقراط - می‌پندارم که بمن نظر خوشی دارد بویژه که امروز نجات من آمده و در دفاع از من سخن گفت . هم اکنون از پیش او می‌آیم . اما چیز عجیبی برایت بگویم : هیچ متوجه او نبودم و چندین بار فراموش کردم که او حضور دارد .

رفیق - منظورت چیست . مگر بین شما کدورتی هست یا زیباتر از او کسی را در آتن یافته‌ای ؟

سقراط - آری از او بسیار زیباتری را دیده‌ام .

رفیق - از اهالی آتن یا از بیگانگان ؟

سقراط - از بیگانگان است .

رفیق - از کدام سرزمین ؟

سقراط - اهل ابدراست .

رفیق - آیا واقعا این بیگانه از پسر کلاینیاس زیباتر است ؟

سقراط - ای دوست مگر چنین نیست که آنکه خردمندتر

است زیباتر است ؟

رفیق - آیا راستی بمرد خردمندی برخورده‌ای ؟

سقراط - باید بگویم خردمندترین مردان جهان را دیده‌ام

اگر حاضر باشی این عنوان را برای پروتاغوراس بپذیری .

رفیق - عجب ، آیا پروتاغوراس در آتن است ؟

سقراط - آری دو روز است که اینجاست .
رفیق - و تو اکنون از پیش او می آئی ؟
سقراط - آری و باهم گفت و شنود درازی داشتیم .
رفیق - اگر کاری نداری بنشین و دامتان را برای من بگو .
رفیق من جایش را بتو خواهد داد .
سقراط - بسیار خوب و از تو ممنون خواهم شد که به حرفهای
من گوش بلهی .
رفیق - من هم ممنون خواهم شد که قصه را برایم نقل کنی .
سقراط - باز از تو تشکر می کنم ، حالا گوش بده :
دیشب نزدیک صبح بقراط پسر اپلودورس برادر فاسن^۱ با
عصایش محکم بدرخانه من کوفت . چون در را برایش باز کردند
فریاد زد ای سقراط بیداری یا خواب ؟ صدای او را شناختم و گفتم
باید بقراط باشد . ای بقراط خبر تازه چه داری ؟ جواب داد خبر -
های خوشی دارم و جز خبر خوش ندارم .
گفتم - جای شادمانی است . بگو چه خبرداری و هم بگو
چرا صبح باین زودی سراغ من آمده ای .
بمن نزدیک شد و گفت : پروتاگوراس وارد شده است .
گفتم - آری او روز پیش آمده مگر تو تازه شنیده ای ؟
گفت - آری دیروز عصر شنیدم .
چون خانه تاریک بود با مالش دست تخت خواب مرا پیدا

کرد و پای آن نشست و گفت : این خبر را دیشب دیرگاه وقتی از او نوا
 برگشتم شنیدم. غلام من ساتیروس^۲ گریخته بود و من دنبال او رفته
 بودم و خیال داشتم بتو خبر بدهم اما کسی مرا منصرف کرد .
 شب که برگشتم برادرم وقتی شام را تهیه کرد و میخواست برود
 بخوابد بمن گفت پروتاغوراس آمده است . میخواستم فوراً پیش
 تو بیایم و ترا خبر کنم اما دیروقت بود . این بود که خوابیدم و
 همینکه خستگیم رفع شد برخاستم و باینجا آمدم .

چون از تند خوئی و زودرنجیش آگاه بودم پرسیدم : آمدن
 پروتاغوراس از چه رو مورد علاقه تست ؟ مگر از او بتو بدی
 رسیده است ؟

خندید و گفت : واقع قضیه چنین است . گناه او این است
 که خردمندیش را برای خود نگه میدارد و سهم مرا نمیلهد .
 گفتم - اگر باو پول بدهی و ترغیب کنی ترا هم مثل خود
 خردمند خواهد کرد .

گفت - ای کاش چنین بود . اگر میپذیرفت با رغبت خاطر
 آنچه خود دارم و آنچه دوستانم دارند باو میدادم . بهمین سبب
 است که پیش تو آمده‌ام تا میانجی شوی و از جانب من با او گفتگو
 کنی زیرا من جوانم و تاکنون نه با او سخن گفته‌ام و نه او را
 دیده‌ام . دفعهٔ پیش که به آتن آمد من کودککی بیش نبودم . ای
 سقراط همهٔ مردمان او را تمجید میکنند و میگویند او هنرمندترین

سخنوران است . چرا هم الان پیش او نرویم که او را درخانه‌اش
بینیم . شنیده‌ام درخانهٔ کالیاس پسر هیونیکوس^۱ منزل دارد .
یا هم اکنون براه بیفتیم .

گفتم - ای دوست هنوز صبح نشده و خیلی زود است .
کمی درحیاط گردش کنیم تا هوا روشن شود . آنوقت با هم
خواهیم رفت . میدانم که پروتاگوراس معمولاً درخانه است
اطمینان دارم که او را خواهیم یافت . بی‌نی نداشته باش .

چون این گفته شد برخاستیم و درحیاط گردش کردیم .
اندیشیدم که قوت تصمیم او را بنجم . باین منظور از او چند
سؤال کردم . گفتم : ای بقراط چون می‌خواهی نزد پروتاگوراس
بروی و حضری پول بدهی و نژاد تعلیم بگیری بگو بینم
پروتاگوراس کیست و کارش چیست و بتو چه خواهد آموخت .
مثلاً اگر اندیشیده بودی پیش بقراط^۲ اهل کوس^۳ و شاگرد
اسکلیوس^۴ خدای طب بروی و میخواستی برای تعلیم گرفتن از
او مزدی هم باو بدهی اگر کسی از تو میرسید «ای بقراط برای
چه بهم اسم خودت پول میدهی؟» چه جواب میدادی ؟

گفتم - جواب میدادم که از او علم طب نیاآموزم .
گفتم - و اگر میرسید که بقراط از تو چه خواهد ساخت
چه میگفتی ؟
گفتم - میگفتم از من طیب خواهد ساخت .

۱- Hypponicus - ۲- Hypocrates - ۳- Cos - ۴- Asclepius

گفتم - و اگر تصمیم داشتی پیش پولی کلایتوس^۱ اهل ارگوس^۲ یا فیدياس^۳ اهل آتن بروی و بآنها برای تعلیمی که بتو میدادند مزد میرداختی و کسی از تو میرسید پولی کلایتوس و فیدياس چه هستند و چرا بآنها پول میدهی چه جواب میگفتی؟

گفت - میگفتم پیکر تراشند .

گفتم - واز تو چه میسازند؟

گفت - البته پیکر تراش .

گفتم - بسیار خوب حال تو و من پیش پروتاغوراس می-رویم و حاضریم از جانب تو باو پول بدهیم . اگر پولی که تو خود داری کافی باشد که چه بهتر و اگر کافی نباشد حضری پول دوستانت را هم باو بدهی . اما فرض کن درحالی که بااین شوق و رغبت دنبال منظور میرویم کسی بما برسد و بگوید «ای سقراط و ای بقراط پروتاغوراس چیست که شما میروید باو پول بدهید؟» جواب او را چه خواهیم داد . میدانیم که فیدياس پیکر تراش است ، هومر شاعر است ، اما پروتاغوراس چه کاره است و هنر او چیست ؟

گفت - ای سقراط مردمان او را سوفطائی میخوانند .

گفتم - پس میرویم باو چون از سوفطائیان است پول

بپردازیم .

گفت - آری .

گفتم - اما فرض کن سؤال دیگری پرسند باین مضمون که «پروتاغوراس از تو که پیش او میروی چه خواهد ساخت؟» جواب داد چون این مورد نیز شبیه موارد پیش است میماید که جواب باید داد مرا هم سوفسطائی خواهد کرد . چون این گفت سرخی گونه اش را فراگرفت چه دیگر هوا روشن شده بود و من میتوانستم او را بینم .

گفتم - عجب ، مگر شرمگین خواهی شد که در مقابل یونانیان قد علم کنی و بگوئی من سوفسطائیم -
گفت - ای سقراط اگر حقیقتش را بخواهی البته شرمگین خواهم شد .

گفتم - اما ای بقراط تصور نکن که تعلیمات پروتاغوراس از این نوع است . مگر ممکن نیست از او کسب معلومات کنی که در تربیت آزاد مرد بکار آید هرچند بدرد حرفه معینی نخورد؟ دستور زبان ، موسیقی و ورزش را نیز بهمین منظور آموخته ای .
گفت - حق با تست . حقیقت تعلیمات پروتاغوراس نیز همین است .

گفتم - من هنوز درست پی نبرده ام که تو واقعاً می دانی چه میخواهی یا اینکه غافلئ .

گفت - از چه لحاظ؟

گفتم - تو میروی ذهن و روح خود را در اختیار مردی بگذاری که او را سوفسطائی میخوانی . اما موجب شگفتی من

خواهد شد اگر تو واقعاً بدانی که سوفسطائی چیست و کیت .
اگر این را نمیدانی ، نمیدانی ذهن خود را بدست که میسپاری و
نمیدانی این کار خوبست یا بد .

گفت - خیال میکنم که میدانم .

گفتم - بسیار خوب پس بگو که او چه کاره است .

گفت - میدانم او کسی است که از خردمندی آگاهت
چنانکه اسم او نشان میدهد .

گفتم - اما همین سخن را میتوان درخصوص نقاش و نجار
هم گفت . آنهاهم در آنچه بحرفه خودشان مربوط است خردمندند.
خردمندی نقاش مربوط بساختن تصاویر و مانند های چیزهاست .
اما اگر از تو بپرسند خردمندی پروتاغوراس مربوط به چیست و
او چه می سازد چه خواهی گفت ؟

گفت - ای سقراط بنظر تو صلاح است چه بگوئیم ؟ میتوان
گفت هنرمندی او مربوط است به هنر فصاحت و بلاغت .

گفتم - آری محتمل است که این راست باشد اما کافی
نیست چه ممکنست پرسش کننده بازپرسد : موضوعی که سوفسطائی
بتو میآموزد در آن باب با فصاحت و بلاغت صحبت کنی کدامست .
استاد چنگ زن میتواند دیگری را قادر کند تا با فصاحت و بلاغت
از چنگ زنی سخن گوید . آیا راست نیست ؟

گفت - آری .

گفتم - اما سوفسطائی درخصوص چه موضوعی سخنوری

میآموزد ؟

گفت - باید ناچار چیزی بانسان بیاموزند و در سخن گفتن از آن چیز فصاحت و بلاغت را نیز تعلیم دهند .

گفتم - آری باید چنین فرض کرد . اما آنچه سوفسطائی میدانند و فهم آنرا بدیگری هم میآموزد کدامت ؟
گفت - راستش را بخواهی نمیدانم .

گفتم - می بینی روح خودرا در معرض چه خطری قرار میدهی اگر بنا بر این بود تن خودرا در اختیار کسی بگذاری که ممکن بود نسبت با آن خوبی یا بدی کند پیش از اینکه چنین کنی از دوستان و خویشاوندان مشورت میکردی و عقیده این و آن را می پرسیدی که صلاح است تن خودرا در اختیار فلان کس بگذاری یا نه؟
اما اکنون خیال داری روح خودرا در این مخاطره بیندازی و در این خصوص نه با پدر و نه با برادر و نه با دوستان مشورت کرده ای و می دانی که اهمیت روح بیش از تن است و هر چه هستی و داری از آن مایه می گیرد . تو می گوئی که شب شنیده ای که این مرد بشهر آمده است و میخواهی صبح زود پیش او بروی و هیچ نمی پرسی و نمی جوئی که کاری که میکنی صلاح است یا نیست . تصمیم گرفته ای بشاگردی پیش پروتاگوراس بروی و آماده ای دارائی خود و دوستانت را در این راه صرف کنی هر چند چنانکه خود گفتی نه تاکنون او را دیده و نه کلامش را شنیده ای . او را سوفسطائی می خوانی ولی نمیدانی سوفسطائی چیست و با وجود این میروی تا خودت را بدست او بسپاری .

بخان من گوش داد وگفت : این چنین که تو مطلب را بیان کردی بنظر می آید حق با تو باشد .

گفتم - ای بقراط آیا سوفسطائی کسی نیست که عمده فروش یاخرده فروش غذای روح است . بنظر من کار سوفسطائی این است .

پرسید : غذای روح چیست ؟

گفتم - ای دوست غذای روح البته دانش است . اما باید مواظب بود تا وقتی تحسین سوفسطائیان را از کالای خودمیشوریم گول نخوریم . کسانی که غذای تن را بمقدار زیاد یا کم میفروشد از همه آنچه دارند تمجید و تعریف می کنند بدون اینکه واقعا بدانند آنچه میفروشد برای تن سودبخش است یا زیان آور . خریداران هم نمیدانند مگر اینکه طیب باشند یا معلم تربیت تن . بهمان قسم آنها هم که در شهرها دوره گردی می کنند و کالای دانش میفروشد آنچه را دارند یکسان تمجید می کنند . ای دوست، من عجب نمی دارم اگر بعضی از این فروشندگان خود غافل باشند که از کالایشان کدام خوب است و کدام بد . خریداران هم بهمین گونه غافلند مگر اینکه در میان آنان طیبیان روح باشد . اما تو اگر می دانی از کالای دانش کدام خوبست و کدام بد می توانی برای خرید پیش پروتاگوراس یادگیری بروی . اما اگر آگاه نیستی پس ای رفیق درنگ کن و سرمایه هستی خود را در معرض طوفان حوادث مگذار . در خرید دانش خطرهای بزرگتری هست تا در خرید خوردنی و پوشیدنی . وقتی خوراک تن را از فرشده عمده یا خرده فروش

می‌خری آنرا در ظرفی بخانه می‌بری و قبل از آنکه آنرا بخوری و بیاشامی ممکنست آنرا بگذاری و بدوستانت نشان دهی و از آنها بپرسی که این خوراک تازه و خوب است یا گندیده و بد است و می‌توانی از آنها بپرسی که بچه میزان و کی خوردن آن صلاح است. با این ترتیب خطر خرید خوراک تن‌چندان نیست. اما نمیتوانی کالای دانش را بخری و در ظرفی بریزی و بخانه بری. وقتی آنرا خریدی باید در روح خود جایش دهی و راه خود در پیش‌گیری خواه آنچه خریده‌ای خوب باشد یا فاسد. این است که لازمست قبلاً خوب بیندیشم و با پیران خود مشورت کنیم چه ما هنوز زیاد جوانیم و برای اخذ چنین تصمیماتی مجرب نیستیم. اما حالا بیا برویم و سخنان پروتاگوراس را بشنویم و چون سخن او را شنیدیم با دیگران مشورت خواهیم کرد چون در خانه کالیاس دیگران هم هستند منجمله هیپاس اهل ایس^۱ و پرودیکوس اهل کوس^۲ که همه مردمان خردمندی هستند.

موافق شدیم و براه افتادیم تا بدانان خانه رسیدیم. در آنجا ایستادیم تا صحبتی را که در راه شروع کرده بودیم بیابان‌رسانیم و آنجا بودیم تا بین ما موافقت حاصل شد. خیال میکنم دربان‌خانه سخنان ما را شنید و او خواهج‌ای بود که ظاهراً از مهمان خوشش نمی‌آمد چه اکثر مهمانان از سوفسطائیان بودند. در زدیم و در را گشود و چون ما را دید بغرولند گفت: «باز هم سوفسطائیانند. ارباب وقت ندارد!» و در را با شدت بهم زد. دوباره در زدیم.

این بار از پشت درگفت «مگر نشنیدید که گفتم مشغول است». گفتم: «ای دوست وحشت مکن ما از سوفسطائیان نیستیم و نیامده ایم کالیاس را ببینیم و بدیدن پروتاغوراس آمده ایم و از تو خواهش دارم بگوئی که ما بردریم». عاقبت با اگراه در را گشود.

چون بدرون رفتیم دیدیم پروتاغوراس در حیاط مشغول قدم زدن است. در یک طرفش کالیاس پسر هیپونیکوس و پارالوس^۱ پسر پریکلس^۲ که از طرف مادر برادر کالیاس است و خارمیدس^۳ پسر گلوکون^۴ و کزانتیوس^۵ پسر دیگر پریکلس و فیلیدس^۶ پسر فیلموس^۷ و آنتیموروس^۸ اهل منده^۹ که مشهورترین شاگردان پروتاغوراس بود و خیال داشت سوفسطائی گری را حرفه خود قرار دهد راه میرفتند. عده ای مستمع هم بدنبال او بودند. اغلب این مستمعان خارجیانی بودند که پروتاغوراس از شهرهای مختلفی که میگردد همراه خود میآورد. او هم مانند اورفئوس با صدایش مردمان را مسحور میکند و مردمان بدنبال او براه می افتند. و نیز باید بگویم که در بین مردمان او چند تن از اهل آتن نیز بودند. منظره پیروان تماشائی بود. با کمال ادب با او میرفتند و مواظب بودند راه را براو نگیرند. هر وقت او و همراهانش در صف جلو بر میگشتند کسانی که بدنبال او میرفتند از وسط دو قسمت میشدند و با نظم و ترتیبی تمام چرخ میزدند و دوباره بدنبال او می افتادند.

Claucon - ۴ Charmides - ۳ Pericles - ۲ Paralus - ۱
Antimoerus - ۸ Philomelus - ۷ Philippides - ۶ Xanthippus - ۵
Mende - ۹

چون بقول هومر از او «چشم برداشتم و بجای دیگر نگرستم» دیدم هیپاس اهل ایس در حیاط دیگر بر کرسی بلندی نشسته و گرد او اروکی ماخوس^۱ پراکومنوس^۲ و فدروس^۳ اهل میرنوس^۴ و اندرون^۵ پر اندروتیون^۶ قرار گرفته اند. عده‌ای از بیگانگان نیز که او از موطن خود ایس همراه آورده بود و عده دیگر نیز جزء حاضران بودند. از هیپاس راجع بحکمت طبیعی و نجوم سؤال میکردند و او بآنها جواب میداد.

پس از او بقول هومر «نگاهم به تانتالوس^۷ افتاد». چون پرودیکوس^۸ اهل آکنوس نیز در آتن بود. در اطاقی که در عهد هیونیکیوس انبار بود ولی کالیاس باطاق پذیرائی تبدیلیش کرده بود خانه کرده بود. پرودیکوس هنوز در رختخواب بود و خود را در چندین پوشش پیچیده بود. نزدیک او روی نیمکتی پوزانیاس^۹ اهل کرامیس^{۱۰} و در کنار او پسر جوان خوش صورتی که بنظر میرسد خلق و خوی پسندیده هم دارد نشسته بود و شنیدم که او را آگاتون^{۱۱} خطاب میکردند و حدس زدم که دوست پوزانیاس باشد. و نیزادی ماتوس^{۱۲} پسر کیس^{۱۳} وادی ماتوس پسر لوکولوفیدس^{۱۴} نیز آنجا بودند. خیلی مشتاق بودم بشنوم پرودیکوس چه میگوید اما نتوانستم. صدایش در اطاق طینی ایجاد میکرد که نمیگذاشت

۱- Eryximaches - ۲- Acumenus - ۳- Phaedrus - ۴- Myrrhinus
 ۵- Andron - ۶- Androtion - ۷- تانتالوس Tantalus طبق افسانه‌های یونان گوشت پسر خود پلئوس Pelops را بخدایان خوراند تا فهم آنها را بیازماید و عاقبت پتیر آنان گرفتار شد. ۸- Prodicus - ۹- Pausanias - ۱۰- Cerameis
 ۱۱- Agathon - ۱۲- Adeimantus - ۱۳- Cepis - ۱۴- Leucolophides

کلمات بطور مشخص شنیده شود .

همینکه ما وارد شدیم الکیبیادس^۱ ، که بقول تو زیباست و من نیز با تو موافقم ، و کربتیاس^۲ پسر کالشروس^۳ نیز از در درآمدند .

وقتی وارد خانه شدیم کمی درنگ کردیم و نگاهی باطراف انداختیم و آنگاه من بسوی پروتاغوراس رفتم و گفتم :

ای پروتاغوراس دوست من بقراط آمده است ترا ببیند .
پرسید - آیا می خواهید تنها با من صحبت کنید یا درحضور

جمع ؟

گفتم - بسته بمیل تست . اما شاید بهتر باشد اول نیت ما را از آمدن بشنوی و بعد بگوئی .

پرسید - منظور شما چیست ؟

گفتم - باید توضیح دهم که رفیق من بقراط از مردمان آتن است و پسر اپولودوروس و از خاندان بزرگ و ثروتمندیست . استعداد طبیعی او هم خوبست و از هیچ یک از همسالان خود کمتر نیست . خیال می کنم اشتیاق دارد درسیاست بمقام بلندی برسد و می پندارد که مصاحبت با تو او را دراین منظور کمک می کند . حالا با خود دست که بینی می خواهی از تعلیمات باوتنها سخن بگوئی یا درحضور جمع .

گفت - ای سقراط احتیاطی که ازاین بابت می کنی بجاست .

بیگانه‌ای مثل من که از وطن خود دور می‌شود و بشهر های بزرگ می‌آید و تخبه جوانان آن شهر را ترغیب میکند که بمصاحبت او گرایند و از او تعلیم بگیرند باید با حزم و احتیاط تمام رفتار کند. کار او حسادت و کینه بسیاری را برمی‌انگیزد و ناچار هدف تیر کینه و دشمنی می‌گردد .

هنر سوفسطائیان هنر تازه‌ای نیست و از قدیم بوده‌است. نهایت اینکه در روزگار قدیم کسانی که باین فن اشتغال داشتند چون از کینه توزی مردمان بیم داشتند خودرا بنامهای دیگر می‌خواندند . گاه مثل هومر^۱ و هسیود^۲ و سیمونیدس^۳ خودرا شاعر می‌نامیدند و گاه عنوان پیغمبر بر خود می‌گذاشتند، مانند اورفئوس^۴ و موسئوس^۵ . حتی گاه نام معلم ورزش بخود میدادند چنانکه ایکوس^۶ اهل تارتتوم^۷ چنین کرد و یا هرودیکوس^۸ که اکنون در سلیمیریا^۹ مقیم است . در شهر خود شما اگاتوکلس^{۱۰} وانمود میکرد همچنین پیتوکلایدس^{۱۱} اهل کئوس^{۱۲} . بسیاری دیگر نیز بودند که نام دیگری بر خود مینهادند تا از کینه وحسد مردمان آسوده‌باشند. اما من کار آنها را نمی‌پندم و تصور نمیکنم در منظور خود که فرب دادن صاحبان قدرت باشد موفق شده باشند . توده مردمان

۱- Homer - شاعر معروف یونان قدیم مؤلف ایلیاد وادیسه

۲- Hesiod - شاعر معروف یونان قدیم که در حدود قرن هفتم قبل از میلاد می‌زیسته است .

۳- Simonides - شاعر غرلسرای یونان در قرن ششم قبل از میلاد . ۴- Orpheus

۵- Musaeus ۶- Iccus ۷- Tarentum ۸- Herodicus

۹- Salembria ۱۰- Agathocles ۱۱- Pythocleides ۱۲- Ceos

هم که از خوب و بد چیزی نمی فهمند و دائماً آنچه حکمرانان شان بگویند باور میدارند و تکرار میکنند . سفاقت و دیوانگی است که آدمی پا بگریز بگذارد و درحین گریختن اسیر شود . مردمان نیز کسانی را که میگریزند جان و پست میخوانند . این است که من درست برعکس آنها رفتار میکنم و صریحاً میگویم سوفسطائی هستم و شغلم معلمی است و بنظم بهترین نوع حزم و احتیاط آنست که به حقیقت اعتراف کنم و بیاری آسمان باید بگویم که سایر انواع حزم را نیز رعایت کرده ام این است که تاکنون گزندى بمن نرسیده است .

من سالهاست باین حرفه اشتغال دارم و اگر حساب کنید سالهای بسیارست . کسی دراین جمع نیست که من بمنزله پدر او نباشم . بدینجهت البته ترجیح میدهم که با شما در حضور جمع صحبت کنم .

چون حدس میزدم که خوشش میآید هنرنمایش را پرودیکوس وهیپاس هم ببینند و بدش نیآید که پیش آن دو ما را هم از پیروانش جلوه دهد گفتم چرا نگوئیم پرودیکوس وهیپاس هم بیایند و گفتگوی ما را بشنوند ؟

گفت - بسیار خوب .

کالیاس گفت - بهتر است بنشینیم و مجلس بحثی فراهم کنیم . موافقت شد و روی صندلی ها و نیمکتها کنار صندلی هیپاس نشستیم . دراین هنگام کالیاس و الکییادس رفتند و

پرودیکوس را از رختخواب بیرون کشیدند و او و دوستانش را نیز آوردند .

وقتی همه جای گرفتیم پروتاگوراس گفت حالا که همه جمع شده‌ایم میتوانی آنچه از طرف این جوان گفתי تکرار کنی .
گفتم - ای پروتاگوراس دوباره منظور خود را از آمدن میگویم :

این بقراط است و دوست من است و مصاحبت ترا طالب است و میخواهد بداند از مصاحبت توجه بهره‌مندی خواهد یافت.
من دیگر چیزی ندارم بگویم .

پروتاگوراس گفت «ای جوان اگر هم صحبتی مرا اختیار کنی نخستین روز که بخانه برگردی به از آنی که صبح بیرون آمده بودی و روز دوم از اول بهتر خواهی و بهمین سان هر روز از روز پیش بهتر خواهی شد .»

من چون اینرا شنیدم گفتم : ای پروتاگوراس عجب ندارم که اینرا میشنوم . حتی تو خودت در سن و سالی که داری اگر با کسی مصاحبت کنی که بتو چیزی بیاموزد مسلماً از آموختن آن چیز به از آن خواهی شد که بودی . اما خواهش دارم بنوع دیگر جواب دهی . منظورم را باسانی روشن میکنم : فرض کن بقراط بجای اینکه نزد تو بیاید نزد زوکسی پوس^۱ اهل هراکله^۲ رفته بود که تازه با تن آمده است و بقراط از او هم میشنید که در اثر تربیتش

هر روز به از روز پیش خواهد شد . آنوقت اگر از زوکسی پوس میپرسید : درچه چیز بهتر میشنوم ؟ جواب میشنید : در فن نقاشی و یا فرض کن پیش ارتوگراس^۱ اهل تبس^۲ رفته بود و از او هم همانرا شنیده بود و از او میپرسید تعلیم تو مرا درچه راهی بهتر میکند از او جواب میشنید در فن نی زدن . اینست که از تو خواهش دارم بهمان قسم جواب دهی . من از طرف بقراط سؤال میکنم . وقتی میگوئی روز اول که بخانه برگردد بهتر از بامداد همانروز است که از خانه بیرون آمده و روز دوم از روز اول بهتر خواهد بود لطف کن و بگو در «چه» بهتر خواهد شد و در «کدام جهت» .

پروتاگوراس که اینرا شنید گفت : تو خوب سؤال میکنی و من خوشم میآید بسؤالات تو جواب دهم . اگر بقراط نزد من آید رنج و مشقتی را که سوفسطائیان دیگر برشاگردان خود تحمیل میکنند نخواهد دید . آنها شاگردانی را که از مدرسه گریخته اند میگیرند و دوباره وادارشان میکنند همان درسها را از قبیل حساب و نجوم و هندسه و موسیقی بخوانند (چون این بگفت نگاهی پرمعنی بجانب هیپاس کرد) . اگر او نزد من بیاید چیز هائی را میآموزد که آمده است فراگیرد . منظور تعلیمات من آموختن حزم و دوراندیشی در اداره امور خصوصی و عمومی است . من بشاگردانم میآموزم تادر گفتار و کردارشان بکمال رسند ودر اداره

امور اجتماع شایستگی یابند .

گفتم - آیا درست میفهمم که تو فن سیاست و اداره اجتماع را میآموزی و میخواهی از افراد برای حکومت افراد بهتری سازی ؟

گفت - ای سقراط منظور تعلیمات من درست همین است .
گفتم - اگر واقعاً چنین هنری داشته باشی براستی حرفه شرفی داری اما ای پروتاگوراس میخواهم باتو بیبرده و صریح سخن گویم پس باید بگویم که من باور نداشته‌ام این هنر را بتوان آموخت . اما میدانم چگونه درس سخن تو تردید کنم . بگذار بگویم بچه علت پنداشته‌ام این هنر را نمیتوان آموخت : میگویم که مردمان آتن مردمان با فهمی هستند و خوش فهمی آنها مورد قبول همه یونانیانست . می‌بینیم وقتی مردم آتن شورائی تشکیل میدهند که منظور آن برپا کردن بنائیسست ، معماران و بنایانرا احضار میکنند و نظر آنها را میپرسند . اگر منظور شوری ساختن کشتی باشد استادان کشتی ساز را میخوانند و رأی آنها را می‌پرسند . در مورد سایر حرفه هائی که آنها را قابل آموختن میدانند چنین میکنند . اگر کسی بخواهد در امری که در آن شایستگی ندارد رأی اظهار کند هر چند از خانواده شریف باشد و جمال و مال داشته باشد برای او اعتنا نمیکنند و برشخندش میگیرند و ناچارش میکنند خاموش شود و کنار رود . اگر بمیل خود نرفت مأمورین دولت بیرونش میکنند . اهل آتن در مورد حرفه هائی که کاردانی در آن

شرط است چنین رفتار میکنند .

اما وقتی مسأله مربوط سیاست اجتماع باشد هر کس از نجار و مسگر و پینه دوز و بازرگان و ناخدای کشتی خواه ثروتمند باشد یا مسکین ، وضعی باشد یا شریف حق دارد قد علم کند و اظهار نظر نماید . کسی سرزنشش نمیکند و باو نمیگویند تو که معلم نداشته و این فن را نیاموخته‌ای چه حق اظهار نظر داری . نه تنها در سیاست بلکه در امور شخصی هم همینطور است و بنظر میرسد کسی حسن تدبیرش را در ادارهٔ امور خصوصی خود نمی تواند بدیگری بیاموزد . مثلاً پریکلس پدر این جوان را در نظر بگیر: فرزندان را در فونونی که میشود از معلم آموخت خوب تربیت کرده است . اما همین پریکلس در حرفهٔ خودش که سیاست باشد نه چیزی با آنها آموخت و نه برایشان معلم گرفت . آنها را رها کرد تا آزادانه بچرخند بلکه بتصادف فضائل لازم را کسب کنند یا مثال دیگری را در نظر بگیر و آن کلاینیاس^۱ برادر کوچک دوست ما الکییادس است . همان پریکلس قیم کلاینیاس بود . برای اینکه خلق و خوی الکییادس در او اثر نکند مدتی او را از برادرش دور کرد و در خانهٔ اریفرون^۲ بار آورد . اما هنوز شش ماه نگذشته بود که دوباره او را نزد الکییادس فرستاد چه نمیدانست با او چه کند . موارد بسیار دیگری را میتوانم شاهد آورم که اشخاصی که خود خوب بوده‌اند نمیدانستند چگونه خوب را بدیگران از دوست و بیگانه بیاموزند .

ای پروتاگوراس وقتی باین موارد نگاه میکنم نتیجه میگیرم که فضیلت را نمیتوان بديگران آموخت . اما وقتی بکلام تو گوش میدهم باز در تردید میافتم و میل دارم باورکنم که در آنچه تو میگوئی باید حقیقتی باشد چون میدانم تو تجربه فراوان و دانش بسیار و هنر ابتکار داری . کاش برایت ممکن بود بوضوح بیشتری نشان دهی که فضائل را میشود آموخت . آیا این لطف را در حق ما خواهی کرد ؟

پروتاگوراس گفت : البته چنین خواهم کرد و خوشوقت خواهم بود اما چه نوع جوابی را بهتر می‌پسندی . آیا میخواهی بعنوان پیری که برای جوانان صحبت میکند مطالبم را با تمثیل و حکایات بگویم یا صرفاً بتوضیح و استدلال بپردازم .
 عده‌ای از حاضران گفتند که اختیار با خود اوست .
 گفت بسیار خوب . خیال میکنم صحبت با تمثیل و حکایات شیرین‌تر باشد و چنین گفت :

روزگاری خدایان بودند و موجودات فانی نبودند . اما وقتی ساعت آفرینش فرارسید خدایان جانوران را از خاک و آتش و سایر عناصری که در دل زمین هستند قالب زدند و چون وقت آن رسید که جان بقالب آنها دردمند به پرومیتوس^۱ و اپیمیتوس^۲ فرمان دادند که سلاح و وسائل و لوازم بقا و زندگی را بین آنها قسمت کنند و بهر يك خواص او را ببخشند اپیمیتوس به پرومیتوس

گفت : من لوازم را تقسیم میکنم و تو بعداً بیا و بازرسی کن باهم در این امر متفق شدند . اپیمتیوس بقسمت کردن لوازم پرداخت . بعضی را نیرو داد ولی چالاکی و تندپائی نداد و بناتوانان سرعت در حرکت بخشید یا وسیله دیگر حفظ حیات داد. بجانورانی که از جامه تن بهره کم داد یا بال و پر داد یا خاصیت زندگی در سوراخهای زمین . آنهائی را که تنومند کرد بزرگی تن را وسیله دفاعشان قرارداد و بهمین ترتیب نقص هر یک را بطریقی جبران کرد و چنین کرد تا نژاد هیچ جانوری نابود نشود . وقتی بآنها وسائل دفاع یکدیگر را داد برآن شد تا آنها را در مقابل قهر طبیعت و اختلاف فصول سال نیز وسائل حفاظت بخشد. باین منظور بدن آنها را از موی انبوه یا پوست کلفت پوشانید تا از سرما و گرما ایمن باشند . و چون میخواهند بیاسایند موی تن آنها را بستی نرم باشد و رنجی بتن آنها نرسد . همچنین بآنها شاخ و سم و مو داد و پوست کف پا را کلفت کرد . پس بآنها انواع غذاها داد . خوراک بعضی را گیاهان زمین کرد و دیگران را میوه درختان و ریشه گیاهان و نیز بعضی جانوران را طعمه جانوران دیگر قرارداد . مقرر داشت تا عده بعضی جانوران کم باشد ولی قرار شد جانورانی که طعمه دیگران میشوند پرنسل باشند تا نژاد آنها بجا ماند . باین ترتیب اپیمتیوس که زیاد خردمند نبود غافل شد . همه خواص و لوازمی که همراه داشت بجانوران بخشید . چون نوبت آدمی رسید دیگر چیزی نمانده بود و اپیمتیوس دست

تهی و سرگردان ماند. هنگامیکه او در این سرگشتگی بود پرومتیوس برای بازرسی آمد و دید همه جانوران دیگر انواع وسائل حفظ حیات و دفاع نفس را دارند ولی آدمیزاد عریان و پابرهنه و نامجهز است. نه بستری دارد که بر آن بنماید و نه سلاحی که با آن از خود دفاع کند. ساعتی که مقرر بود تا آنوقت آفرینش انسان تکمیل شود و روشنایی روز درآید نزدیک میشد. پرومتیوس که او هم در این کار درمانده بود برای چاره کار رفت و فنون و هنرهای هفتسوس^۱ و آتیه^۲ را دزدید و به همراه آتش برای آدمی آورد چه بی آتش از هنر هفتسوس فایده‌ای نمیشد برد.

باین ترتیب آدمی عقل و خردمندی را که برای ادامه زندگی لازمست دارا شد. اما از عقل سیاسی همچنان بی بهره بود زیرا آن در اختیار زئوس بود و پرومتیوس قدرت دست یافتن به قلعه آسمان را که مقر زئوس است نداشت و گذشته از آن نگهبانان وحشتناک بر در آن قلعه پاسبان بودند. اما ورودش بکارگاه هفتسوس و آتیه با حيله‌گری بود و در نتیجه آن آدمی دارای وسائل زندگی شد. میگویند در اثر اشتباه اپیمتیوس بود که پرومتیوس بعداً برای این گناه بکیفر رسید.

چون انسان در خواص خدایان شریک شد تنها جانوری بود که بخدایان اعتقاد یافت زیرا از خویشاوندان آنها بود. انسان

۱ - Hephaestus - در افسانه های یونان قدیم خدای آتش و فنون بود .
 ۲ - Athene - از خدایان انسانی یونان که دختر زئوس بود سرپرستی شهرها و هنرهای دستی بخصوص ریختگی و افندگی بهمه او بود .

برای خدایان معبد و محراب ساخت. طولی نکشید که سخن گفتن را اختراع کرد و بر خود نام گذاشت و برای خود خانه و پوشش و کفش و بستر ساخت و از زمین خوردنی گرفت.

آدمی در آغاز پراکنده میزیست و شهر نداشت و در نتیجه جانوران درنده باو حمله میکردند و نابودش میساختند چه او از آنها ناتوانتر بود و تنها قادر بود بنوعی خود را زنده نگهدارد و نیروی آن نداشت که با درندگان بجنگد. خوراک داشت اما هنوز به فن حکومت آگاهی نداشت و فن جنگ نیز از مشتقات فن حکومت است. چون زمانی بر این گذشت، میل بیقا آدمیان را وادار بتشکیل اجتماع و شهرسازی کرد. اما چون هنوز فن حکومت را نمیدانستند باهم بستیزه برمیخاستند و بیم آن میرفت که دچار پراکندگی و نابودی شوند. زئوس چون این دید ترسید که نژاد آدمی منقرض شود. این بود که هرمس^۱ را نزد آنان فرستاد تا برایشان عفت و عدالت را که اساس تمدن شهرهاست هدیه برد. هرمس از زئوس پرسید که عفت و عدالت را چگونه تقسیم کند. آیا باید بدانقسم که حرفه ها و هنر ها تقسیم شده است عفت و عدالت نیز بیعضی از افراد آدمی عطا شود چنانکه مثلا هنر پزشکی بیعضی داده شده و دیگران را نیز کانیست یا آنکه باید متساویا بین آدمیان قسمت شود. زئوس گفت باید همه افراد آدمی سهمی از عفت و عدالت داشته باشند چه اگر

۱ - Hermes - در افسانه های یونان قدیم پسر زئوس بود و رسانیدن پیام خدایان از وظایف او بشمار می آمد.

عفت و عدالت خاص عدۀ معدودی باشد شهرها و اجتماعات بجا نسمیاند . و نیز به هرمس گفت : بفرمان من مقرر کن آنکس که قدرت کسب این فضائل را نداشت باید بهلاکت رسد چه او دشمن اجتماع است .

پس ای سقراط باین دلیل است که وقتی امری به حرفه ها و پیشه ها چون نجاری و آهنگری مربوط است اهل آتن و مردمان دیگر تنها صاحب فن و حرفه را در شورای خود راه میدهند . اما وقتی از مسائل مملکت و امور سیاست بحث میشود که عدالت و عفت اساس آنست هرکس حق سخن گفتن و اظهارنظر دارد . این امریست طبیعی ، چه هرکس باید این فضائل را دارا باشد و گرنه اجتماع برجای نسمیاند . اینست ای سقراط دلیل آنچه می بینی . اما برای اینکه در تردید نمائی که هرکس باید از امانت و عدالت و فضائل دیگری که برای سیاست لازمست سهمی داشته باشد ، بگذار دلیل دیگری بیاورم . چنانکه میدانی در موارد دیگر اگر کسی ادعا کند حرفه ای را خوب میداند و هنری را آموخته است و واقعاً چنین نباشد مردم و خویشاوندانش با او میخندند و او را سرزنش می کنند و دیوانه اش می خوانند . اما وقتی صحبت از درستی یا فضیلت دیگریست که برای سیاست لازمست وقتی هم مردی بداند که درستکار نیست اگر برخیزد و حقیقت امر را بزیبان خود بگوید مردم او را سرزنش میکنند و دیوانه اش میخوانند با آنکه این صراحت گفتار در موارد دیگر پسندیده است . علت

آنست که مردم می پندارند هرکس ناچار است تاجدی ازدرستی و فضائل اخلاقی دیگر بهره مند باشد و الا حق زیستن دراجتماع را ندارد .

نشان دادم که در آنچه بفضائل سیاسی مربوط است حق هم همین است که همه افراد آدمی را شرکت دهیم چه همه تاجدی از آن فضائل بهره مندند . حالا میخواهم نشان دهم کسانی که می گویند این فضائل را طبیعت بما نداده است و خودرو نیت بلکه باید آموخت و کسب کرد ، نیز برحقند . کسانی صاحب فضائل می شوند که در راه کسب آن رنج بکشند . کسانی که نواقص و مصائبشان کار طبیعت است نه میتوان آموخت و نه رواست ریشخند و سرزنش کرد . چنین کسانی ، کسی بجرم آنچه هستند کیفر نمی دهد بلکه دل مردمان بحال آنها می سوزد و نسبت بآنها رحم و شفقت پیدا می کنند . کیست که آنقدر سفیه باشد که زشتانرا ملامت کند یا کسانی که اندام کوتاه و یا بدن ناتوان دارند سرزنش نماید ؟ علت اینست که این نواقص کار طبیعت است و علاج آن از اختیار آدمی خارج است . اما برعکس اگر مردی فاقد فضائل و صفاتی بود که آنها را با آموختن و ورزش کردن و سعی و کوشش بجا آوردن ، می توانست دارا شود و در کسب آنها کوتاهی کرده بود و ردائل مخالف آنها را دارا بود ، مردمان براو خشم می گیرند و او را سرزنش می کنند و بکیفر میرسانند . ظلم و نادراستی از زمره این ردائل است و عکس فضائلی است که برای بقای اجتماع

ضروریست . در این موارد بر صاحب این رذائل خشم می گیرند چه مردمان بحق معتقدند که فضائل اجتماعی آموختنی و اکتسابی است . ای سقراط راجع باینر کیفیت در گناهکاران بیندیش . می بینی وجود کیفر و بازخواست خود نشانه این است که مردمان معتقدند فضیلت را کسب می توان کرد . هیچکس گناهکار را بعزت اینک گناه کرده است و از باب انتقام کیفر نمیدهد . چنین کاری تنها نشانه خشم حیوانی است . اما او که بامنطق ودلیل برای گناهکاران کیفر مقرر میکند برای انتقام گناه گذشته نیست بلکه نظر بآینده دارد وعقیده اش اینست که دیگران وقتی می بینند بدکار کیفر می بیند از ارتکاب بدی و گناه خودداری می کند . پس اگر نظر او این است این نظر مبتنی است بر این اعتقاد که فضائل اکتسابی است چون برای جلوگیری از رذائل است که تنبیه مقرر می دارد و منظور کسانی که برای گناه کیفر مقرر کرده اند هم این بوده است . اهل آتن و مردمان شهر خود تو نیز کیفر مقرر می دارند و بنا بر این میتوان نتیجه گرفت که آنها نیز از زمره کسانی هستند که معتقدند فضیلت را می شود آموخت .

تا اینجا ای سقراط تصور می کنم بوضوح بتو نشان داده باشم که مردمان شهر تو حق دارند بهمه ، از پنبه دوز و مگر اجازه اظهار نظر و دخالت در سیاست بدهند و نیز عقیده آنها درست است که فضائل را می شود آموخت و کسب کرد .
 اما مشکل دیگری که تو بآن اشاره کرده ای این است که

چرا مردان بزرگمیدان سیاست دانشهای را که پسرانشان میتوانند کسب کرد بآنها می آموزند ولی خصائل اخلاقی و فضائل سیاسی را که خود بحدکمال دارند بهیچ نحوی پسران خود نمی آموزند . اینجاست که من باید اقامه دلیل و برهان کنم و باید از تو خواهش کنم بدقت توجه کنی . اول می رسم : آیا برای بجا ماندن اجتماع فضایی هست که ناچار افراد باید دارا باشند یا نه ؟ در جوابی که باین سؤال بدهی حل مشکل تو نهفته است و راه دیگری نیست . چه اگر چنین صفت و خاصیتی باشد از نوع هنر و مهارتی که نجار و آهنگر و کوزه گر دارد نیست و آن خصائل باید عدالت و اعتدال و پرهیزگاری یا مختصر بگوئیم فضیلت انسانیت باشد . اگر چنین است باید همه مردمان آن صفات را دارا باشند و بی آن صفات آموختن و یا کردن هرکار دیگر غیرممکن است و باید هر مرد و زنی که این صفات را داراست کیفر ببیند تا همه دارای این صفات شوند . اگر از کسب این فضائل سرباز زنند و با آموختن و تنبیه هم براه نیایند باید آنها را از اجتماع دور کرد و یا بمرگ محکوم نمود . اگر آنچه گفتیم راست باشد البته جای تعجب است که بینیم نیکمردان فرزندان خود همه چیز را می آموزند جز این فضائل . درشگفتی خواهیم ماند که چرا خوبی این نیکمردان بچنین صورت درآمده است . زیرا چنانکه نشان دادم ناچار معتقدند که تعلیم فضائل ممکنست ، و با وجود این پسران خود دانشهای بی اهمیت را ، که غافل بودن از آنها مستلزم کیفر مرگ نیست ،

آموخته‌اند اما دانشهای مهمتر را که بیخبری از آنها موجب تبعید و مصادرهٔ اموال و مرگ می‌شود و باعث نابودی خاندانها میگردد، نیاموخته‌اند. ای سقراط آیا چنین چیزی را می‌توان پذیرفت؟ آیا ممکن نیست که ما خطا کرده باشیم؟

اما اعتقاد من اینست که تربیت و آموختن فضائل اخلاقی از نخستین سالهای عمر شروع میشود و پیوسته ادامه دارد. هم از آن‌گاه که کودک میتواند زبان مادر و دایه و پدر و معلم را بفهمد همه در تربیت او همکاری میکنند. بهرکاری که کودک دست میزند همگی باو میگویند که آن کار را باید کرد یا نباید کرد؛ این کار درست است و آن نادرست، این کار با شرافت و فضیلت سازگار است و آن نیست، این کار را بکن و آن کار را نکن. اگر کودک اطاعت کرد که چه بهتر و اگر اطاعت نکرد او را با سرزنش و با گوشمالی مثل چوب کجی راست میکنند. چون بزرگتر شد او را پیش معلم میفرستند و از معلم توقع دارند که در آموختن ادب و فضائل اخلاقی باو، بیشتر دقت کند تا در آموختن خواندن و نوشتن و موسیقی. معلم هم چنانکه از او خواسته‌اند خواهد کرد. وقتی کودک خواندن آموخت و قدرت فهم خواندنیها را کسب کرد آثار شعرای بزرگ را پیش او میگذارند. در این آثار قصه‌ها و داستانهای مردان بزرگ روزگاران قدیم هست و از کارهای بزرگ آنان ستایش شده است. کودک باید این اشعار را از بر کند و باید سعی کند کردار و رفتار بزرگان گذشته را سرمشق

خود قرار دهد و بکوشد تا مانند آنان شود . چون باو موسیقی میآموزند معلم چنگ و موسیقی میکوشد تا فضیلت اعتدال را در او پیورود . وقتی چنگ زدن آموخت اشعار دیگری از شعرای بزرگ باو میدهند و اینها اشعار غنائیست که باید با موسیقی همراه کند . وزن و هماهنگی را ، تا آنجا که کودک قدرت فهم آنها دارد ، باو میآموزند تا اینکه روح او نجیب و موزون و هماهنگ بار آید و در اثر آن گفتار و کردارش هماهنگ شود . سپس کودکان را پیش معلم ورزش میفرستند تا اینکه تن او را پیوراند و نیرومند کند و پرورش تن موجب میشود که روح او بااعتدال و فضیلت گراید . زیرا ناتوانی تن موجب میشود که آدمی در چنگ و صلح تحمل زور کند و کم دل و ترسو بار آید . البته تربیت کامل در دسترس کسانیست که توانائی آنها دارند و کسانی که چنین توانائی دارند اغیا هستند . کودکان آنها از کودکان دیگر زودتر بمدرسه میروند و دیرتر از مدرسه بیرون میروند . وقتی از معلم خود آنچه باید آموختند دولت از آنها توقع دارد که خود را با قوانین او آشنا کنند تا زندگی برفوق قوانین اجتماع کنند نه برفوق هوی و هوس خود . بهمان قسم که معلم مشق خط برای کودکی که نوشتن نمیداند اول خطی رسم میکند و بعد لوحه را بدست او میدهد تا از روی آن خط بیاموزد و نوشتن یاد بگیرد ، اجتماع نیز اصول قوانینی را که قانونگذاران خردمند قدیم بیادگار گذاشته اند ترسیم میکند و در دسترس افراد میگذارد و از

آنها میخواهد آنها را تمرین کنند تا در شناختن قانون و اطاعت از آن استاد شوند .

هرکس از رعایت این قوانین سر باز زد ، باصلاح او اقدام میکنند یا عبارت دیگر او را بمجلس «محاسبه» میکشند . این اصطلاح که در شهر شما مرسوم است در شهر ما نیز هست چه عدالت از اشخاص «حساب» میکشد . حالا بآنکه می بینی اجتماع درآموختن و ایجاد فضائل این همه رنج میکشد ، آیا هنوز تردید داری که فضائل را میشود آموخت ؟ تردید نداشته باش چه اگر جر این بود عجب بود .

امامیرسی چر اپسران پدران خوب بدمیشوند . جواب مرا در این باب بشنو : اگر چنین باشد موجب تعجب نیست . گفتم وجود دولت ایجاب میکند که افراد از فضیلت بهره مند باشند . اگر چنین است و مسلماً جز این نیست از تو میخواهم مثالی را که مربوط یکی از حرفه هاست در نظر گیری :

فرض کن بریاماندن اجتماع مربوط باین بود که همه ما نی- زدن بدانیم و هرکس آزاد بود بصورت خصوصی یا عمومی این هنر را بدیگران بیاموزد و قرار اجتماع براین بود که هرکس نی- زدن نمیداند مورد سرزنش و تنبیه قرارگیرد . و فرض کن مردم بارغبث و دلخواه نی زدن را بیکدیگر میآموختند و رموز هنر خود را چنانکه درمورد بعضی حرفه ها مرسوم است پیش خودنگه نمیداشتند ، چنانکه درآموختن فضیلت و عدالت بدیگران مردم

با رغبت و میل اقدام میکنند . آیا با وجود این آمادگی و رغبت و آزادی در آموختن نی زدن تصور میکنی لازم بود همیشه پسر نی زن خوب ، استاد نی زن شود و بردیگران برتری داشته باشد . من تصور نمیکنم که لزومی داشت چنین باشد . آیا قبول نداری که پسر استاد نی زن هم بمیزان ذوق و استعداد خود ممکنست در این هنر پیشرفت کند و گاه ممکنست نی زن بدی از آب درآید؟ و برعکس پسر نی زن بدی ممکن است نی زن خوبی بشود ، البته که در چنین وضعی همه مردم کم و بیش نی زدن میآموختند و در مقایسه با کسانی که اصلا نی زدن نمیدانند همه استاد بودند . همین قسم در نظر بگیر کسانیکه در اجتماع ما از لحاظ مراعات قانون و دارا بودن فضائل از همه بدترند نسبت بوحشیانی که از عدالت و تمدن هیچ بهره ندارند و در اجتماع زندگی نکرده اند ، افراد با فضیلتی بشمار میروند . نمونه این وحشیانرا پارسال فرکرانس^۱ شاعر در نمایش خود در جشن لنه آ^۲ نشان داد . اگر در میان این وحشیان دشمن آدمیزاد میافتادی ، حسرت معاشرت اوریبائس^۳ و قری نونداس^۴ را میکشیدی . اما ای سقراط خاطرت آسوده باشد که همه افراد مردم فضیلتند و هرکس در این باب چیزی بدیگری میآموزد . تو نگاه میکنی و از خود میپرسی معلمان فضیلت کجا هستند مثل اینست که پیرسی معلمان زبان یونانی کجا هستند و تأسف بخوری که برای این رشته از دانش معلم نمی بینی .

مثال دیگر اینست که بررسی کارگران چراکاری را که از پدرشان آموخته‌اند از معلم نیاموخته‌اند. علت آنست که پدران حرفه خود را پسران آموخته‌اند و بمعلم نیازی نبوده است. اما در میان نادانان معلم خواهی یافت و این در مورد فضیلت هم صادق است. با وجود این اگر کسی پیدا شد که ما را در راه فضیلت فراتر برد باید از او راضی باشیم. من خودم را چنین معلمی می‌پندارم و معتقدم که در بهتر کردن آدمیان و رهبری کردن آنها بسوی فضیلت و کمال از دیگران استادترم. آنچه بشاگردانم می‌دهم ارزشش بیش از مزدی است که بمن می‌دهند و خود نیز باین امر معترفند. اینست که در گرفتن مزد از شاگردان این قاعده را برقرار کرده‌ام: اگر شاگردی دلش خواست بمن مزد بدهد. اگر دلش نخواست بمعبد میرود و ارزش آنچه را از من آموخته می‌گوید و بدرستی سخنش سوگند می‌خورد و دیگر لازم نیست مزدی بمن بپردازد.

جواب من ای سقراط این بود. با تمثیل و استدلال خواستم بتو نشان دهم که فضائل را میشود آموخت و عقیده مردم آتن نیز همین است. و نیز خواستم بتو نشان دهم که عجب نیست اگر پدران خوب پسران ناخلف دارند یا پسران خوب از پدران گمنام آمده‌اند. مثلاً پسران پلی‌کلیتوس را که دوستان رفقای حاضرما کزانتیوس^۱ و پارالوس^۲ هستند در نظر بگیر. ذره‌ای پیدر خود

نبرده‌اند و پسر بسیاری از هنرمندان دیگر نیز از این قبیل‌اند . اما خود کزانتیپوس و پارالوس هنوز جوانند و ما را با آنها امیدهاست . گفتار پروتاغوراس چنین بود و پایان رسید . مدتی مدید نمیتوانستم از او دیده بگیرم و مسحور سخنان او مانده بودم و مشتاق بودم که باز سخنش را بشنوم . عاقبت چون پی بردم گفتارش واقعاً پایان یافته است با اشکال بخود آمدم . بيقراط نگاه کردم و گفتم : ای پسر اپلودورس نمیدانی تا چه پایه سپاسگزار توام که امروز مرا اینجا آوردی . بهیچ قیمتی حاضر نبودم از سخنان پروتاغوراس محروم بمانم . تاکنون پنداشته بودم که بدی و نیکی را مردمان بیکدیگر نمیتوانند آموخت و حالا حقیقت را بوضوح می بینم . اما هنوز مشکل کوچکی دارم و اطمینان دارم که پروتاغوراس میتواند آنرا نیز برایم حل کند چنانکه اینهمه مشکلات را گشوده است . اگر کسی برای پرسیدن مشکلی پیش پریکلس یا سایر سخنوران نامی برود در جواب او نطق غرائی میکنند و اگر نکته کوچکی دیگری پرسد آنها مثل کتاب نه جواب میدهند و نه سؤال میکنند و نطق غرائی دیگری تحویل او میدهند . این سخنوران بطررف می میانند که اگر ضربتی بآنها بزنی تا دست برآنها نگذاری طنین صدایشان ادامه دارد . اما پروتاغوراس چنین نیست و نه تنها چنانکه دیدی میتواند بتفصیل سخنوری کند بلکه میتواند جواب کوتاهی هم بسؤال بدهد و وقتی خودش سؤال کند ساکت میشود و بجواب مخاطب

گوش میدهد . و این روشی است که در این روزگار کمتر میتوان دید .

اکنون ای پروتاگوراس آنچه میخواستم یافتم و اگر بیک سؤال دیگر من جواب گوئی مشکل دیگری برایم نخواهد ماند . گفתי فضیلت را میشود آموخت . قول ترا در این باب میپذیرم چه بتو بیش از هر کس دیگر اعتماد دارم . اما يك نکته در نطق تو بود که در خصوص آن دچار تردیدم و اگر مشکلم را بگشائی ممنونم میکنی . گفתי زئوس غفت و عدالت را برای آدمیان فرستاد و چندین بار در ضمن صحبت از غفت و عدالت و خداپرستی یاد کردی بصورتیکه مینماید مجموعه اینها فضیلت و کمال را تشکیل میدهند . حالا میخواهم که روشن و قطعی بگوئی آیا فضیلت يك امر کلیست که عدالت و خداپرستی و غفت همه اجزاء اویند یا اینکه اینها همه نامهای مختلف يك حقیقت اند . این است مشکلی که برای من هنوز حل نشده .

پروتاگوراس گفت - ای سقراط مشکلی در میان نیست خصائلی که نام بردی همه اجزاء يك فضیلتند و فضیلت یکیست . گفتم - آیا بهمان قسم جزء فضیلت هستند که بینی و چشم و گوش اجزاء چهره اند یا نسبتشان مثل تکه های طلاست که فقط در بزرگی و کوچکی باهم اختلاف دارند . گفت - می توان گفت از نوع اولند یعنی نسبتشان بفضیلت مثل نسبت اجزاء چهره است بچهره .

گفتم - آیا بعضی از مردم دارای يك نوع فضیلت هستند و بعضی دیگر دارای نوع دیگری یا اینکه اگر کسی جزئی از فضیلت را کسب کرد همه فضائل را دارا خواهد شد ؟

گفت - البته نه چون ممکنست کسی دلاور باشد و دادگر نباشد یا دادگر باشد ولی خردمند نباشد .

گفتم - پس قبول داری که خردمندی و دلاوری هم اجزاء فضیلتند .

جوابداد - البته هستند و خردمندی مهمترین اجزاء فضیلت است .

پرسیدم - و تو معتقدی که این اجزاء یکی نیستند و باهم اختلاف دارند ؟

گفت - آری .

گفتم - و آیا هر يك از اینها خواص و وظایف ویژه خود را دارد چنانکه چشم مثلا مثل گوش نیست و وظایف دیگری دارد و اجزاء دیگر چهره هم بهم شبیه نیستند . می خواهم بدانم آیا می توان اجزاء فضیلت را به اجزاء چهره تشبیه کرد . آیا اجزاء فضیلت هم بهمان اندازه باهم اختلاف دارند اگر مقایسه درست باشد البته نتیجه هم این است .

گفت - آری سقراط همینطور است .

پرسیدم - پس هیچ جزء دیگر فضیلت بدلاوری و خردمندی و دادگری و خداشناسی شبیه نیست ؟

گفت - نه .

گفتم - بسیار خوب حالا چه عیب دارد که تو و من راجع بحقیقت هریک از این فضائل تحقیق کنیم . اول بگو آیا با من موافقی که چیزی هست که دادگری می خوانیم . عقیده من اینست که هست عقیده تو چیست ؟

گفت - عقیده من هم چنین است .

گفتم - و فرض کن کسی از ما می پرسید و می گفت : ای سقراط و ای پروتاگوراس حقیقت دادگری چیست ؟ آیا دادگری داد است یا داد نیست . من جواب میدادم البته داد است تو چه می گفتی ؟

گفت - منم با تو موافق بودم .

گفتم - آن وقت بآن که از من پرسیده بود می گفتم حقیقت دادگری داد است . تو چه می گفتی ؟
گفت - منم همین طور .

گفتم - و فرض کن بسؤال ادامه میداد و میگفت : آیا چیزی هست که آن را تقدس مینامند ؟ جواب میدادم آری ، تو چه می گفتی ؟

گفت - من هم همان جواب را میدادم .

گفتم - و آن هم خود چیز است ؟

گفت - بلی هست .

گفتم - واگر منیرسید که آیا حقیقت تقدس این خاصیت

را دارد که مقدس است یا نه از سؤال او خشمگین میشدم و میگفتم ای مرد اگر تقدس مقدس نباشد پس چه میتواند مقدس باشد . نظر تو چیست ؟

گفت - موافقم .

گفتم - و فرض کن پس از آن بمن میگفت : «توهم اکنون میگفتی ، هرچند ممکنست اشتباه شنیده باشم ، که اجزاء فضیلت بهم مانند نیستند» من باو میگفتم : «تو درست شنیدی ولی گوینده من نبودم پروتاگوراس بود» آنگاه فرض کن بتو رو میآورد و میگفت : «ای پروتاگوراس آیا راست است که تو معتقدی يك جزء فضیلت بجزء دیگر شبیه نیست ؟ آیا اعتقاد تو چنین است ؟» باو چه جواب میدادی ؟

گفت - البته میگفتم که اعتقاد من اینست .

گفتم - بسیار خوب ای پروتاگوراس میپذیریم که عقیده تو این است . حالا فرض کن پرسش کننده فراتر میرفت و میپرسید : «پس تقدس داد نیست و دادگری مقدس نیست پس آنچه بروفق عدالت است نامقدس است و آنچه مقدس است بیداد است.» باو چه جواب میدادی ؟ اگر من از جانب خود جواب میدادم میگفتم دادگری مقدس است و تقدس داد است . از جانب تو اگر اجازه میدادی نیز کم و بیش همانرا میگفتم و جواب میدادم که دادگری باهمان تقدس است یا با آن بسیار نزدیک است و مسلماً دادگری به تقدس مانند است . بگو آیا اجازه میدادی از جانب تو چنین جواب دهم .

گفت - ای سقراط نمیتوانم موافق باشم که دادگری همان تقدس است و تقدس همان دادگریست چون در نظر من میان آنها تفاوت هست اما مهم نیست . ممکنست چنین باشد و اگر بخواهی، فرض می‌کنیم که دادگری و تقدس یکیست .

گفتم - مرام‌مذور دار امانی‌خواهم در بحث ما «ممكنست» و «اگر» وارد شود و میخواهم که گفته های ما قطعی و مسلم باشد پس بهتر است «اگر» وارد کلام ما نشود .

گفت - خوب قبول دارم که دادگری شباهتی بتقدس دارد چه همیشه هر چیزی از لحاظی بچیزهای دیگر شبیه است . سفیدی هم از يك لحاظ بسیاهی مانند است و سختی هم از يك لحاظ با نرمی شريك است . اجزاء چهره که گفتیم مجزایند و باهم شباهتی ندارند از يك لحاظ باهم شبیهند . و یابین ترتیب اگر دلت بخواهد میتوانی ثابت کنی که باهم شبیهند بهمان صورت که همه چیزها بهم شبیهند . با این وصف چیز هائی را که فقط از لحاظی بهم شباهت دارند مانند هم نمی توان خواند چنانکه خلاف آنهم صحیح است و چیز هائی را که از يك لحاظ با هم اختلاف دارند نمیتوان مخالف خواند .

با تعجب پرسیدم - آیا بنظر تو دادگری و تقدس شباهت کمی بهم دارند .

گفت - نه ولی شباهتشان بآن زیادی هم که تومپنداری نیست .

گفتم - بسیار خوب حال که بحث از این موضوع برای تو خوش آیند نیست در این خصوص دیگر چیزی نمیگویم . مثال دیگری را که تو خود آوردی در نظر میگیریم . آیا وجود سفاهت را قبول داری ؟

گفت - آری .

گفتم - و آیا خردمندی عکس سفاهت نیست ؟

گفت - چنین است .

گفتم - وقتی کسی از روی عقل ، کار سودمندی بکند آیا کارش خردمندانه است یا نیست ؟

گفت - البته هست .

گفتم - پس کار خردمندانه او در اثر خردمندیست .

گفت - البته .

گفتم - و آنهایی که از روی نادانی کار میکنند و کارهای بیهوده میکنند کارشان از خردمندی دور است ؟

گفت - آری .

گفتم - پس رفتار سفیهانه عکس رفتار خردمندانه است .

گفت - آری .

گفتم - و کارهای سفیهانه در اثر سفاهت و کارهای خردمندانه در اثر خردمندی کرده میشوند .

تصدیق کرد که چنین است .

گفتم - کاری که با نیرو کرده شود نیرومندانه است و کاری

که موجب ناتوانی باشد صفتش ناتوانیست ؟
تصدیق کرد .

گفتم - عملی که کندی همراهش باشد کند است و آنچه
بتندی کرده شود تند .

باز هم تصدیق کرد .

گفتم - وهرکاری که يك نهج باشد سبب و علت آنها یکی
است و آنچه بر نهج مخالف باشد علت و سبب دیگر دارد .
موافق بود .

باز پرسیدم - آیا چیز زیبا هست ؟
گفت - آری .

گفتم - که عکس آن زشتی است ؟
گفت - بلی و عکس دیگری ندارد .

گفتم - آیا خوبی هست ؟
گفت - آری .

گفتم - که عکس آن بدی است .
گفت - آری و عکس دیگری ندارد .

گفتم - و صدای زیر هست ؟
گفت - آری .

گفتم - و عکس آن صدای بم است ؟
گفت - آری و تنها عکس همانست .

گفتم - پس هرچیز يك عکس دارد نه بیشتر .
جواب داد که موافق است .

- گفتم - حالا بگذار با آنچه قبول کرده‌ایم نظری بیندازیم .
 اول قبول کردیم که هر چیز یک عکس دارد نه بیشتر .
 گفت - آری چنین است .
 و نیز گفتیم آنچه بطور معکوس کرده میشود بروفق عکس
 آن چیز کرده است .
 گفت - آری .
 گفتم - و آنچه سفیهانه کرده است برعکس چیزست که
 از روی اعتدال کرده شده ؟
 گفت - آری .
 گفتم - و آنچه بروفق اعتدال کرده شده موجب آن اعتدال
 است و آنچه سفیهانه کرده شده موجب آن سفاهت است .
 گفت - موافقم .
 گفتم - وقتی کاری عکس کار دیگریست علت آنها عکس
 علت آن کار است ؟
 گفت - آری .
 گفتم - یعنی یکی از این دو کار معلول اعتدال است و دیگری
 معلول سفاهت .
 گفت - آری .
 گفتم - و این هر دو عکس همد ؟
 گفت - راست است .
 گفتم - پس علت آنها هم عکس همد .

گفت - شاید چنین باشد .
گفتم - مگر سابقاً نگفتم که خردمندی عکس سفاقت
است ؟

تصدیق کرد .

گفتم - ونیز قبول کردیم که هرچیز فقط يك عکس دارد .
گفت - اینرا هم قبول کردم .
گفتم - پس ای پروتاگوراس کدام يك از این دو گفته را
باطل بدانیم . بموجب یکی هرچیز فقط يك عکس دارد و بموجب
دیگری خردمندی از اعتدال جداست و این هر دو اجزای فضیلتند .
هم در نفس خود و هم از لحاظ وظائفی که دارند . و از این لحاظ
باجزای صورت شبیهند حالا کدام يك از این دو قضیه را باطل بدانیم
چه مسلماً هر دو باهم سازش ندارند و باهم موافق نیستند . زیرا
اگر هرچیز فقط يك عکس دارد ممکن نیست سفاقت هم اعتدال
باشد هم خردمندی^۱ عقیده^۱ تو چیست ؟
پروتاگوراس باکمال بی میلی موافقت کرد .

گفتم - پس اعتدال و خردمندی یکی هستند چنانکه قبل
از آن بنظر رسید داد گری و تقدس یکی باشند . ای پروتاگوراس
بیا تا تحقیق خود را ادامه دهیم و به نتیجه برسیم . آیامی توانی مردی
بیابی که بیدادگر باشد ولی درعین حال خردمند هم باشد ؟
گفت - ای سقراط با تأسف باید بگویم که چنین چیزی

۱- اینجا ییادست که سقراط مناظره می کند و خطای منطقی فکراو آشکار است.

ممکن هست . عده زیادی از مردمان نیز چنین عقیده دارند .

گفتم - آیا با تو بحث می کنم یا با سایر مردمان ؟

گفت - بنظرم بهتر است اول با این عده زیادی که چنین عقیده دارند بحث کنی .

گفتم - هرطور که بخواهی خواهم کرد ولی برای منظور من کافیت که بگوئی تو هم با آنان هم عقیده هستی یا نه . منظور من یافتن حقیقت است و برای این مقصود باید دلائل هر دو طرف را بدقت مورد مطالعه قرارداد .

پروتاغوراس اول ناراحت شد و گفت برای این نوع بحث حوصله زیادی ندارد ولی عاقبت قبول کرد که بیعت ادامه دهد .

گفتم - با آغاز مطلب برگردیم . آیا ممکنست بعضی مردمان خردمند باشند درحالیکه بیدادگرند .

گفت - آری ممکنست .

گفتم - و منظور از خردمندی آنست که درامور اندیشه درست داشته باشند ؟

گفت - آری .

گفتم - و اندیشه صحیح آنست که درمورد بیدادگری نیز رأی صحیح داشته باشند .

گفت - آری .

گفتم - منظور از رای صحیح آنست که بکامیابی منتهی شود یا نه ؟

گفت - بکامیابی منتهی میشود .

گفتم - و آیا معتقدی که بعضی چیز ها نیکند ؟

گفت - آری .

گفتم - آیا نیک آنست که بمصلحت مردمان باشد .

گفت - آری ولی اگر هم بمصلحت نباشد باز ممکن است

نیک باشد .

سخن که باینجا رسید دیدم پروتاگوراس برانگیخته شده -

است . این بود که آهسته تر و نرم تر سخن گفتم و پرسیدم :

وقتی میگوئی چیز هائی که برفوق مصلحت نیستند هنوز

ممکنست نیک باشند آیا منظورت مصلحت شخص است یا مصلحت

بطور کلی و اگر این چیز ها بطور کلی برخلاف مصلحت باشند آیا

هنوز آنها را «نیک» میدانی .

پروتاگوراس گفت - اگر چنین باشند البته نیک نیستند .

چیز های بسیاری از قبیل گوشتها و نوشابه ها و داروها و ده هزار

چیز دیگر ممکنست با مصلحت آدمی وفق ندهند و با مزاج او

نازند بعضی چیز ها هم هست که با مصلحت آدمی وفق میدهند

و بعضی چیز ها نه برفوق مصلحت آدمی و نه خلاف آند و مثلا

ممکنست بمصلحت اسبها یا گاوها باشند یا برای سگها یا سایر حیوانات

مفید باشند . چیز های دیگر هستند که برای هیچ حیوانی نافع

نیستند . ولی برای درختان نافعند . بعضی چیز ها برای ریشه

درختان نافعند ولی برای شاخه ها نافع نیستند .

مثلا کود برای ریثه درختان مفید است ولی اگر شاخه درخت را در آن بگذارند فاسد میشود . یا روغن زیتون را در نظر بگیر که برای همه نباتات زیان آور است و برای موی همه حیوانات هم ضرر دارد ولی برای آدمی بطور کلی بسیار مفید است . حتی در مورد انسان بعضی چیزها که مالیدن آنها بر بدن مفید است خوردن آن زیان دارد و اعضاء درونی را صدمه میزند . بهمین دلیل است که اطبا اغلب بکار بردن چربی را در غذا منع میکنند مگر بمقدار کمی که بوی نامطبوع بعضی از گوشتها را برطرف کند .

وقتی پروتاگوراس چنین جواب داد همه جمع به تمجید او لب گشودند و براو آفرین خواندند .

گفتم - ای پروتاگوراس من حافظه بسیار بدی دارم و اگر کسی نطق مفصلی کند از آن هیچ بیاد من نمیماند و نمیدانم صحبت او راجع به چه بود . اگر من کر بودم و تو میخواستی با من صحبت کنی ناچار بودی صدایت را بلند تر کنی . حالا چون حافظه من چنین بد است باید از تو خواهش کنم که جوابهای کوتاه بدهی تا من بتوانم با تو همراهی کنم .

پروتاگوراس گفت - منظورت چیست و چگونه میتوانم جوابهای خود را کوتاه کنم ؟ شاید میخواهی من اصلا چیزی نگویم .

گفتم - منظور من البته این نیست .

گفت - پس میخواهی من تا حد امکان سختم را کوتاه کنم .
گفتم - آری .

گفت - آیا تو باید قضاوت کنی جوابهای من تا حد ممکن کوتاه است یا خود من باید قضاوت کنم .

گفتم - شنیده‌ام تو در سخنوری چنان ماهری که می‌توانی در خصوص موضوعی لاینقطع و بدون اینکه برای کلمات دربمانی صحبت کنی و نیز قدرت داری درباره همان موضوع چنان باختصار صحبت کنی که کوتاه تر از آن ممکن نباشد . از تو خواهش دارم در گفتگوی با من راه دوم را اختیار کنی .

گفت - ای سقراط من در میدانهای سخنوری جنگهای فراوان دیده‌ام . اگر در این جنگها روش بحثی را که حریف من می‌خواست درپیش گرفته بودم بردیگران رجحانی نمی‌داشتم و شهرت نام پروتاگوراس سرتاسر یونان را نمی‌گرفت .

دیدم از جوابهاییکه تاکنون بمن داده ناراضی است و دلش نمی‌خواهد دیگر بجواب دادن ادامه دهد و حس کردم که دیگر در محضر او برای من جایی نیست این بود که گفتم : ای پروتاگوراس اگر میلی بگفتگوی با من نداری نمی‌خواهم ترا مجبور بآن کنم . اما اگر میخواهی که گفتگوی ما ادامه یابد باید نوعی گفتگو کنی که بتوانم منظور ترا درک کنم . اما چنانکه خود گفتی ، و دیگران هم چنین معتقدند ، تو توانائی داری مطالب را کوتاه ادا کنی یا بلند ، چه استاد و هنرمندی ، اما من نمیتوانم از عهده فهم

بیانات مفصل برآیم و ای کاش میتوانستیم . تو که هر دو نوع را میتوانی کاش برایت ممکن بود خواهش مرا بپذیری و کوتاه تر سخن بگوئی . بنابراین چون نمیخواهی ، مینماید که میل بگفتگو نداری . چون قرار دیگری دارم و باید بجای دیگری بروم فرصت شنیدن بیانات مفصل را ندارم و ناچار باید بروم و با تأسف میروم چه دلم میخواست همهٔ سخنان ترا شنیده باشم .

چون این را گفتم برخاستم که بروم . کالیاس ناگهان با دست راستش مرا گرفت و با دست چپ این عباى کهنهٔ مرا نگهداشت و گفت : ای سقراط نمیگذاریم بروی چه از رفتن تو مجلس ما دیگرگون خواهد شد . از تو خواهش دارم بمانی چه مرا هیچ شادمانی بزرگتر از آن نیست که گفتگوی تو و پروتاغوراس را بشنوم . این لطف را از من دریغ مدار و بمان .

در این هنگام من برخاسته بودم و آمادهٔ رفتن بودم . باو جواب دادم : ای پرهیونیکوس^۱ من همیشه شوق ترا بدانشجویی ستایش کرده‌ام و از هواخواهان توام و اگر میتوانستیم با رغبت خواهش ترا میپذیرفتم . اما راستش اینست که نمیتوانم . آنچه میخواهی پذیرفتنش همانقدر برایم غیرممکنست که رقابت با کریسون^۲ دوندهٔ اهل هیرا^۳ هنگامی که در نهایت سرعت است یا دوندهٔ دیگری از قبیل او . اگر از من میخواستند که با اینان هم‌وردی کنم میگفتم : من همان خواهش را از پاهای خود

میکنم ولی چه سود که خواهش مرا نمیپذیرند و فرمان مرا نمیبرند . اگر بخواهی مرا با کرسون در دویدن شانه بشانه کنی باید از او خواهش کنی که قدمش را کوتاه و کند نماید چه تند روی از من نیآید ، اما او میتواند آهسته تر بدود . بهمان ترتیب اگر بخواهی که من و پروتاغوراس بگفتگو ادامه دهیم باید از او خواهش کنی جوابهایش را کوتاه کند و فقط درموضوع بحث سخن گوید چنانکه درآغاز سخن چنین میکرد و گرنه بحث ما بکجا خواهد انجامید ؟ بحث کردن و دلیل آوردن يك چیزست و سخنرانی و ایراد خطابه بلیغ چیز دیگر است .

کالیاس گفت : ای سقراط اگر انصاف بدهیم پروتاغوراس هم حق دارد روش سخن گفتن را چنانکه میخواهد اختیار کند چنانکه توقع تو نیز همانست که روش خود را اختیار کنی .

چون سخن بدینجا رسید الکییادس خود را بمیان انداخت و گفت ای کالیاس اینکه گفתי بیان حقیقت نیست چه دوست ما سقراط خود اعتراف دارد که سخنوری نمیداند و تاج پیروزی را درسخنوری بدست خود برسر پروتاغوراس میگذارد . اما اگر صحبت از بحث و استدلال باشد گمان نمیکنم از مردمان زنده کسی باشد که سقراط پیشش میدان خالی کند ، یا از درك استدلال او عاجز بماند . حالا اگر پروتاغوراس حاضر است برتری سقراط را دراستدلال و منطق بپذیرد ، همین سقراط را کافست و دیگر بحثی نیست . اگر حاضر نیست پس باید او هم باسقراط سؤال و

جواب کند نه اینکه در جواب هر سؤالی خطبه‌ای غرا سر کند بصورتیکه رشته بحث و استدلال بریده شود و جواب سؤال ناداده بماند و حاضران را از یاد بود که سؤال چه بود .

اما البته سقراط هم کسی نیست که سؤال از یادش برود یا موضوع بحث را گم کند و اینکه گفت حافظه‌اش ضعیف است سخن بمزاح گفت، در این امر بنظر من حق با سقراط است و با پروتاگوراس نیست . میل دارم حاضران دیگر هم نظر خود را در این باب بگویند .

وقتی سخن الکییادس پایان یافت یکی از حاضران که اگر درست یادم باشد کریتاس بود چنین گفت :

ای پرودیکوس و ای هیپاس بنظر من کالیاس از پروتاگوراس جانبداری میکند . الکییادس هم که همیشه سرچنگ دارد . ما از پروتاگوراس و سقراط هیچکدام جانبداری نخواهیم کرد . برعکس باید همه متحد شویم و از هر دو خواهش کنیم بی‌حاشیانه دهند و مطلب را نیمه کار نگذارند .

پرودیکوس گفت : ای کریتاس خوب وقتی چه حاضران چنین انجمنی باید همه بی‌طرف باشند و سخن هر دو گوینده را با بی‌طرفی بشنوند و هر دو را یکسان تحسین و تمجید کنند . البته طبیعی است که عاقبت کار تمجید و احترام ما برای آنکه هنرمندتر بوده است بیشتر خواهد بود .

ای سقراط و ای پروتاگوراس من و کریتاس هر دو از شما

خواهش داریم که بی‌حاشا ادامه دهید اما کار را بج‌دال و نزاع نکشائید اگر چنین کنید انجمن را شاد خواهید کرد و پاداش شما که سخنگویان نامورید تقدیر و احترام ما خواهد بود که در دلست و نه خه و احسنت که برزبانست . تحسین و تمجید زبانی اغلب ریا- کاریست . دروغیست که مردمان بربل میرانند و دردل باور ندارند . اما تقدیر دل ، صمیمانه است و آمیخته با اخلاص و صفاست . ما که شنوندگان شما ایم از شنیدن سخن شما شادمانی جان خواهیم یافت که از لذات حس که بخوردنی و نوشیدنی مربوط است برتر و ارجمندتر است .

پرو دیکوس چنین گفت و حاضران دیگر نیز با او هم آواز شدند . آنگاه هییاس خردمند صحبت کرد و گفت :

من همه شمارا که در اینجا حاضرید دوست و همشهر و بسته و خویشاوند هم می‌شمارم و این بستگی بنا بر مقتضای طبیعت شماست نه حکم قانون . چه برو فوق طبیعت همه کسانی که بهم مانندند با هم بسته و خویشاوندند . اما قانون اغلب جابر است و کار هائی میکند که برخلاف طبیعت ماست . تصور کنید برای انجمن ما که خردمندترین یونانیانیم ، و باین عنوان ، در این شهر بزرگ که جمع خردمندانست و در این خانه باشکوه که بهترین خانه های شهر است گرد آمده ایم ، تاچه پایه سرشکستگی و شرمساری خواهد بود اگر برو فوق شأن خود رفتار نکنیم و مثل پست‌ترین آدمیان نزاع و جدال راه بیندازیم . من از شما ای سقراط و ای پروتاگوراس

تمنی دارم بنوعی باهم سازش کنید و بگذارید ما بین شما صلح و صفا برقرار کنیم . تو ای سقراط ، از پافشاریت درمختصر گوئی دست بکش و اگر پروتاگوراس چنین می پسندد کمی دهانه اسب سخنوری را رها کن و بگذار ما از تجلی بیشتر افکار تو محظوظ شویم . تو هم ای پروتاگوراس زمام خود را بدست باد مده و مگذار که چنان باد در بادبان افتد که در لحظه ای ساحل از نظرت ناپدید شود و در دریای لفظ سرگشته شوی . آیا میتوان بین این دوراه ، راهی یافت که مورد قبول هر دو باشد ؟ و نیز میخواهم پیشنهاد کم داوری برگزینید تا مواظب سخنگوئی شما باشد و حد کوتاهی و بلندی گفتار هریک را معین کند .

حاضران همراهی خود را با این پیشنهاد اظهار کردند . کالیاس بازگفت که نمیگذارد من بروم و خواست داوری برگزینیم . من گفتم : یقین دارم کار درستی نیست چه اگر آنکس که بدآوری برمیگزینیم از ما هر دو فروتر باشد و اراسزانیست که برکسانیکه از خود او برترند ریاست داشته باشد . و اگر او نیز مانند ما و در ردیف ما باشد سخن و رأی او بهتر از رأی و سخن ما نیست و باز از برگزیدن او فایده ای بدست نمی آید . اگر گفته شود پس داوری را بهتر از خود برگزینید خواهیم گفت در جمع ما کسی برتر و بهتر از پروتاگوراس نیست . اگر کسی را برگزینیم که در واقع بهتر از پروتاگوراس نیست این کار مناسب شأن و مقام پروتاگوراس نخواهد بود . اما خود من را از این بابت باکی نیست و داشتن و

نداشتن داور برایم یکسانست . اما بگذارید راه دیگری پیشنهاد کنم تا بحث ما بتواند ادامه یابد : اگر پروتاغوراس مایل بجواب دادن نیست او سؤال کند و من جواب میدهم و در دادن جواب سعی میکنم نشان دهم که چگونه باید جواب داد . و پس از اینکه من بهمه سؤالات او جواب دادم آنوقت نوبت من باشد و او بهمان ترتیب جواب دهد . اگر نخواست به سؤالات من جواب دهد ، آنوقت شما و من متفقاً از او خواهش میکنیم که در حق ما لطف کند و بسؤالات جواب دهد و بحث را نیمه تمام نگذارد . اما بنظر من ، برای این منظور نیازی بداشتن داور نیست . همه شما داوری خواهید کرد .

همه بامن موافق شدند . پروتاغوراس با بی میلی تمام حاضر شد سؤال کند و وقتی سؤالات خود را پرسید آنوقت بسؤالات من جواب دهد . سؤالات خود را تقریباً باین صورت شروع کرد و چنین گفت :

ای سقراط من معتقدم که اطلاع از فهم و نقد شعر قسمت مهمی از تربیت است و منظورم از این ، تشخیص خوب و بد شعر است و بازشناختن آنها از یکدیگر و قدرت بیان و توضیح اینکه چرا شعری خوب است و دیگر بد . حال سؤال من مربوط بهمان موضوع بحث سابق است نهایت اینکه از فضیلت ، در آنچه در شعر آمده است بحث میکنیم .

سیمونیدس^۱ در یکی از اشعارش به اسکوپاس^۲ پسر
کرون^۳ اهل تسالی^۴ میگوید :

بدون شك واقعاََ مرد نیکو شدن و دردست و پا و جان کمال
داشتن سخت است .

آیا این قطعه شعر را میدانی یا هم‌اش را برایت بخوانم .
گفتم - نیازی بخواندن نیست . همه شعر را میشناسم و
بدقت خوانده‌ام .

گفت - بسیار خوب ، آیا می‌پنداری که شعر خوبیست و
بیان واقع میکند .

گفتم - آری هم شعر خوبیست و هم بیان واقع میکند .
گفت - اما اگر شاعر خلاف حرفی را که خود زده است
بگوید آیا باز شعرش خوبست ؟

گفتم - اگر چنین باشد نه .

گفت - پس خوب تر در این شعر بنگر .

گفتم - آنرا خوب خوانده‌ام .

گفت - مگر شاعر پس از آن نمیگوید :

سخن پیتاکوس^۵ هرچند گفته مرد دانشمند است بگوش من
درست نمی‌آید آنجا که میگوید آدمی نیکو بودن مشکل است .

می‌بینی این هردو گفته يك شاعر است .

گفتم - میدانم .

گفت - آیا تصور میکنی این هردو گفته باهم سازش دارند.
 گفتم - بلی چنین می‌ندارم . ولی چون اینرا گفتم تردید
 بمن دست داد و بخاطرم گذشت که ممکنست حق با پروتاگوراس
 باشد . آنگاه از او پرسیدم . آیا عقیده تو غیر از اینست ؟

گفت - چگونه ممکنست این دو گفته باهم جور باشند .
 شاعر اول عقیده خودش را میگوید که بدون شك مرد نیکوشدن
 سخت است و کسی بعدازآن فراموش میکند که خود چه گفته
 و پیتاکوس را که همان سخن او را گفته بنادرستی عقیده سرزنش
 میکند . پس در واقع خودرا سرزنش میکند . ازاینقرار یا باید
 گفته اول او خطا باشد یا گفته دوم .

بیاری از حاضران بتمجید و تحسین او لب گشودند . بمن
 حال گیجی و رخوتی دست داد مثل حال کسی که از مشت زنی قوی
 پنجه ضربتی محکم خورده باشد . وقتی کلمات او و تحسین
 حاضران را شنیدم باخود گفتم کاش فرصتی داشتم و درمعنی شعر
 تأمل بیشتری میکردم . آنگاه به پرودیکوس رو آوردم و گفتم :
 ای پرودیکوس سیمونیدس همشهری تست و تو باید بکمک او
 برخیزی ، همچنانکه بروایت هومر رودخانه اسکاماندر^۱ را وقتی در
 محاصره اخیلوس میافتد سیمویس^۲ را صدا میزند و میگوید :
 «ای برادر گرامی بیا تا پشت بهم دهیم و نیروی این پهلوان را
 دفع کنیم» بهمان قسم متهم از تو کمک میخواهم چه بیم آنمیرود

که پروتاغوراس سیمونیدس را نابود کند . دفاع از سیمونیدس بآن هنرنمایی و دقت نظری که تو داری و هم اکنون نشان دادی نیازمند است . من دلم میخواهد بدانم بامن موافقی یا نه چون بنظر من در شعر سیمونیدس تناقضی نیست . نخست ای پرودیکوس، این را میخواهم بدانم آیا در نظر تو «بودن» و «شدن» یک معنی دارد؟

پرودیکوس گفت واضح است که معنی این لغات یکی نیست .

گفتم - مگر نه سیمونیدس وقتی نظر خود را بیان میکند میگوید «بدون شك واقعاََ مرد نیکو شدن مشکل است» ؟
پرودیکوس گفت همینطور است .

گفتم - و آنگاه سیمونیدس پیتاکوس را سرزنش میکند ، نه چنانکه بنظر پروتاغوراس رسیده است بعلت اینکه همان را گفته است که خود او معتقد است ، بلکه چون چیزی میگوید که بکلی غیر از آنست . پیتاکوس مثل سیمونیدس نمیگوید «نیکو شدن سخت است» بلکه میگوید «آدمی نیکو بودن سخت است» . ای پروتاغوراس بین که دوست ما پرودیکوس بامن هم عقیده است که «بودن» و «شدن» دو چیز جداگانه اند پس اگر این دو کلمه یکی نیستند سیمونیدس تناقض نگفته است . تصور میکنم پرودیکوس و بسیاری دیگر باهسیود هم عقیده باشند که از یکطرف سخت است انسان بکمال برسد و نیکو شود بدلیل اینکه :

«خدایان در راه فضیلت سلهائی از رنج و درد برپا کرده‌اند اما از طرف دیگر وقتی آدمی بر این مشکلات فائق آمد و از سدِ ها گذشت نگهداشتن فضیلت بدست آمده کار آسانست» .

پرودیکوس شنید و تصدیق کرد . اما پروتاگوراس گفت : ای سقراط در دفاعی که از سیمونیدس کردی خود مرتکب خطای بزرگتری شدی .

گفتم - ای پروتاگوراس اگر چنین است بد کرده‌ام و شرمنده‌ام و مینماید که پزشك بد قدمی هستم که دردی را که میخواهد درمان کند بدتر میکند .

گفت - آری واقع امر همین است .

گفتم - اما آن چگونه است ؟

جواب داد - شاعر نمیتوانسته است آن قدر نادان باشد که بگوید نگهداری فضیلت که باعتقاد همهٔ مردمان مشکل‌ترین چیز است هاست کار آسانی است .

جواب‌دادم بخت بیداری داریم که پرودیکوس در میان‌ماست زیرا دانش او که اصل و منبع خدائی دارد بقدمت دانش سیمونیدس یا از آنها قدیمی‌تر است .

تو با آنکه آنها چیز میدانی از این رشتهٔ دانش بی خبری و فرق‌من و تو در اینست چه من این دانش را از پرودیکوس که استاد منست آموخته‌ام . در این مورد نیز گویا شك نداشته باشی

که کلمه «سخت» ممکنست در ذهن سیمونیدس معنی دیگری جز آنچه نزد تو دارد داشته باشند چنانکه برای خود من اغلب اتفاق افتاده است پرودیکوس مرا در مورد استعمال کلمه «مهیّب» سرزنش کرده است . مثلاً من میگویم : «پروتاغوراس دانشمند مهبی است» یعنی دانشمند عجیب و شگفت آور است . پرودیکوس بمن میگوید آیا شرمسار نیستی که چیز خوب را مهبی میخوانی زیرا چیز مهبی همیشه بد است و مثلاً نمیتوان گفت ثروت مهبی یا صلح مهبی یا سلامت مهبی اما میگوئیم فقر مهبی یا جنگ مهبی یا مرض مهبی . که میدانند که در شهر کئوس لغت «سخت» برای سیمونیدس معنی دیگری جز آنچه تو تصور میکنی نداشته است؟ از پرودیکوس پرسیم - چون راجع بزبان سیمونیدس از او باید پرسید - ای پرودیکوس بگو ببینم منظور سیمونیدس از «سخت» چه بوده است ؟

پرودیکوس گفت منظور او «بد» است .

گفتم - ای پرودیکوس پس باین مناسبت است که او پیتاکوس را سرزنش میکند چه گفته او معادل این است که بگوید «نیک بودن بد است» .

پرودیکوس گفت - آری منظور او چنین بوده است و او پیتاکوس را سرزنش میکند که الفاظ را بمعنی دقیق بکار نبرده و

میدانیم که پیتاکوس اهل لسبوس^۱ بود و زبان یونانی را درست میدانست .

گفتم - ای پروتاگوراس میشنوی که دوست ما پرودیکوس^۲ چه میگوید و آیا جوابی برایش داری ؟

پروتاگوراس گفت - ای پرودیکوس تو کاملاً در اشتباهی و من اطمینان دارم منظور پیتاکوس از کلمه «سخت» همانست که ما میفهمیم یعنی آنچه آسان نیست و من در این عقیده راسخم .

گفتم - بنظر منم منظور سیمونیدس همین بوده است که گفتی و دوست ما پرودیکوس البته شوخی و مزاح میکند . در اینکه سیمونیدس منظورش از «سخت» همان ضد آسانست شاهدی در متن همان شعر داریم و آن وقتی است که میگوید «و این نعمت خاص خدایانست» اگر منظورش از «سخت» «بد» بود و گفته بود «خوب بودن بدست» ناچار معنی عبارت بعدی این میشد که این امتیاز خاص خدایانست و این البته کفر بود . اگر بخواهی شعرشناسی مرا بسنجی میتوانم منظور واقعی سیمونیدس را از این شعر بیان کنم اما اگر میلی نداشته باشی من ترجیح میدهم که خاموش شوم و بتو گوش دهم .

پروتاگوراس گفت - ای سقراط هرچه میخواهی بگو . با رغبت سخنان ترا میشنوم .

۱- Lesbos ۲- پیداست که سقراط چنانکه شیوة اوست پرودیکوس را دست انداخته است در واقعاً توسیجات بوجای او را قول ندارد چنانکه در سطور بعد آشکار میشود.

هیپاس ، پرودیکوس و دیگران نیز اصرار کردند که بگویم .

گفتم - پس نظر خودم را راجع بشعر سیمونیدس برای شما میگویم .

اهالی لاکدمون^۱ و کرت^۲ از روزگار باستان بحکمت عشق داشته‌اند و این عشق در آنجا بیش از سایر قسمت‌های یونان و عده دانشمندان آنها نیز بیشتر از سایر جاهاست . اما این مردمان مثل سوفسطائینی که پروتاغوراس از آنها یاد کرد دانشمندی خود را پنهان میکنند و نمیخواهند شایع شود که آنها دانشمندتر از مردمان دیگرند و وانمود میکنند که رجحان آنها در هنر جنگجوییت، چه نمیخواهند دیگران سر بزرگی آنها را کشف کنند . اینت که دیگران بتقلید از اهالی لاکدمون گوشهای خود را زخم میکنند و چرم پاهای خود میندند و پیوسته ورزش میکنند و قباهای کوتاه میپوشند و تصور میکنند سر بزرگی و برتری لاکدمون در این چیزهاست اما خود اهالی لاکدمون وقتی میخواهند با مردان خردمند خود صحبت کنند و نمیخواهند که این صحبت پنهانی باشد خارجیان را که در شهرشان هستند بیرون میکنند و انجمنی برپا میکنند که بیگانگانرا هیچگاه از آن خبر نیست . از این گذشته هیچگاه بجوانانشان اجازه نمیدهند بخارج کشور سفر کنند مبادا تربیتی که یافته‌اند ضایع شود . اهالی

کرت نیز چنین هستند . در لاکدمون و کرت زنان نیز مثل مردان دانشجو و خردمندانند . اگر کسی با یکی از اهالی لاکدمون صحبت کند می بیند که بندرت در صحبت‌های معمولی برتری و مزیتی دارد اما وقتی راجع بنکات دقیق سخن در میان می‌آید ناگهان مطالب کوتاه و عمیق و پرمعنی اظهار میدارد و چنان طرف صحبت را بحیرت می‌اندازد که خود را در پیش او مثل کودکان دبستانی ضعیف و ناتوان میبیند . بسیارگان در زمان ما و در زمانهای گذشته متوجه شده‌اند که در نزد اهالی لاکدمون حکمت بیش از ورزش ارج و مقام دارد . تنها تربیت صحیح است که برای اهالی لاکدمون این رجحان و تفوق را مسلم کرده است . از کسانی که باین مطلب متوجه شده‌اند میتوان خردمندان هفتگانه را نام برد که عبارتند از طالس^۱ ملطی^۲ ، پیتاکوس^۳ اهل می‌تی‌لن^۴ ، بیاس^۵ اهل پری‌ین^۶ ، سولون^۷ خودمان ، کلتوبولس^۸ اهل لیندس^۹ ، می‌سون^{۱۰} اهل خنه^{۱۱} و خیلو^{۱۲} اهل لاکدمون . همه این دانشمندان پیروان و دوستاناران حکمت لاکدمون بودند و می‌بینیم خردمندی آنها بصورت جملات کوتاه و پرمعنی تجلی کرده است^{۱۳} . وقتی در معبد دلفی^{۱۴} اجتماع کردند و بعنوان نخستین میوه خردمندی‌شان لوحه معروف را که همه از بردارید به آپولون^{۱۵} هدیه کردند .

۱- Thales - ۲ Miletus - ۳ Pittacus - ۴ Mitylene - ۵ Bias
 ۶ Priene - ۷ Solon - ۸ Cleobulos - ۹ Lindos - ۱۰ Myson
 ۱۱ Chene - ۱۲ Chilo - ۱۳ ایالت Laconikos از ایالت یونان و اسپارت پایتخت آن بود . اهالی آن چنانکه سقراط هم اشاره میکند برای سخنان کوتاه دلی محکم و رایشان معروف بودند در بعضی زبانهای اریایی این قسم بحث را امروز لاکونیک Laconic میگوید
 ۱۴ Delphi - ۱۵ Apollon

از جمله عبارات آن لوجه یکی عبارت «خودت را بشناس» است و دیگر عبارت «در کارها زیاده روی مکن» .

اما من از این مطلب صحبت می‌کنم ، برای اینکه نشان دهم یکی از خواص دانش در روزگار قدیم اختصار بیان بوده . در آن روزگار از پیتاکوس عبارتی منقول بود که اهل خبر از آن آگاه بودند و آن عبارت این بود که «نیکو بودن سخت است» . سیمونیدس که جاه طلب بود و شهرت دوست ، دید اگر بتواند این گفته معروف را نقض کند پیروزی بزرگی نصیبش شده و پهلوانی بلند آوازه را بر زمین زده است . اگر اشتباه نکرده باشم شعر مورد بحث ما را باین نیت سرود . حالا از شما درخواست دارم با من همراهی کنید تا همگی با دقت بشعر سیمونیدس نگاه کنیم . اگر منظور سیمونیدس فقط این بود که بگوید مرد نیکو شدن سخت است آیا بکار بردن «بدون تردید» در آغاز عبارت یکلی بیجا و نابایست نبود ؟ بکار بردن «بدون تردید» تنها وقتی معنی پیدا میکند که در نظر گیریم سیمونیدس با پیتاکوس مباحثه دازد و بجنگ او میرود وقتی او میگوید «مرد نیکو بودن سخت است» : مثل اینست که سیمونیدس با او جواب میدهد : «نه ، چنین نیست، اما مرد نیکو شدن سخت است» . صفت «واقعا» که بکار برده است به «نیکو» برنی گردد چه لازم بود تصور کنیم بعضی مردمان نیکو هستند ولی واقعا نیکو نیستند و بعضی دیگر واقعا نیکو هستند و این اشتباهیست که دور از شأن سیمونیدس است . برای فهمیدن معنی

این لغت باید تصور کنیم که نوعی گفتگو بین سیمونیدس و پیتاکوس در گرفته است . پیتاکوس می گوید «ای انسان ، نیکو بودن سخت است» و سیمونیدس جواب میدهد «آنچه می گوئی درست نیست . نیکو بودن و در دست و پا و جان کمال داشتن سخت نیست اما بدون تردید نیکو شدن است که واقعاً سخت است» .

باین ترتیب من میتوانم لزوم «بدون تردید» را در اول و «واقعاً» را در آخر عبارت توضیح دهم . بقیه شعر عین مطلب را تأیید می کند . در وصف و تمجید جزئیات این شعر که شاهکار خردمندیست بسیار چیزها می توان گفت اما پرداختن باین جزئیات ممکنست ملال آورد . اما اگر بمنظور کلی شعر توجه کنیم می بینیم از اول تا آخر ، نیت گوینده رد گفته پیتاکوس است .

پس از آن سیمونیدس مطالبی میگوید که خلاصه اش این است که : «بدون تردید مرد نیکو شدن سخت است . باوجوداین رسیدن باین کمال برای مدت کوتاهی غیرممکن نیست . اما ای پیتاکوس بدان که باقی ماندن در این حال کمال بیش از طاقت انسانست و تنها از خواص خدایانست» چنانکه می گوید :

آدمی ، وقتی که نیروی حوادث او را از پا درآورد از بدی چاره ندارد .

اما مردی که او را نیروی حوادث بر زمین می زند کیست ؟
 پیداست کسی که هیچگاه قدم نکرده نمی تواند باشد پس باید

کسی باشد که برپا بوده است تا بتوان او را بر زمین زد . مثلا ناخداى کشتى را ممکنست طوفان از پا درآورد يا شدت فصول ممکنست بکشاورزى صدمه برساند و يا پزشکى را مى تواند نیروى حوادث زبون و ناتوان کند و يا در دل دلاورى ممکنست ترس راه يابد چنانکه شاعر گفته است :

«دلاوران گاه پر دلند و گاه بزدل .»

اما کسیکه بد است دیگر بد شدن برايش معنى ندارد اما تو اى پیتاکوس مى گوئى نیکو بودن سخت است . حقیقت اینست که ممکنست آدمى نیکو بشود اما نیکو بودن كاملا غیر ممکن است .

«چون کامیابی رو کند همه خوبند و چون ناکامی سررسد همه بد.»

اما در امر نویسندگی کامیابی نصیب که مى شود ؟ پیداست نصیب آنکه نوشتن و خواندن را خوب آموخته است . کامیابی طیب در چیست ؟ پیداست که در هنر درمان کردن دردهاست . اما طیب بد کیست ؟ کسی است که طیب بوده و یا طیب خوب بوده و بد شده است چه اگر خوب نبود بد نمیشد . مثلا ما را که اصلا طیب نیستیم هیچکس طیب بد نمى خواند . چنانکه ما معمار یا نجار بد هم نیستیم چه باید معمار و نجار بوده باشیم تا بد شویم .

پس مردان نیک ممکنست در اثر پیش آمد هائی مردان بد

شوند . علت آن ممکنست . گذشت زمان ، خستگی ، مرض و یا اتفاق دیگر باشد . بدبختی واقعی گم کردن دانش است . اما کسی که همیشه بد بوده چیزی ندارد که گم کند و بد شدن برای او بی معنی است . پس برای بد شدن باید اول آدمی نیک بشود . این قسمت شعر مربوط باینست که آدمی نمی تواند نیک باشد و نیک بماند اما ممکنست نیک بشود و از نیکی دچار بدی شود . «کسانی که مدت بیشتری در نیکی می مانند دوستان خدایانند» .

پس همه آنها خطاب به پیتاکوس است . دربقیه شعر این مطلب روشتر می شود وقتی میگوید :

«اکنون که چنین است من در جستجوی محال و در طلب کسیکه هیچ عیبی بر او نشود گرفت در میان مردمانیکه از میوه های زمین بهره مندند عمر خود را بیهوده بیاد نخواهم داد . ولی اگر بچنین مردی رسیدم تو را نیز خبر خواهم کرد»

حمله او بر پیتاکوس در سراسر شعر از این قبیل است :

اما هرکس که بدی نکند با رغبت مرید اویم زیرا خدایان نیز با ضرورت و ناچاری یارای مقاومت ندارند .

اما پندارید که سیمونیدس چندان نادان بود که باور نداشت ممکنست عده ای بر رغبت و اختیار بدی کنند چه هیچیک از خردمندان معتقد نیستند که آدمیان باراده خود از راه راست منحرف شوند و با میل و قصد بدی کنند و شرافت را زیر پا گذارند . همه می دانند آنها که بدی میکنند برخلاف میل خود

بدی می‌کند. منظور سیمونیدس این نیست که هرکس با رغبت بدی نکند مرید اوست اما «رغبت» بخود او برمیگردد یعنی با رغبت مرید کسی است که بدی نکند. او میدانست که گاه مرد شریفی ناچار است برخلاف میل خود کسیرا بستاید یا با کسی دوست شود. مثلاً ممکنست از روی ناچاری رابطه‌ی کسی با پدر یا مادر یا وطنش بد شود. آنها که در نهادشان شر و بدی هست با شعف و انباط از این فرصت استفاده می‌کنند و از پدر و مادر و وطن خود بد میگویند تا اینکه اگر در انجام دادن وظایفشان نسبت با آنها سستی کردند مورد ملامت مردمان واقع نشوند. اما نیکان برعکس رفتار می‌کنند و بدیهای پدر و مادر و وطن خود را می‌پوشانند و هرچند مورد بيمهري پدر يا مادر يا وطن واقع شده باشند این را آشکار نمیکنند و پیش مردمان راجع پدر و مادر و وطن خود جز تمجید چیزی بر زبان نمی‌رانند. حس دوستی و محبت را بر خود تحصیل می‌کنند و جز مهر و دوستی از خودشان نشان نمی‌دهند.

مسلماً در مورد خود سیمونیدس هم اتفاق افتاده است که از روی ناچاری زبان بتایش جابری گشوده باشد. این است که به پیتاکوس میگوید:

«اگر ترا ملامت میکنم نه اینست که سر عیب جوئی و سرزنش کردن دارم زیرا مرا کافیسست که مردی بیش از حد بد - طیت نباشد. و نه زیاد زبون و ناتوان باشد. روحی با صفاداشته

باشد و عدالت را که برای بجا ماندن اجتماع ضرور است بشناسد. اگر بچنین مردی برخوردیم از او عیب جوئی نمیکنم. مگر نه گروه سفیهان انبوه است؟»

البته منظور او اینست که اگر کسی دنبال عیب جوئی باشد همه جا عیب فراوان می بیند. آنچه با بدی آمیخته نیست خوبست.

اما منظور سیمونیدس از این جمله از قبیل این نیست که بگوئیم «هرچیز که سیاهی در آن نیست سفید است» چه چنین گفته ای البته بی معنی است. بلکه منظورش آنست که اگر نیکی مطلق پیدا نکند با آنچه میان نیکی و بدی قرارداد هم راضی است. میگوید: «من در میان مردمی که از میوه های زمین برخوردارند دنبال کسی نمیگردم که بکلی خالی از عیب باشد. اگر چنین کسی یافتم بتو خواهم گفت» پس دنبال کسی میگردد که زیاد بد نباشد. میگوید «من همه مردمان را دوست دارم و ستایش میکنم» اما در اینجا اصطلاح زبان اهل می تیلن را بکار میبرد چون خطابش به پیتاکوس است. و میگوید «من کسانرا که زیاد بد نیستند بارغبته ستایش می کنم» و کلمه رغبت بخود او برمیگردد زیرا ممکن است گاه کسانرا ستایش کند و باین کار رغبتی نداشته باشد و از روی ناچاری باشد. و میخواهد بگوید: «ای پیتاکوس اما چون تو دروغ میگوئی و مینمائی آنچه گفته ای حقیقت است و نیز چون موضوع دروغ تو بسیار اهمیت دارد

اینست که ترا سرزنش میکنم .
ای پرودیکوس و ای پروتاغوراس اینست آنچه من از شعر
سیمونیدس میتوانم بفهمم .

هیپاس گفت - ای سقراط تفسیر بسیار خوبی از شعر
سیمونیدس کردی اما من هم نظری دارم و اگر اجازه دهی
خواهم گفت .

الکییادس گفت - نه ، هیپاس تو صحبت خودرا بوقت
دیگر واگذار باید بگذاریم اول سقراط و پروتاغوراس قراری که
گذاشته اند اجرا کنند و آن اینست که تا وقتی پروتاغوراس سؤال
میکند سقراط باید جواب دهد و سپس سقراط سؤال میکند و اگر
او میل جواب داشت جواب میدهد .

من گفتم - اختیار کاملا با پروتاغوراس است که سؤال
کند یا جواب دهد . اما من ترجیح میدهم که دیگر از شعر صحبت
نکنیم و اگر پروتاغوراس موافق باشد بموضوع اصلی برگردیم .
صحبت درخصوص شعر بنظر من سرگرمی عامیانه و بازاریست
و بدرد مردمان کوچه میخورد چه اینان مایه ای ندارند که باافکار
خود یکدیگر را سرگرم کنند و ناچار بنقل شعر دیگران توسل
میجویند و یا دختر نی زنی را میخوانند و باو مبلغی پول میدهند
تاسرگرمشان کند . اما وقتی رادمردان و کسانی که از دانش و خرد
بهره دارند انجمن کنند در جمع آنها دختران نی زن یا دختران
رقاصه را نمی بینید . اینان باهم بصحبت و گفتگو مشغول می-

شوند . و گفتگویشان بانظم و ترتیب و بنوبت صورت میگیرد . و حتی اگر میگساری بسیار کرده باشند نظم مجلسشان بهم نمیخورد . انجمنی چون انجمن ما نیازی بآنک دیگری ندارد و لزومی ندارد از شعری گفتگو شود که منظور شاعر را چون در میان ما نیست از خود او نمیتوان پرسید و ناچار هرکس راجع بمنظور شاعر یکنوع اعتقاد خواهد داشت بصورتی که بحث در آن اغلب بتبجه نمیرسد . امثال ما باید از این نوع سرگرمی پرهیزند و برای خوش کردن وقت خود از دانش و صحبت یکدیگر کمک بگیرند . این است که من میل دارم از اینگونه بحث ها بگذریم و باهم بگفتگو بپردازیم و از مایه ای که خود داریم صحبت کنیم و از دانش یکدیگر بهره مند گردیم . ای پروتاگوراس اگر میل داری بازهم سؤال کنی من برای جواب دادن حاضرم و اگر میل بیشتر بجواب دادن است پس من سؤال کنم .

گفته های من این بود و از این قبیل . اما پروتاگوراس روشن نکرد که چه خواهد کرد . این بود که الکییادس رو به کالیاس کرد و گفت : ای کالیاس آیا تو رفتار پروتاگوراس را میپسندی که نمیگوید جواب خواهد داد یا نه . بنظر من رفتار او صحیح نیست و باید صریحاً بگوید که میخواهد این بحث را ادامه دهد یا نمیخواهد . تا تکلیف ما معلوم شود و سقراط یا دیگری باهرکس که بخواهد گفتگو را دنبال نماید .

تصور میکنم گفته های الکییادس در پروتاگوراس کارگر

اقتاد و اورا شرمسار کرد . وقتی کالیاس و دیگر حاضران هم اصرار کردند راضی شد که بحث را دنبال کند و گفت که حاضر است بی‌سؤالات من جواب دهد .

من گفتم - ای پروتاگوراس بدانکه اگر باز سؤال میکنم نیتم فقط حل مشکلاتیست که دارم زیرا من با هومر هم عقیده هستم آنجا که میگوید :

از دوکس که با هم میروند یکی ممکنست زودتر از دیگری ببیند .

وقتی دو تن باهم همراهند در گفتار و رفتار و اندیشه چابک ترند . اگر کسی «درتهائی چیزی اندیشید» دنبال کسی میگردد تا آنچه را دیده و کشف کرده با او در میان گذارد تا اگر خطا کرده است آگاهش نماید . من از آن جهت بصحبت تو بیش از صحبت دیگران رغبت دارم که در شناختن آنچه می تواند رهنمای نیکمردان باشد کسی را از تو خردمندتر نمی شناسم وبخصوص در شناختن مهمترین این چیزها یعنی فضیلت ، استادی ترا مسلم می شمارم . جز تو ای پروتاگوراس که می تواند ادعا کند نیکمرد و رادمرد واقعیت ؟ شاید دیگران هم چنین باشند اما دیگران قدرتی را که تو در راهنمایی مردان بسوی نیکی داری ندارند . گذشته از این اعتماد تو بخود چنانست که هرچند سوفسطائیان دیگر حرفه خود را پنهان می کنند، تو آشکارا میگوئی که سوفسطائی هستی و فضیلت و تربیت می آموزی و اول کسی هستی که برای

معلمی مزد میگیری . من جز باتو بادیگری نمی توانم در این مطالب صحبت کنم و رأیش را بیرسم و راهنمایی گیرم . این است که میل دارم دنبالهٔ بحثی را که شروع کرده بودم بگیرم و رأی ترا در آن مطالب بشنوم .

اگر اشتباه نکنم سخن در این بود که آیا خردمندی و اعتدال و شجاعت و عدالت و تقدس همه نامهای مختلف یک فضیلتند یا فضائل مشخص و مجزائی هستند . تو گفستی هر یک از این کلمات مفهوم جداگانه دارد که از هم مشخصند ولی کلیهٔ آن ها اجزاء فضیلتند و نسبت آنها بفضیلت مثل نسبت طلا بطلا نیست بلکه مثل نسبت اعضاء چهره است به همهٔ چهره یعنی هر یک مشخصند و صفات و وظائف جداگانه دارند . میل دارم بیرسم آیا هنوز نظر تو این است یا نظر دیگری داری و میخواهم اگر نظر دیگری داری آنرا برای ماتوضیح دهی چون ممکنست آنچه گفتی عقیدهٔ واقعی خودت بوده و آنرا برای آزمایش من گفتی .

گفت - ای سقراط جواب من اینست که همهٔ این صفات اجزاء فضیلتند و چهارتای آنها تاحدی بهم شبیهند ولی پنجمی که شجاعت باشد با دیگران اختلاف دارد و دلیل من اینست که کسانی را می بینی که نه مقدسند نه درستکار و نه با اعتدال و نه با دانش ولی با وجود این شجاعت دارند .

گفتم - اینجا درنگ کن تا در خصوص آنچه گفتی فکر کنم .
 وقتی از مردان شجاع سخن میگوئی منظورت مردانیست که بخود

اعتماد دارند یا چیز دیگری منظور تست ؟
گفت - آری منظورم مردان پردلیست که آنجا که دیگران
از ترس قدم نمیگذارند پیش میروند .
گفتم - آیا معتقدی که فضیلت چیز زیباییست و تو خود را
معلم این چیز زیبا می پنداری ؟
گفت - آری باعتقاد من چنین است .
گفتم - آیا معتقدی که ممکنست جزئی از آن زشت باشد
و جزئی زیبا یا اینکه همه اش زیباست ؟
گفت - یکسره زیباست و بعالی ترین درجه زیباست .
گفتم - بگو بینم کسانی که می توانند بی باکانه در چاه
بروند چه کسانی هستند ؟
گفت - چاه کنان و غواصان .
گفتم - آیا علت این امر این است که بکار خود معرفت
دارند یا علت دیگری در کار است ؟
گفت - آری علت همین است .
گفتم - و کیست آنکه وقتی براسب است و می جنگد
بخود اعتماد دارد ، آن که اسب سواری می داند یا آن که
نمی داند ؟
گفت - البته آن که در این فن ماهر است ،
گفتم - و کیست آن که بی باک با سپر سبک جنگ می کند .
آن که از صنف سبک سپران است یا دیگری ؟

گفت - البته آن که از این صنف است و جنگیدن با این نوع سیر را آموخته است . اگر نکته‌ای که می‌خواهی بیان کنی دانش و مهارت در فن است ، در همه چیز حال همین است . آنها که دانش بیشتر دارند اعتماد بیشتر بخود دارند و کم‌دانشان چون کسب دانش کنند اعتماد آنها بیشتر میشود .

گفتم - اما مگر کسانی را ندیده‌ای که بکلی نادان و بی-خبرند و با وجود این بخود اعتماد دارند ؟
 گفت - آری دیده‌ام و جسارت آنها بیش از اندازه است و بیجاست .

گفتم - آیا این کسان شجاع نیستند .
 گفت - شجاعت در این مورد چیز زشتی است و چنین کسان سفیه و دیوانه‌اند .

گفتم - پس کسانی که صرفاً بخود اعتماد دارند ولی دانش ندارند چنانکه دیدیم واقعاً شجاع نیستند بلکه سفیهند و خردمند-ترین مردمان بیش از همه بخود اعتماد دارند و چون بیش از همه بخود اعتماد دارند شجاعترین مردمانند . اگر این نظر را بپذیریم خردمندی و شجاعت یکی میشود .

گفت - ای سقراط جواب مرا درست بیاد نداری و اشتباه میکنی وقتی از من پرسیدی گفتم شجاعان بخود اعتماد دارند ولی نپرسیدی آیا هر کس که بخود اعتماد دارد شجاع است یا نه . اگر پرسیده بودی میگفتم «نه همه آنها» . اما آنچه گفتم که دلاوران

بخود اعتماد دارند تو هنوز خلافت را ثابت نکرده‌ای . تو نشان دادی که آنها که دانش و مهارت دارند از بی دانشان بیشتر بخود اعتماد دارند و از این امر باین نتیجه رسیدی که دانش و شجاعت یکیت . اگر استدلال تو از این قبیل باشد ممکنست ثابت کنی که نیرومندی نیز همان دانشمندی است . میتوانی بررسی آیا نیرومندان توانایند یا نه و من خواهم گفت هستند . آنوقت ممکنست بررسی آیا کسانی که میدانند چگونه کشتی بگیرند تواناترند از آنانکه نمیدانند یا نه و پس از آموختن فن تواناتر میشوند یا نه . وقتی من اینرا هم قبول کردم تو استدلال خواهی کرد که بناگفته خود من نیرومندی همان دانش است . اما در آن مورد هم من تصدیق نخواهم کرد که هرکس تواناست نیرومند است هرچند قبول دارم که نیرومندان توانایند . زیرا بین توانائی و نیرومندی فرقی هست . توانائی ممکنست در اثر نیرومندی باشد یا در اثر خشم و دیوانگی . اما نیرومندی در اثر تقویت بدن و سلامت آن حاصل میشود . بهمین ترتیب میگویم اعتماد بخود و دلاوری یکی نیستند و استدلال می‌کنم که هرچند دلاوران بخود اعتماد دارند نه هرکه بخود اعتماد دارد دلاور است . چه مردم ممکنست بعلت این که درونی استادند بخود اعتماد داشته باشند یا بعلت نادانی و برافروختگی و دیوانگی بخود اعتماد داشته باشند . اما دلاوری واقعی زاده روح سالم و نیرومند است .

گفتم - ای پروتاگوراس آیا قبول داری که بعضی مردم نیکیختند و بعضی بدبخت ؟

گفت - آری .

گفتم - آیا می‌پنداری کسانی که با غم و غصه هم آغوشند
نیک بختند؟

گفت - نه .

گفتم - اما گر همه عمر را بخوشی بگذرانند نیک بختند؟
گفت - آری .

گفتم - پس با خوشی زندگی کردن خوب است و با درد
زندگی کردن بد .

گفت - آری بشرط اینکه خوشی توأم با نیکی و شرافت
باشد .

گفتم - آیا توهم‌ای پروتاگوراس مثل بقیه مردمان معتقدی
که بعضی چیزهای خوش بد است و بعضی چیزهای دردناک خوب؟
منظورم این است که اگر چیزها برای ما لذت همراه آورند و
نتیجه بد هم نداشته باشند نیکند و چیزهای دردناک از لحاظ اینکه
درد همراه دارند بدند . عقیده تو چیست؟

گفت - ای سقراط امر باین سادگی که از سؤال تو برمی‌آید
نیست و نمی‌توانم بی قید و شرط بگویم که هرچه خوش است
نیک است و هرچه دردناک است بد . و باتوجه بآنچه گفتم و
همچنین با توجه بتجربیات دوران زندگی خودم می‌توانم بگویم
بعضی از چیزهای خوش نیکند و بعضی نیستند چنانکه چیزهای
دردناک هم بعضی نیکند و بعضی بد و بعضی نه نیکند و نه بد .

گفتم - منظورت از چیزهای خوش چیزهایست که بما لذت میدهد؟

گفت - آری .

گفتم - اعتقاد من این است که چیزها از لحاظی که لذت بخشند نیکند و سؤال من ضمناً می پرسد آیا نه اینست که لذت در نفس خود نیک است؟

پروتاگوراس گفت - ای سقراط بیا تا بقول معروف «در این امر غور کنیم» اگر تفکر ما نشان داد که لذت و نیکی یکیست با هم متفق خواهیم بود و اگر نشان نداد بحث و استدلال خواهیم کرد .

گفتم - آیا تحقیق در حقیقت امر را تو شروع می کنی یا من شروع کنم .

گفت - چون تو موضوع را طرح کرده ای خودت شروع کن .

گفتم - شاید این مثال .مطلب را روشنتر کند : فرض کن کسی درصدد آنست که از خصوصیات تن دیگری آگاه شود . بچهره اش و بدستاش نظر می کند و آنگاه از او می خواهد که سینه و پشت خود را برهنه کند و با او نشان دهد . ما هم در نظر داریم چنین تحقیقی کنیم . چون عقیده خود را در خصوص نیکی و لذت بیان کردی حالا بتو میگویم ای پروتاگوراس ذهن خود را در مقابل من برهنه کن و اعتقادات خود را در خصوص دانش بنما تا بدانم با دیگر مردمان موافقی یا نه . اما دیگر مردمان در خصوص

دانش چنین عقیده دارند که دانش با توانائی و تسلط و فرمانروائی رابطه‌ای ندارد. معتقدند که مردی ممکنست دانش داشته باشد ولی دانش براو حکومت نکند بلکه فرمانروای براو خشم ولذت و درد و گاهی عشق و اغلب ترس باشد و دانش او جز غلام و بنده این عواطف نباشد. آیا عقیده تو نیز چنین است؟ یا اینکه می‌پنداری دانش قوی‌دست است و تسلط غیر براو ممکن نیست. اگر کسی واقعاً خوب و بد را از هم باز شناسد و دانش داشته باشد دانش او توانائی آنرا دارد که او را در راه نیکی بیندازد و از بدی نگهدارد؟

پروتاغوراس گفت - ای سقراط با تو موافقم و بیش از همه معتقدم که دانش و خردمندی عالیترین صفات انسانی است. گفتم - بسیار خوب. اما میدانی که بیشتر مردمان اعتقاد دیگری دارند. آیا نشیده‌ای که میگویند حتی وقتی آدمی می‌داند که نیک چیست و بد کدامست و آزادی هم دارد که نیکی را اختیار کند اغلب از نیکی سرپیچی می‌کند و راه بدی را درپیش می‌گیرد. وقتی علت این را از آنها پرسیده‌ام گفته‌اند علت این است که لذت و درد برانسان فرمانرواست و یا یکی دیگر از عواطفی که نام بردم و اینها بردانش و عقل چیره می‌شوند.

پروتاغوراس گفت - آری سقراط چنین است و این تنها موردی نیست که مردمان را در گمراهی می‌بینی.

گفتم - مردمان می‌پندارند که «مغلوب لذت جوئی»

می‌شوند و بدین سبب با آنکه نیک و بد را از هم می‌شناسند نمی‌توانند نیک را بر بد ترجیح دهند. چه عیب دارد اگر من و تو سعی کنیم حقیقت این امر را بر آنها روشن کنیم. وقتی با آنها بگوئیم ای دوستان در اشتباهید و آنچه می‌گوئید راست نیست، آنها خواهند گفت ای سقراط و ای پروتاگوراس اگر آن نیروئی که حاکم بر اعمال ماست «غلبه لذت جوئی» نیست پس چیست و چه نام دارد؟

گفت - ای سقراط ما چه کار بعقائد عامیان بازاری داریم؟
 گفتم - اعتقاد من این است که آنها می‌توانند بما کمک کنند تا دریایم ارتباط شجاعت با سایر فضائل چیست. اگر میل داری برونق قراری که گذاشته‌ایم رفتار کنی و در بحث با من همدوش باشی نشان خواهم داد که این مشکل را چگونه می‌توان حل کرد. اما اگر رغبتی نداری بحث را کنار میگذارم.

گفت - حق باتوست. همانطور که شروع کرده‌ای پیش برو.
 گفتم - بسیار خوب. فرض کنیم آنها سؤال خود را تکرار کنند و بپرسند «درخصوص آنچه غلبه لذت می‌خوانیم شما چه می‌گوئید و آنرا چگونه توجیه میکنید؟» جواب من این خواهد بود: «گوش بدهید تا پروتاگوراس و من مسئله را برایتان توضیح دهیم. شما وقتی می‌گوئید مغلوب لذات خوردن و آشامیدن و عشق ورزیدن شده‌اید منظورتان چیست؟ آیا جز این است که میدانید بهره‌مندی از این لذات بد است و با وجود این نمی‌توانید از رفتن

بدنبال آنها خودداری کنید؟» آنها نمی توانند منکر این مطلب شوند . فرض کن تو و من دوباره از آنها بپرسیم : «از چه لحاظ میگوئیم بهره‌مندی از این لذات بد است؟ آیا باین علت که بآدمی خوشی می‌دهد یا باین علت که نتیجه آن درآینده فقر و مرض و سایر بدبختیهاست؟ فرض کنید اینها فقط لذت بخش باشند و نتیجه بدی از آنها عاید آدمی نشود آیا با وجود این بدند صرفاً باین علت که موجب خوشی می‌شوند؟» آیا جواب این گروه این نخواهد بود که این شهوات بدند نه بعلمت اینکه خوشی حال می‌آورد بلکه باین علت که نتیجه آنها درآینده فقر و مرض و غیره است؟ پروتاگوراس گفت - بنظر من هم جواب مردمان از این قبیل خواهد بود .

گفتم - «آیا این لذات حال یا موجب شدن مرض موجب درد نمی‌شوند؟ آیا با موجب فقر شدن موجب درد نمی‌شوند؟» بنظرم این را هم تصدیق کند . پروتاگوراس تصدیق کرد .

گفتم - آنگاه خواهیم گفت «ای دوستان آیا برای شما روشن نیست که پروتاگوراس و من میگوئیم این لذات تنها باین علت بد است که نتیجه آن درد است و ما را از لذات دیگر محروم میکند؟» تصور می‌کنم با این هم موافق باشند . پروتاگوراس گفت - با تو هم عقیده‌ام . گفتم - آنگاه ممکنست مسأله را از جهت مخالف در نظر

بگیریم و بگوئیم : «ای دوستان وقتی از چیز های نیکو که دردناک است صحبت می کنید آیا منظورتان چیزهایی نیست که برای شفا و صلاح ما لازمست از قبیل ورزش ، تمرین ، خدمت سربازی ، و معالجات طبی مانند سوزانیدن ، بریدن ، دارودادن و گرسنه نگه داشتن ؟ آیا اینهاند چیزهایی که نیکویند ولی با درد و رنج همراهند ؟» گمان می کنم بگویند «آری» .

گمان پروتاغوراس هم همین بود .

گفتم - و باز خواهم پرسید «... آیا شما این چیز ها را نیکو می شمارید بعلت اینکه موجب درد و رنج میشوند یا باین علت که عاقبت موجب تندرستی و نیرومندی تن و سبب رستگاری و ثروتمندی و نیرومندی اجتماع می شوند ؟» اگر اشتباه نکنم توجیه اخیرا خواهند پذیرفت .

پروتاغوراس تصدیق کرد .

گفتم - «... و آیا این چیز ها بهیچ علت دیگر نیکو نیستند مگر بعلت اینکه بخوشی و لذت منتهی میشوند و یا درد و رنج را میکاهند و یا نابود میکنند ؟» ایشان جواب خواهند داد نه .

پروتاغوراس گفت - راست است .

گفتم - «... و لذت را بصورت چیز نیک دنبال می کنید و ز درد بصورت چیز بد می گریزید» .

پروتاغوراس موافق بود .

گفتم - «... بصورتیکه بدی در نظر شما همان درد است

و نیکی همان لذت است . و لذتی را وقتی بدانید شما را از لذات بزرگتری محروم می‌کند و یا موجب درد می‌شود بد می‌دانید . اما اگر میزان دیگری در دست دارید که آن میزان نشان می‌دهد لذت نیکو نیست و بدست آن میزان را بمن نشان دهید . ولی میدانم که چنین میزانی ندارید» .

پروتاغوراس گفت - راست است میزان دیگری ندارند .

گفتم - «... آیا درخصوص درد هم نمی‌توان بهمین گونه سخن گفت ؟ شما دردی را نیکو می‌خوانید که دافع درد های بزرگتری شود و یا موجب لذاتی بزرگتر از خود شود . اگر میزان دیگری جز لذت و درد دارید که نشان دهد درد خوبست ، می‌توانید آنرا بمن نشان دهید . ولی میدانم چنین میزانی ندارید.»
پروتاغوراس گفت - درست است .

گفتم - بازهم فرض کنیم این مردمان بمن بگویند «علت اینکه در این موضوع اینهمه حرف میزنی چیست ؟» جواب خواهم داد ای دوستان معذورم دارید ولی اولاً توضیح عبارت «مغلوب لذت شدن» مشکل است و بحث مادرخصوص این موضوع است . هنوز هم اگر راهی می‌توانید یافت که نیکی را جز با لذت ، و بدی را جز با درد ، توجیه کنید ، آنچه را من گفتم از یاد ببرد . آیا اگر زندگانی پر از لذت و خالی از دردی داشته باشید راضی خواهید بود ؟ اگر معتقد شده‌اید که هیچ نیکی و بدی نیست که نتیجه اش لذت و درد نباشد نتیجه مطلب را هم بشنوید :

اگر آنچه گفتیم صحیح باشد بی معنی خواهد بود که بگوئیم انسان اغلب دانسته بدی میکند و با آنکه اختیار دارد از کردن بد خودداری نمیتواند و یا دانسته از خوبی سرپیچی میکند بعلت آنکه مغلوب لذت خواهی شده است . برای اینکه بی معنی بودن این سخن بر شما ثابت شود ، چون نشان دادیم که لذت بخش و نیک یکیست و درد آور و بد هم یکیست ، بجای همه این کلمات بیایید اول خوب و بد و پس از آن لذت بخش و دردناک را درسخن خود بکار بریم و ببینیم نتیجه چه میشود :

فرض کنید بگوئیم مردی بدی میکند و میداند که بدی میکند . ممکنست کسی پرسد چرا ؟ قسمت اول جواب ما اینست: زیرا مغلوب شده است . و باز اگر از ما پرسد مغلوب چه شده است بجای اینکه بگوئیم «مغلوب لذت» چون قرار گذاشتیم بجای «لذت» «نیکی» را بکار بریم اکتفا میکنیم دوباره تکرار کنیم «بدی میکند چون مغلوب شده است» اما سؤال کننده باز میپرسد «آخر مغلوب چه شده است؟» در این وقت ناچاریم ، و واقعا ناچاریم ، بگوئیم «مغلوب نیکی» شده است . وقتی چنین جواب دادیم پرسش کننده اگر اهل مزاح باشد خواهد خندید و خواهد گفت «این جواب مسخره آمیز است و خنده آور که آدمی بدی میکند چون مغلوب نیکی شده است . آیا آن نیکی که اینجا مورد بحث ماست در نظر شما ، ارزش آن را داشته است که بر بدی فائق آید یا ارزش آنرا نداشته؟» ناچاریم بگوئیم که ارزش آنرا نداشته

و الا آنکس که مغلوب نیکی شده است نمیتوان گفت کار بدی کرده باشد. آنگاه خواهد پرسید «ازچه لحاظ است که خوبی بر بدی یا بدی بر خوبی تفوق پیدا میکند؟ آیا بعلت تفاوتی نیست که از لحاظ زیادی و کمی یا بزرگی و کوچکی بین آنها هست؟» ما ناچاریم این مطلب را تصدیق کنیم. و او باز خواهد پرسید «وقتی از مغلوب شدن یا زیر سلطه قرار گرفتن صحبت میکنید منظورتان چیست. آیا نه اینست که بدی بزرگتر را بجای خوبی کوچکتر برمیگزینید؟» این نتیجه‌ایست که تا اینجا عاید ما شد. حالا «لذت» و «درد» را بجای «خوب» و «بد» بگذاریم و بگوئیم انسان آنچه را دردناک است و میداند دردناک است میکند چون لذت براو غلبه یافته و بدیهیست لذتی که غلبه یافته باید کم ارزش باشد. راجع به بی ارزشی لذت نسبت بدرد جز زیادی و کمی یا بزرگی و کوچکی چه ملاک دیگری داریم؟ اگر کسی بگوید «آری ای سقراط چنین است اما لذات حال با لذات و دردهای آینده اختلاف زیاد دارد» باوجواب خواهیم داد «آیا اختلاف فقط از لحاظ لذت و درد بودنست یا از لحاظ دیگر؟ پیداست که ملاک دیگری در دست نیست. آیا تو لذتها و دردها را با خاصیت دور و نزدیک بودن آنها در ترازویی میگذاری و بدقت وزن میکنی و آنوقت میگوئی کدام سنگین تر است. اگر لذات را باهم مقایسه کنی ناچار باید آنرا که بیشتر و سنگین تر است برگزینی و اگر

دردهارا باهم بسنجی باید آنرا که کم وزن تر و کمتر است انتخاب کنی . اگر درد و لذت را باهم مقایسه کنی چاره‌ای جز این‌نداری که راهی را برای زندگی درپیش‌گیری که لذت آن بردردافزونی داشته باشد و از راهی روگردان باشی که درد آن از لذت بیش باشد . ای دوست آیا اعتقاد تو چنین نیست؟» اطمینان دارم که نمیتواند منکر این حقیقت شود .

پروتاگوراس تصدیق کرد .

گفتم - بسیار خوب سپس خواهم گفت «حال که تا اینجا با من موافق بوده‌ای خواهش دارم سؤال دیگری هم جواب دهی . آیا چیزی که بتو نزدیک است از چیز دور بزرگتر بنظر نمی‌رسد؟» این را تصدیق خواهد کرد . و من خواهم گفت «درمورد انبوهی عده و ضخامت چیزها نیز حال بر همین منوال است . صدآهائی که از نزدیک می‌شنویم بگوش بلند تر می‌آیند تا از دور» خیال میکنم با این هم موافق باشد «حال فرض کنید خوشبختی در این بود که شخص چیزهای بزرگتر و بیشتر را انتخاب کند واز کوچکتر و کمتر بپرهیزد . درآن صورت نتیجه چه میشد؟» آیا هنر اندازه‌گیری دقیق مهم‌ترین فنون میشد یا قضاوت سطحی و ظاهری؟ مگر نه قضاوت سطحی کردن و گول ظاهر خوردنست که ما را گمراه میکند و وامیدارد چیزی را انتخاب کنیم که لحظه‌ای بعد از آن پشیمانی میریم . اما هنر اندازه‌گیری تخمین و حدس را منسوخ میکند و روح ما را براه راست رهبری مینماید و با نشان

دادن حقیقت بما آرامش میبخشد و موجب رستگاری میشود»
آیا همهٔ مردمان این مطلب را تصدیق نخواهند کرد که فنی که
نجات مردم در آنست فن اندازه‌گیریست نه حدس و گمان و
قضاوت ظاهری؟

پروتاغوراس گفت - آری همان فن اندازه‌گیریست .

گفتم - «و باز فرض کنیم که خوشبختی مردمان بسته با انتخاب
طاق یا جفت بود و تشخیص کم و زیاد و دور و نزدیک از لحاظ مطلق
ویانسی . در این صورت سرمایه رستگاری چه بود؟ پیداست که علم
سنجش و اندازه‌گیری که بیش و کم چیزها را می‌سنجد و علم
حساب که با اعداد سروکار دارد . آیا چنین نیست؟» بنظر همه
تصدیق کند که چنین است .

پروتاغوراس هم اعتقادش همین بود .

گفتم - آنوقت با آنها میگفتم «ای دوستان من حال که پی
بردید رستگاری انسان بسته بتشخیص لذت از درد است و ترجیح
بسیار بر اندک و زیاد بر کم ، آیا نتیجه این نخواهد بود که رستگاری
انسان بسته به اندازه‌گیری و سنجش است چه آن با کم و بیش و
مساوی سروکار دارد؟»

پروتاغوراس گفت - منکر این مطلب نمیتوان شد .

گفتم - «... و چون سروکار ما با سنجش است پس بدون

تردید سنجش و اندازه‌گیری میتواند علم و فن باشد .»

پروتاغوراس گفت - مردمان البته موافق خواهند بود .

گفتم - «... از ماهیت این علم بعداً صحبت خواهیم کرد . اما وجود چنین علمی بسؤالی که از من و پروتاغوراس کردید جواب محکم و متدلی میدهد . اگر بیاد داشته باشید وقتی از ما پرسیدید ما گفتیم که چیزی از دانش نیرومندتر نیست و دانش هر جا که باشد نیرومندتر از لذت و سایر چیزهاست . شما در جواب گفتید لذت گاهی بر مردی هم که دانش دارد غالب میشود . چون ما این سخن را تصدیق نکردیم شما گفتید ای سقراط و ای پروتاغوراس اگر معنی مغلوب لذت شدن این نیست پس چیست . اگر شما نام دیگری برای این حال دارید بما بگوئید . آنوقت اگر ما فوراً شما گفته بودیم نام این حال نادانیت شما بما میخندیدید . اما اکنون اگر بما بخندید بخود خنده‌اید . زیرا اکنون تصدیق میکنید و قبول دارید که «سرگشتگی و گمراهی مردم در انتخاب لذات یا عبارت دیگر در انتخاب خوب و بد از نادانیت و نه تنها از نادانی بطور کلیست بلکه بخصوص از نادانی آن فنی است که تصدیق کردید فن سنجش و اندازه‌گیریست . آری حالا پذیرفته‌اید که «سرگشتگی از نادانیت . پس این است معنی حال مغلوب لذت بودن و آن جز نادانی نیست و بزرگترین نادانیهاست . دوستان ما پروتاغوراس و پرودیکوس و هیپاس ادعا دارند که پزشکان شفا بخش نادانیند . ولی شما که هنوز در این اشتباهید که درد شما از نادانی نیست و هنری هم که از آن صحبت کردیم آموختنی نیست نه خود پیش سופسطائیان میروید و نه کودکان خود را

پیش آنان میفرستید . برای حفظ پول خود با آنها چیزی نمیدهید و در نتیجه در زندگی خصوصی و عمومی هر دو زیان می بینید» ... فرض کنیم جواب من باین عده از این قبیل باشد . حالا ای هیپاس و ای پرودیکوس چون بحث بهمه ما مربوط است پروتاگوراس و من از شما میپرسم که من بیان حقیقت میکرده ام یا نه ؟ همه هماهنگ شدند که آنچه میگفته ام جز حقیقت نبوده است .

گفتم - پس موافق خواهید بود که آنچه لذت بخش است نیک است و آنچه موجب درد می شود بد . اینجا از دوستم پرودیکوس خواهش میکنم که خرده گیری لفظی را کنار بگذارد . ای پرودیکوس چیز لذت بخش را مطبوع و خوش آیند و هرچه دیگر دلت میخواهد بخوان ولی بسؤال من جواب بده . پرودیکوس خندید و رضا داد و دیگران نیز چنین کردند . من گفتم - پس ای دوستان آنچه بخوشیهای زندگی بیفزاید و از دردهای آن کم کند چیز شریفی است و هرچه شریف است سودمند است و نیک . عقیده شما چیست ؟ همه موافق بودند .

گفتم - آیا نادانی جز اعتقاد نادرست و فریب خوردن در خصوص چیزهاست ؟ همه گفتند که جز این نیست .

و من گفتم - پس هیچکس با اراده دنبال بدی یا آنچه بنظر

او بدی است نمی‌رود . ترجیح بد بر خوب خلاف طبیعت انسانست .
 وقتی آدمی بین دو بدی دربماند و ناچار باشد یکی از آن دورا
 انتخاب کند میکوشد که بدی کمتر را انتخاب کند .

همه با آنچه گفتم موافقت داشتند .

گفتم - چیزی هست که ترس و وحشت خوانده میشود .

ای پرودیکوس از تو می‌پرسم آیا ترس و وحشت جز
 پیشگویی و پیش بینی بدی چیز دیگری هست ؟

پروتاگوراس و هیپاس بامن هم عقیده بودند اما پرودیکوس
 گفت این گفته درمورد ترس صادق است اما نه درمورد وحشت .

گفتم - ای پرودیکوس اهمیت ندارد . بگذار سؤال
 دیگری پرسم . اگر آنچه تاکنون گفته‌ایم درست باشد آیا میتوان
 گفت کسی باختر دنیال چیزی که از او میترسد می‌رود ؟ آیا این
 یا آنچه پیش از این گفتیم متناقض نیست زیرا شخص آنچه را که
 از او میترسد بد می داند و کیست که خواهان چیزی باشد که آنرا
 بد بداند ؟

با من موافق بودند که چنین چیزی ممکن نیست .

آنگاه گفتم - ای هیپاس و ای پرودیکوس آنچه گفته
 شد اساس گفتار ماست . حالا میخواهم از پروتاگوراس خواهش
 کنم توضیح دهد چگونه ممکن است آنچه گفت درست باشد .
 منظورم آنچه اول گفت نیست زیرا یادتان هست که اول گفت پنج
 جزء فضیلت هست که هیچیک بدیگری شباهت ندارند و هر یک

خواص و وظائف جداگانه دارند . اشاره من باین نیست بلکه آنچه بعد از آن گفت و آن این بود که از پنج فضیلت چهارتای آنها تقریباً یکی هستند اما پنجمی که شجاعت باشد با دیگران اختلاف دارد و دلیلی که آورد چنین بود «ای سقراط تو میتوانی در میان کسانی که شجاعت بیار دارند کسانی بیابی که نادرست و بی تقوی و نادان هستند و این نشان میدهد که شجاعت با سایر فضائل اختلاف دارد» آنوقت از گفته او تعجب کردم و حالا که باشما از مطلب گفتگو کرده ام بیشتر تعجب میکنم . این بود که پرسیدم آیا منظورش از شجاع کسیست که بخود اعتماد دارد و جواب داد که منظورش همین است و کسانی که بخود اعتماد دارند و بی پروا بسوی خطر میروند شجاع میخوانند .

ای پروتاگوراس شاید بیاد داشته باشی که جواب تو چنین بود .

او تصدیق کرد .

گفتم - بسیار خوب حالا بمایگو که شجاعان با کدام خطر - ها روبرو میشوند . همان خطرهایی که ترسوها با آن روبرو میشوند ؟

جواب داد - نه .

گفتم - پس با چیز دیگری روبرو میشوند ؟

گفت - آری .

گفتم - پس آیا این درست است که ترسوها جائی میروند

که خطری نباشد و شجاعان آنجا که خطر باشد ؟
گفت - آری ای سقراط چنین میگویند .
گفتم - صحیح است اما میخواهم بدانم اعتقاد تو چیست .
آیا شجاعان درمقابل چه سینه سپر میکنند . درمقابل خطر درحالی
که آنرا خطرناک میدانند یا درمقابل چیز هایی که خطر ندارند ؟
گفت - تو نشان دادی که شق اول ممکن نیست .
گفتم - آری کاملاً راست است . اگر استدلال ما درست
باشد نتیجه این میشود که کسی با چیزی که آنرا خطرناک بداند
روبرو نمیشود دیدیم نداشتن نیروی خودداری که اغلب مردم را
باخطر مواجه میکند معلول نادانیت .
موافق بود .
گفتم - اما مردمان از ترسو و بی باک با چیز هایی روبرو
میشوند که می پندارند خطری در آن نیست و ازاین لحاظ میان
ترسو و شجاع فرقی نیست .
گفت - ای سقراط آنچه ترسو با آن روبرو میشود مخالف
آنست که مرد شجاع با آن مقابله میکند . مثلاً یکی بجنگ میرود
و دیگری نمی رود .
گفتم - آیا رفتن بجنگ شریف است یا نتگین ؟
گفت - البته شریف است .
گفتم - اگر شریف است پس نیک است چه ما نشان دادیم
که هرچه شریف است نیک است .

گفت - راست است و من همیشه اعتقادم این خواهد بود .
گفتم - از این دو کس کدام حاضر نیست بجنگی که شرافتمندانه
است برود .

گفت - ترسو حاضر نیست .

گفتم - آنچه خوب و شریف است لذت آور هم هست .

گفت - ثابت شد که چنین است .

گفتم - آیا ترسو یا علم و اراده از رفتن بسوی چیزی که
شریف است و نیکو و لذت بخش خودداری میکند ؟

گفت - تصدیق کردن این برخلاف چیزهائست که سابقاً
گفته و پذیرفته ایم .

گفتم - آیا راست نیست که دلاور می رود تا با چیز های
خوب و شریف و لذت بخش روبرو شود .

گفت - باید تصدیق کرد که چنین است .

گفتم - و بطور کلی آیا صحیح نیست که دلاوران از ترسها
و غرور های پست خالیند ؟

گفت - راست است .

گفتم - پس اگر ترسها و اعتماد های آنان پست نیست
شریف است .

گفت - آری .

گفتم - و اگر شریف است نیک است ؟

گفت - آری .

گفتم - اما ترس و غرور ترسویان و گستاخان و دیوانگان
پست است ؟

تصدیق کرد .

گفتم - و این ترسها و غرور های پست ناشی از نادانیت؟
گفت - راست است .

گفتم - آیا محرك ترسو ترس است یا شجاعت ؟
گفت - البته ترس .

گفتم - و آیا نشان ندادیم که ترسوئی آنها بعلت نادانی
آنها از خطر است ؟

موافق بود .

گفتم - و بعلت این نادانیت که ترسو هستند .

گفت - چنین است .

گفتم - و قبول کردی که علت ترسوئی آنها ترس است .
باز تصدیق کرد .

گفتم - پس نادانی نسبت بآنچه خطر دارد یا ندارد ترسوئی
است .

با سر موافقت خود را اعلام کرد .

گفتم - و شجاعت خلاف ترسوئیست .

گفت - آری .

گفتم - پس دانائی باینکه چه چیزها خطر دارد و چه چیزها
خطر ندارد درست خلاف نادانی باین چیزهاست ؟

اینرا هم با حرکت سر تصدیق کرد .
گفتم - و نادانی از آنها ترسوئیت ؟
دوباره با بی میلی سر تکان داد .
گفتم و دانش باینکه چه چیز ها خطر دارد و چه چیز ها
خطر ندارد شجاعت است و آن خلاف نادانی از این چیز هاست .
پروتاغوراس دیگر سرهم تکان نداد و ساکت و بیحرکت
ماند .

گفتم - ای پروتاغوراس چرا نه تصدیق میکنی و نه تکذیب ؟
گفت - خودت گفتارت را تمام کن .
گفتم - یک سؤال دیگر از تو دارم . آیا هنوز معتقدی
مردمی هستند که در عین حالیکه بسیار شجاعند بسیار نادانند ؟
گفت - ای سقراط می بینم تصمیم گرفته ای مرا بحرف زدن
و اداری پس بمیل تو سخن میگویم و میگویم بنظر میرسد این
خلاف استدلال ما باشد .

گفتم - نیت من از پرسیدن همه این سؤالات این بود که
حقیقت فضیلت و رابطه فضائل را باهم روشن کنم زیرا اگر این
مطلب روشن شود مسأله دیگری هم که بین ما مورد بحث بود
یعنی اینکه فضیلت را میشود آموخت یا نه روشن خواهد شد .
نتیجه گفتگوی ما برآستی شگفت آور است . استدلال و بحثی
که میان ما گذشت اگر زبان داشت بما میخندید و میگفت «ای
پروتاغوراس و ای سقراط شما موجودات عجیبی هستید تو ای

سقراط میگفتی فضیلت را نمیشود آموخت و اکنون کوشش میکنی نشان دهی همه فضائل از عدالت و اعتدال و شجاعت همه یکی هستند و جز دانش نیستند. بنابراین درضمن ثابت میکنی که فضیلت را میشود آموخت. اما اگر فضیلت چنانکه پروتاغوراس اعتقاد داشت چیزی جز دانش بود البته آموختنش امکان نداشت. ولی اکنون که معلوم شد فضیلت همان دانش است درضمن معلوم شد که فضیلت آموختنی است. و توای پروتاغوراس که معتقد بودی فضیلت البته آموختنی است. اکنون جهد داری نشان دهی فضیلت همه چیز است جز دانش و اگر چنین باشد البته آموختنی نیست.»

ای پروتاغوراس حال که می بینم اساس اعتقادات هردوی ما واژگون شده است میل دارم در این موضوع تحقیق بیشتری کنیم و ببینیم حقیقت فضیلت چیست و واقعاً آموختنی است یا نه. زیرامی- ترسم در گفتگوئی که باهم داشتیم ایی متیوس سراغ ما آمده و ما را همراه کرده باشد چنانکه هنگام توزیع ودایع آسمانی در حکایتی که نقل کردی ما را فراموش کرد.

در حکایت تو من از پرومتیوس بیش از ایی متیوس خوشم آمد و این قصه را هر وقت سخن از این مطالب گفته شود نقل خواهم کرد. اگر اعتراضی نداری میل دارم بتحقیق ادامه دهم و از کمک تو بهره مند شوم.

پروتاغوراس گفت - ای سقراط من شوق و پشت کار ترا

دریافتن حقیقت و روش متین استدلال را تمجید میکنم . من خیال میکنم از فضائلی که ممکنت داشته باشم یکی اینست که دلم از رشک و حد تهیت . حقیقت را بخواهی من ترا پیش بسیاری از مردمان تحین کرده‌ام و قدر و مرتبتی که تو در نظر من داری بیش از مردمان دیگر و بخصوص بیش از کسانیست که در سن تو هستند . بگذار بگویم عجب نخواهم داشت اگر تو در صنف حکمای بزرگ قرارگیری . اما ادامه بحث را بوقت دیگری واگذاریم . حالا وقت آن رسیده که بکارهای دیگر پردازیم .

گفتم - چنان باشد که تو میخواهی . از قراری هم که خودم داشتم مدتی گذشته است . فقط برای بدست آوردن دل کالیاس زیبا بود که اینجا ماندم .

باین ترتیب گفتار ما پایان رسید و هر یک براه خود رفتیم .

پایان

۵

رسالة مهمانی

مهمانی

مقدمه مترجم

۱

رساله مهمانی افلاطون از مهمترین رسالات اوست . بنظر بسیاری از محققان ، هنر نویسندگی و بلاغت افلاطون در این رساله باوج کمال رسیده و اتحاد شعر و حکمت نیز در هیچیک از رسالات دیگر او به از این دیده نمیشود . موضوع این رساله عشق است و مهمترین اثر استاد در این موضوع است . از این لحاظ با رساله فدروس^۱ که آنهم از عشق بحث میکند ارتباط دارد . میتوان گفت از لحاظی هم با رساله فیثون^۲ مرتبط است بدین صورت که در این دو رساله نظر حکیم راجع بمرگ و زندگی خلاصه میشود . رساله مهمانی از رسالات سقراطی است که در آنها شمع جمع سقراط است . بیان این رساله بصورت گفتگو ، که صورت مرسوم رسالات سقراطی است ، نیست بلکه بصورت روایت است ، جز در چند مورد

جزئی که بین گویندگان گفتگویی درمیگیرد .

ترجمه لغوی عنوان این رساله «بزم میگساری» است .
دربونان قدیم رسم براین بوده است که اهل فضل و هنر باهم جمع
میشدند و صرف غذائی میکردند و پس از آن بیعت و گفتگو
میرداختند .

اما اصل منظور اجتماع بحث و گفتگو است نه صرف غذا . بحث
وقتی شروع میشد که از صرف غذا میرداختند و به باده گساری
مشغول میشدند . وقتی باده گساری آغاز میشد حاضران موضوعی
را طرح میکردند و هرکسی در آن باب چیزی میگفت و معمولاً یکی
از حاضران ادارهٔ مجلس را برعهده داشت . در اینجا پیروی از
بعضی مترجمین اروپائی عنوان «مهمانی» برای ترجمهٔ نام این رساله
اختیار شد . سبب اینکه افلاطون این رساله را مهمانی خوانده است
اینست که داستان در مجلس مهمانی یکی از دوستان سقراط واقع
میشود و در این مجلس هر یک از حاضران راجع بعشق سخن میگویند .

۲

داستان این رساله باختصار از این قرار است :

شخص ناشناسی که شنیده است در مهمانی آگاتون^۱ سقراط
و دیگران از عشق سخن گفته اند در راه پیرائوس^۲ و آتن^۳ به

۱- اصل یونانی To Symposion را مترجمین لاتین به Convivium و مترجمین
فرانسوی به Le Banquet و مترجمین انگلیسی به Symposium ترجمه کرده اند . در
زبان انگلیسی اقتراحات علمی و ادبی را Symposi um میخوانند . ۲- Agathon

۳- Piraeus ۴- Athens

اپولودوروس^۱ از دوستان سقراط برمیخورد و از او خواهش میکند که ماجرای مهمانی را برایش نقل کند. اپولودوروس میگوید که برخلاف تصور او، وقوع این داستان تازه نیست و سالها از آن گذشته است. اما حاضر است داستان را چنانکه شنیده است برای او نقل کند چنانکه بتازگی یکبار آنرا برای گلوکون^۲ نقل کرده و مطالب در ذهن او حاضر و مرتب است. اما میگوید که خود او تفصیل داستان را از اریستودموس^۳ شنیده که او پیوسته از پیروان وفادار سقراط بوده است و هیچگاه از گفتار و کردار او غافل نمانده است.

اریستودموس برای اپولودوروس چنین نقل کرده بود که یکروز سقراط برخورد که تازه از حمام آمده بود و برخلاف معمول سر و وضعی آراسته و کفشی برپا داشت. از او پرسیدم کجا میروی و او گفت که بهمانی آگاتون میرود و او را دعوت کرد که با او همراه باشد. او هم پذیرفت ولی سقراط از او خواهش کرد که جلوی بیفتد. وقتی اریستودموس بخانه آگاتون رسید سقراط عقب مانده بود. کسیرا بدنبال او فرستادند و او خبر آورد که سقراط در ایوان خانه همسایه در حال تفکرایستاده است. آگاتون، اریستودموس را بدرون خانه برد و پس از مدتی سقراط بآنها پیوست.

درخانه آگاتون جشن باده گساری برپا بود و این جشن سوری

بود که آگاتون بمناسبت پیروزی روز پیش در مسابقه ادبی آتن بلمستان میداد . آگاتون بهترین نویسندگان تراژدی شناخته شده بود و تاج پیروزی را ربوده بود . مهمانان عبارت بودند از فدروس^۱ پوزانیاس^۲ اروکی ماخوس^۳ اریستوفانس^۴ و آگاتون^۵ که صاحبخانه بود . واریستودموس^۶ که تازه رسیده بود . همه منتظر سقراط بودند .

وقتی سقراط رسید پوزانیاس پرسید که در خصوص میگساری چه باید کرد ، چون روز پیش که روز پیروزی آگاتون بود همه در میگساری افراط کرده بودند و دو روز پیایی باده گساری کردن از مصلحت دور است . اروکی ماخوس طیب از نظر پوزانیاس طرفداری کرد و پیشنهاد کرد که بجای گوش دادن بدخترک نی زن و «صدای ناهنجار» او بهتر است هریک درستایش عشق چیزی بگویند و قاعده این باشد که نوبت از راست بچپ بچرخد . اما صاحب این فکر در اصل فدروس بود و اوقلا آنرا با اروکی ماخوس در میان گذاشته بود . حاضران همه موافق بودند و فدروس سخن آغاز کرد .

نخست از قدمت خدای عشق و سپس از برکات عشق سخن راند و گفت : عشق است که در مردمان حافظ شرافت است . عاشق چون از شرمساری از معشوق بیم دارد بجن و فرومایگی تن در نمیدهد . اگر سپاهی از عاشق و معشوق مرکب باشد آن سپاه

۱- Phaedrus - ۲ Pausanias - ۳ Eryximachus - ۴ Aristophanes - ۵ Agathou - ۶ Aristodemus

شکست ناپذیر است چه عاشق مرگ را برجن و فرار ترجیح میدهد. از برکت عشق روبه‌ان شیر میشوند.

تنها مردان نبوده‌اند که در راه عشق سر نهاده و از جان گذشته‌اند. الکتیس^۱ زنی بود که در راه عشق شوهرش بمرگ تن درداد و خدایان را پرهیزگاری او چنان گرامی افتاد که اجازه‌اش دادند دوباره از بین مردگان برخیزد. برعکس او ارفئوس^۲ بود که در راه عشق کم دلی و فرومایگی نشان داد. لاجرم چون برای آوردن زتش بسرزمین مردگان رفت خدایان او را ریشخند کردند و پس از آن بجرم ترسوئی هلاکش کردند. اما اخیلِس^۳ در عشق ثابت قدم بود و بخونخواهی عاشقش پاتروکلِس^۴ از جان شیرین دست کشید. خدایان نیز او را بیاداش این فداکاری به «جزیرهٔ رستگاران» فرستادند.

سخنگوی بعدی پوزانیاس بود. او گفت که دو نوع عشق هست و این دو را باید از هم باز شناخت: یکی عشق آسمانی و خدائست و دیگری عشق زمینی یا بازاری. این دو عشق دو خدای جداگانه دارند: یکی آنست که اورانوس^۵ پدر اوست و

۱- Alcestis – ۲ Orpheus – ارفئوس یکی از شعرای افسانه‌ای یونان قدیم است و گویند پسر یکی از فرشتگان بود و چنان خوب چنگ می‌نواخت که حیوانات دور او جمع می‌شدند. وقتی زتش را مارگزید و مرد ارفئوس بدست‌مال زتش بمالم مردگان رفت و با نعمات دلکش خود چنان نگهبانان آنها را فریقت که اجازه دادند زتش را همراه ببرد اما باین شرط که تا از عالم مردگان بیرون نرفته بعقب سر نگاه نکند. ارفئوس وقتی نزدیک بمالم زندگان رسید شرط را فراموش کرد و بعقب نگاه کرد و زتش از نظر ناپدید شد.

۳- Achilles – ۴ Patroclus – پهلوان معروف جنگ تروا که وصف او را هومر بتنصیل آورده است.

۵- Uranus

مادر ندارد و این خدای عشق آسمانیست . دیگر آنکه دختر زئوس^۱ و دیون^۲ است و او خدای عشق بازاریست . عشقی که از دختر اورانوس میآید عشق پاک است و منظورش شریف است و بصیرت خوب دل می بندد و پایدار است و از هوسرانی در او اثری نیست . اما عشق بازاری با شهوت آمیخته است و بزبانی تن دل می بندد هوسناک است و ناپایدار . اینست که عاشقان نیز بردو دسته اند . ارزش آنها و عشقشان باینست که بکه و بچه دل می بندند و از معشوق چه میخواهند و عشق در آنها و معشوقشان چه اثر میکند و تاچه حد آنها را بسوی کمال رهبر است . آنگاه پوزانیاس از عشق بجوانان و مردان بحث کرد و گفت : بعضی ملل از قبیل قوم بوئسی^۳ این نوع عشق را پذیرفته اند و دیگران مثل اهالی جزائر ایونی^۴ و ایرانیان این نوع عشق را مذموم داشته اند . در اسپارت و آتن نست باین عشق عقائد مختلف است . بنظر او اگر این نوع عشق پاک باشد و الفت ناگستنی بین عاشق و معشوق ایجاد کند پسندیده است اما اگر صرفاً عشق بصورت باشد ناپسند است و از نوع عشق بازاریست . اگر عشق ، عاشق و معشوق را بفضیلت رهبری کند موهبتی آسمانی است و رنج بردن و گزند دیدن در راه چنین عشقی براهل بصیرت دشوار نیست .

اریستوفانس که نوبت سخن باو رسیده بود دچار سسکه

شده بود و از اروکسی ماخوس خواست که بجای او صحبت کند و اوهم پذیرفت .

اروکسی ماخوس طیب چنین گفت که با پوزانیاس موافق است دراینکه عشق بردوگونه است اما حرفه طبابت یاو آموخته است که این دونوع عشق منحصر بآدمیان نیست ودرهمه جهان سائر است ودرحیوانات ودرگیاهان نیز دیده میشود . علم طب نشان میدهد که کدامیک از عشقهای تن خوب است و کدام بد . کار طیب اینست که عشق بد را سرکوب کند و عشق خوب را یاری نماید ودرمیان مزاجهای آدمی سازش ایجاد کند . همه هنرها از تربیت عضلات گرفته تا فن کشاورزی و طب کارشان اینست که بین اَضداد ، ایجاد الفت کنند . حتی اهل موسیقی کارشان اینست و استاد خنیاگر اصواتی را که باهم هماهنگ نیستند چنان ترکیب میکند که هماهنگی نتیجه میشود . دربدن آدمی طیب میکوشد تا میان اورانیا^۱ که عشق خوب است و پلی هیمینیا^۲ که عشق بد است ایجاد سازش کند .

درفصول سال نیز جنگ اَضداد از سرما و گرما و خشکی و رطوبت دیده میشود . درکش وگردش افلاک نیز همین حکم جارست . علم نجوم ، علم باین سازش و اختلاف است . کاهنان یعنی کسانیکه هدایا و قربانیهای آدمیانرا پیشکش خدایان میکنند نیز کارشان ایجاد سازش میان انسان و خدایانست .

اریستوفانس پس از اروکسی ماخوس رشته سخن را بدست گرفت . او نخست سخن از پیدا شدن جنس نروماده گفت . معتقد بود که دراصل آدمیان نه تنها نر و ماده داشتند بلکه جنس دیگر هم بود که هم نر بود و هم ماده یا «نرماده» . آدمیان همه گرد ساخته شده بودند . چهار دست و چهارپا و سری داشتند که دو صورت داشت و چهار گوش . درحرکت سرعت بسیارودرتن نیروی فراوان داشتند . چنان تند رفتار وچابک بودندکه درصدد برآمدند باآسمان برآیند وبخدایان حمله برند . درشورای آسمان ازوحشت آدمیان چهارپا غوغا افتاد . خدایان درمانده بودند که صاعقه ای بفرستند و همه را نابودکنند یا آنها را بجا بگذارند . اما از نابودکردن آدمیان زیان بزرگی باآنها میرسید چه دیگر پرستنده و قربانی دهنده ای نمی داشتند وبمقام خدائی آنان لطمه میخورد . عاقبت زئوس خدای خدایان را فکری بخاطر رسید و دیگران پسندیدند . زئوس برآن شد که آدمیان را از میان دو نیم کند تا هم از نیرومندی و خطر آنان بکاهد و هم پرستندگان خود را دوچندان کند . فرمان داد و چنین شد . درآغاز امر نیمه ها در جستجوی هم برآمدند و چون بهم میرسیدند یکدیگررا درآغوش میکشیدند وازخواب و خوراک غافل میماندند و بیم آن میرفت که نسل آدمی یکباره منقطع شود . آنگاه زئوس درساختمان آنان اصلاحی کرد و جفت گیری را که موجب تناسل است ممکن ساخت و نوع آدمی برجا ماند . آنچه ما عشق میگوئیم آرزوی آدمی

است که نیمه اصلی خود را بیابد . افراد آدمی اگر در اصل نیمه مرد کامل باشند نیمه خود را در میان مردان جستجو میکنند و اگر از زن کامل ، در میان زنان . اما آنان که نیمه خود را از جنس مخالف میجویند کسانی هستند که در اصل «ترماده» بوده اند . بدین ترتیب در اثر خشم خدایان آدمی باین روز افتاد و از برکت عشق و پرهیزگاری و تقوی ممکنست دوباره باصل خود برگردد . اما اگر نافرمانی و عصیان در پیش گیرد ممکنست خدایان اندام کنونی او را باز بدو نیم کنند .

اروکی ماخوس بیانش را با شوخی و طعنه ای به آگاتون و پوزانیاس پایان رسانید .

پس از آن شوخیهایی میان اریستوفانس و اروکی ماخوس رد و بدل شد . آنگاه آگاتون که نوبت او بود نیز کمی باسقاط بحث و شوخی کرد . ولی باصرار فدروس بسخن آمد و ستایش عشق را چنین کرد :

نخست از اوصاف عشق گفت و پس از آن از آثارش . خدای عشق زیباترین و فرخنده ترین خدایانست و نیز جوان ترین آنهاست . وقتی که عشق هنوز زائیده نشده بود میان خدایان جنگ و نزاع برپا بود و چون عشق زائیده شد از برکت قدمش صلح و صفا فرمانروا گردید . عشق ظریف طبع است و نرم رفتار . بردل و جان مردمان پای مینهد و در میان گلها و غنچه ها منزل دارد . زیاست و زشتی از او نمیآید . مردمان فرمائش را بجان و دل میروند و او از

سختی و شدت بیزار است و بآن نیازمند نیست. آنجا که عشق است فرمانبری است و آنجا که فرمانبری است دادگستری است عشق دادگستر است و با اعتدال و پرهیزگار. با همه نرمی دلاور است و نیرومند. حتی خدای جنگ در قدمش سرمینهد. خردمند است و هنرمند و رقیق طبع است و شاعر. آنکه عشق را براو گذر افتد شاعری پیشه میکند و خردمند میشود. آفریننده جانوران اوست و خدای هنرمندان او. بر همه خدایان حاکم است و از همه زیباتر است و خویر. از دل مردمان کینه را میزداید و آنرا بمحبت میآکند.

چون نوبت بسقراط رسید نخست باستهزاء گفت که درست دریافته بود موضوع سخنرانی چیست. او پنداشته بود که منظور بیان حقیقت است در خصوص عشق نه گزاف گوئی و نسبت دادن همه فضائل و خوبیها بدو. اجازه خواست که از این نوع سخنرانی معذورش دارند و چون اصرار کردند نخست با آگاتون بحث مختصری کرد و باو نشان داد که در چیزهایی که گفت تأمل نکرده بود و با آنکه سخنرانش هنرمندانه بود از حقیقت اثری نداشت و حقیقت را فدای بلاغت کرده بود. پس از آن گفتار خود را در خصوص عشق آغاز کرد و گفت:

عشق آنچه طلب میکند باید غیر از آن باشد که دارد و هست. چه خواستن داشته معنی ندارد و تحصیل حاصل باطل است. چون عشق طالب زیباییست پس خود او نه زیباست نه دارای زیبایی. و

نیز چون زیبایی و خوبی دو روی يك حقیقتند پس عشق هم از زیبایی بی بهره است و هم از خوبی ، نه خوبست و نه زیباست . سقراط گفت که با زنی خردمند درباب عشق صحبت کرده و آنچه میدانند از او آموخته است . در گفتگوی با این زن او هم مرتکب اشتباه آگاتون شده و پنداشته بود که عشق خوبست و زیبا ولی این زن باو نشان داده بود که چنین نیست . سپس نتیجه گرفته بود که عشق خدا هم نیست چه خدا نمیتواند فاقد زیبایی و خوبی و خواستار این دو باشد . عشق چون خدا نیست پس چیزست بین خدا و انسان یعنی از نوع ارواح و فرشتگان است .

سقراط از این زن نسب عشق را پرسیده بود و این زن که دیوتیما^۱ نام داشت و اهل مانتی نیا^۲ بود گفته بود که عشق فرزند دو خدای چاره جوئی و تهیدستی است و خلق و خوی خود را نیز از پدر و مادر بارث میبرد . مثل مادرش رنگ پریده و تهی دست است و مثل پدر گستاخ است و نیرومند و چاره جو . نه خردمندی کامل دارد نه کاملاً نادانست . مثل فیلسوف که دانشمند نیست و نه نادان ، جويا و دوستدار دانش است . حقیقت عشق اینست و مبالغه در فضائل عشق گزافه گوئی است .

عشق طالب زیباییست ولی از این طلب چه میخواهد ؟ البته تملك زیبایی منظور اوست و چون زیبایی و خوبی یکیست پس عشق طالب خوئیست . از تملك خوبی هم خوشبختی میخواهد که

غایت آمال است . عشق میخواهد خوبی را دارا شود ولی نمیخواهد دارائی او گذرنده و ناپایدار باشد . میخواهد خوبی را برای همیشه داشته باشد . اما جنبش و جوشش عشق بهر چیست ؟ بهر آنست که عشق میخواهد خلق و آفرینش کند چه عشق زاینده است و میخواهد زیبایی بیافریند و بجاگذارد . میل بایجاد و آفرینش از آن بابت است که عشق میخواهد زیبایی را جاودان داشته باشد و از زایش و آفرینش جاودانی نتیجه میشود .

جانوران دیگر نیز جوینده این جاودانیند . موجود زنده پیوسته در تغییر است . پیوسته در حال مردن و زائیدن است و تنها تن نیست که چنین است ، جان ما نیز همین حال دارد . در طبیعت هیچ جاننداری آن نیست که بود ، پیوسته نوری است که جای کهنه را میگیرد . علت محبت پدر و مادر بفرزند هم اینست که فرزند ، «خود» نو و تازه نفس آنهاست که جای «خود» کهنه آنها را میگیرد . و نیز در اثر عشق بجاویدانی است که مردم طالب نام نیک و شهرتند .

اما اهل بصیرت ، جاویدانی جان را بجاویدانی تن رجحان میدهند جانهای زاینده و آفریننده علم و هنر و قوانین خوب و فضیلت میآفرینند . جان جاویدان هومرا و شاعران دیگر آثار آنهاست . کیست که نخواهد بدینگونه جاودان بماند ؟

سالک راه عشق که راه جاویدانینست نخست از عشق صورت

شروع میکند و اندامهای زیبارا طالب است . آنگاه از عشق صورتهای فردی میگردد و بعشق صورت زیبا بطور کلی دل میندد . از این مرحله نیز که گذشت بزبائی های جان دل میدهد و از آنجا بعشق اجتماعات و قوانین کلی و سیاسات عادلانه میرسد . تا بجائی میرسد که پی میرد بزبائی هر جا که باشد و بهر لباس که در آید یکیت و بیش از یکی نیت . از آنجا بعشق معرفتها میرسد و چون در این راه سالک شد بمعرفتی میرسد که بزبائی مطلق است و همیشه و همه جا و از هر نظر زیباست . وقتی بمشاهده این بزبائی نائل آمد از آلودگیهای جسم بری میشود و مشاهده جمال را با چشم جان میکند . این غایت منظور هر عاشق است و چون عاشق باین مرحله میرسد دوست خداوند میشود و جاویدانی می یابد .

سقراط خطاب به فدروس کرد و گفت این بود آنچه از زن دانشمند راجع بعشق شنیده بودم .

حاضران به تحسین سقراط برخاستند که ناگاه همه ای بگوش رسید . عده ای میخوارگان بدرون خانه ریختند و در آن میان صدای الکییادس شنیده شد که آگاتون را طلب میکرد . الکییادس گفت آمده است تا بمناسبت پیروزی آگاتون تاج گل بر سر او گذارد . چون سقراط را دید مدتی بین او و سقراط مشاجره در گرفت و چون از موضوع بحث آگاهش کردند اجازه

خواست که بجای وصف عشق سقراط را وصف کند . حاضران موافق بودند . الکییادس نخت سقراط را بمجمهٔ سیلنوس^۱ جن تشیه کرد که بآدمی مانند نیت . اما اگر درون این مجسمه را بنگرند تصویر خدایان را در آن میابند . آنگاه او را به مارسسیاس^۲ جن تشیه کرد که درنی زدن استاد است و مردمان را محور میکند . سخن سقراط به نی زدن مارسسیاس تشیه است چه در سخن او جادوست . بارها الکییادس را با کلامش در تنگنا انداخته و او را از روش زندگیش شرمگین کرده و نزدیک بوده است که او را وادار کند زندگی با عیش و عشرت خود را فدای کسب فضیلت کند . الکییادس زمانی می پنداشت که سقراط با او محبت دارد و امید داشت که از محبت سقراط برای تعلیم یافتن از او بهره مند شود اما سقراط با او بی اعتنائی کرده بود .

آنگاه سخن از بردباری و شجاعت سقراط گفت ، سقراط را در شدائد و در میدانهای جنگ دیده بود و قدرت و تحمل او را فوق قوای آدمی یافته بود . در دلاوری و خردمندی و سخنگویی و خودداری، کسی را در میان مردان گذشته و حال مانند سقراط نشناخته بود . اینست که سقراط از زمرهٔ آدمیان نمیتواند باشد .

وقتی صحبت الکییادس پایان رسید بین سقراط و آگاتون بحثی در گرفت . در این میان گروه دیگری از میخوارگان سر رسیدند و نظم مجلس بهم خورد . اروکسی ماخوس و فدروس و

دیگران رفتند . اریستودموس را خواب در گرفت و سحرگاه چون بیدار شد همه می خوارگان را خفته دید . اما سقراط و اریستوفانس و آگاتون هنوز بگفتگو مشغول بودند و سقراط برای دو نفر دیگر بیان میکرد که اصل تراژدی و کمدی یکیست و نویسنده یکی باید در نوشتن دیگری نیز توانا باشد .

در این هنگام آگاتون و اریستوفانس هم بخواب رفتند . سقراط خودرا شتو داد و بیرون رفت و اریستودموس هم بدنبال او براه افتاد .

۳

تاریخ تألیف این رساله بدرستی معلوم نیست ولی بمناسبت اشاره ای که در آن بواقعه ای تاریخی شده است میتوان گفت کمی بعد از سال ۳۸۵ پیش از میلاد باشد . آن واقعه داستان تنبیه اهالی ارکادا است که سقراط در نطقش نقل میکند . گفته اند این رساله از رسالات دوره دوم افلاطون است . میدانیم افلاطون در رسالات دوره اول از قبیل خارمیدس و لوسیوس و لاکس منظورش بیشتر نمایاندن روش محاوره سقراطی است . در این رسالات سقراط میکوشد تا جهل مدعیان را بر آنها آشکار کند ولی راجع بموضوع مورد بحث از خود عقیده ای اظهار نمیدارد . در رسالات دوره دوم از قبیل مهمانی و قدروس افلاطون از قول سقراط به بیان عقیده می پردازد .

در رساله مهمانی آثار اساطیر یونانی و آثار افکار فلاسفه پیش از سقراط و تمدن یونان بطور کلی آشکار است. از این قبیل است آنچه راجع به بیقراری عالم و جنگ اضمداد گفته میشود که میدانیم هرقلیطوس بآن معتقد بود و با عشق خوب و عشق بد که در جهان سائر است همان نظریه مهر و کین انکساغوراس است و از این قبیل. نطفه بعضی عقایدی را هم که پس از افلاطون منشاء آراء و مکاتب گوناگون گردید در این رساله می توان دید. از این زمره است اعتقاد راجع به مراحل عشق و سلوک در راه عشق که بعد ها توسط فلوطینوس بتفصیل بیان شد و در فکر عرفانی مؤثر افتاد. اما مشکل است که خود افلاطون را عارف بخوانیم چه وسیله درک حقیقت برای او همانست که برای ارسطو بود یعنی عقل و از وحدت وجود و فنای فی الله در این رساله اثری نیست

سخنانی که افلاطون از حاضران در مهمانی نقل میکند با اطلاعی که از آنها توسط تاریخ یونان و یا آثار دیگر افلاطون بما رسیده است هماهنگ است. مثلاً فدروس را می بینیم که سلامت مزاجش پابند است و احتیاط کار. رفیق اروکسی ماخوس طیب است و با اساطیر یونان علاقه دارد و در فکر و قضاوت سطحی است. اریستوفانس همان شاعر کمدی نویسی است که از نیش ریشخند او هیچکس ایمن نیست ولی واقعاً بکسی کینه ندارد. آگاتون با

فصاحت لفظی که دارد در فکره قوی نیست و بیک حمله سقراط از میدان درمی‌رود و اعتراف میکند که در آنچه گفته ، درست تأمل نکرده است .

الکییادس همان جوان سرکش و لجام گسیخته ولی باهوش و استعدادی است که بعد ها از فرمان فرمایان آتن گشت ولی بمناسبت هوسناکی و جاه طلبی از کشور خود گریخت و بدشمنان پیوست . وصفی که الکییادس از سقراط میکند از بهترین وصف هائی است که از سقراط شده است . سقراط را می‌بینیم که با زشتی صورت ، کمال سیرت و نهایت فضیلت و خردمندی را توأم دارد . و نیز درسرخان الکییادس علت حسادت و خصومتی را که بسیاری با سقراط داشتند میتوان دید . سقراط درعین تواضع و فروتنی ب دیگران نشان میداد که کسی نیستند و چیزی نمیدانند و بی سبب باد در آستین می اندازند . شاید تواضع سقراط و روش معمول او که همیشه میخواهد خود را نادان بخواند موجب شده است که آنچه را در باب عشق میگوید بزن دانشمندی که می‌شناخته نسبت دهد .

در رساله مهمانی شوخی و جدی ، بلاغت ظاهر و دقت فکر ، شاعری و حکمت همه بهم آمیخته است . آنانکه در زبان یونان قدیم استادند معتقدند که در آن زبان ، افلاطون سرآمد نویسندگان است و هیچیک از آثار او از لحاظ هنر نویسندگی عالی تر از مهمانی نیست .

مهمانی

اشخاص :

اپولودوروس - و او دامستان مهمانی را از اریستودموس
شنیده و آنرا برای رفیقش نقل میکند . یکبار هم آن را برای
گلوکون نقل کرده است .

فدروس - پوزانیاس - اروکی ماخوس -
اریستوفانس - آگاتون - سقراط - الکییادس
گروهی میخوارگان .

محل وقوع مهمانی : خانه آگاتون

اپولودوروس - درخصوص چیزهایی که میخواهی از آن
اطلاع یابی برای جواب گوئی آمادهم زیرا پرروز وقتی از خانه ام

درفالروم! بشهر میآدمم یکی از آشنایان من از پشت سر مرا دید و به لودگی مرا صدا زد و گفت: ای مرد اهل فالروم که نامت اپلودوروس است بایست! آنچه گفت کردم. پس گفت: ای اپلودوروس هم اکنون ترا میجستم و میخواستم از تو در خصوص سخنهایی که سقراط و الکییادس و دیگران در خانه آگاتون درباب عشق گفته بودند پرسش کنم. فونیکس^۲ پسر فیلیپ^۳ بکسی گفته بود که او برای من نقل کرد اما روایتی که او کرد خیلی مبهم بود. میگفت توهم خبرداری و کاش تو خودت برایم نقل میکردی. برای نقل سخنان دوستانت از تو بهتر کیست؟ اما قبلاً بگو که خودت هم در مهمانی حضور داشتی یا نه.

من گفتم ای گلوکون ناقل داستان باید سخت مبهم سخن گفته باشد، اگر تو مینداری که مهمانی تازه واقع شده و یا من در آن حضور داشته‌ام.

جوابداد بلی من چنین می‌پنداشتم.

گفتم - غیرممکنست. مگر نمیدانی چندین سال است که آگاتون دیگر در آن مقیم نیست و کمتر از سه سال است که من با سقراط آشنا شده‌ام و از زمان آشنائی پیوسته مواظب بوده‌ام بدانم او چه میگوید و چه میکند. زمانی بود که من با فراغت می‌گشتم و می‌پنداشتم که عمر را بخوبی میگذرانم ولی در واقع موجودی بدبخت بودم. نه بهتر از آنکه تو اکنون هستی. می-

پنداشتم که هر کاری کردنش برایم جایزاست جز پرداختن بحکمت.
گفت - خوب ، حالا شوخی بکنار بگو بینم این مهمانی
کی واقع شد .

گفتم - زمانی که ما کودک بودیم یعنی وقتی که آگاتون
برای ترازدی اول خود جایزه برد . روز بعد او و همراهانش
پیروزی خود را جشن گرفتند .

گفت - راستی میبایست دیرزمانی پیش از این باشد . اما
داستانرا که برای تو نقل کرد ؟ آیا خود سقراط گفت ؟

گفتم - نه همان کسی گفت که به فنیکس گفته بود و او
مردی بود کوتاه قد که هیچگاه کفش بپا نمیکرد . نامش اریستو-
دموس بود از ولایت کوداتنايوم ۱ . در مهمانی آگاتون حضور
داشت و تصور میکنم که در آن روزها هیچکس مثل او شیفته
سقراط نبود . گذشته از این در خصوص بعضی قسمتهای روایتش
از سقراط سؤال کردم و او صحت آنرا تأیید کرد .

آنگاه گلوکون گفت قصه را برایم بازگو . مگر نمیدانی
که راه آتن برای گفتگو ساخته شده است . راه را درپیش گرفتیم
و از چیزهاییکه درباب عشق گفته بودند صحبت کردیم باین سبب
است که گفتم برای اجابت درخواست تو آمادهام . اگر می -
خواهی بازی را از سر گیرم آمادهام زیرا سخن گفتن از حکمت یا
شنیدن سخن دیگران در این موضوع گذشته از فوایدی که دارد ،

برای من بسیار فرحبخش است . اما وقتی نغمهٔ دیگری میشنوم بخصوص آنکه شما بازرگانان صاحب مال ساز میکنید خاطر من آزرده میشود . اما بحال تو که همراه منی دلم میسوزد چه تو می پنداری درجهان کاری میکنی و حال آنکه هیچ کار نمیکنی . ممکنست تو نیز بحال من دلت بسوزد و مرا مخلوقی بیچاره تصور کنی و بعید نیست که گمان تو هم درست باشد . اما فرق میان من و تو اینست که تو نسبت بمن گمان داری و من نسبت بتو یقین دارم !

همراه - ای اپلودوروس می بینم که تو هنوز همانی که بودی . همیشه از خود و از دیگران بد میگوئی . بنظر من تو جز سقراط همهٔ مردم جهان از آنجمله خودت را بدبخت می پنداری نمیدانم بچه دلیل ترا اپلودوروس خوشخو لقب داده اند و حال آنکه تو پیوسته بر خودت و همه کس جز سقراط خشمگینی .

اپلودوروس - آری دوست من و حال که اعتقاد من نسبت بتو و بخودم چنین است تو دلیل کافی داری که مرا محکوم بسفاهت و دیوانگی کنی !

همراه - ای اپلودوروس اکنون احتیاجی نداریم بجز و بحث در این موضوع بپردازیم . بگذار خواهشم را تکرار کنم که سخنهایی را که شنیده ای برایم بازگوئی .

اپلودوروس - داستان عشق چنین بود . اما شاید بهتر باشد قصه را از اول آغاز کنم و عین آنچه اریستودموس گفته -

است برایت بگویم :

او گفت که روزی سقراط را دید که تازه از حمام آمده بود و کفش پیا داشت و چون کفش داشتن سقراط بر خلاف عادت او بود از او پرسید که باین آراستگی بکجا میرود . جواب داد - بمهمانی ای که آگاتون ترتیب داده است .

دیروز چون از ازدحام جمعیت بیم داشتم در جشن حاضر نشدم ولی قول داده‌ام که بجای آن امروز بروم . باین سبب خود را آراسته‌ام که او مرد برازنده‌ایست . توجه می‌گویی در اینکه ناخوانده با من بیائی ؟

گفتم - آنچه تو بگویی خواهم کرد.

گفت - پس دنبال من بیا و بگذار مثال معروف را که می‌گوید : «نیکمردان بمهمانی زیردستان ناخوانده می‌روند» باین صورت درآوریم که : «نیکمردان بمهمانی نیکمردان ناخوانده می‌روند» در تبدیل این مثال می‌توانیم به هومر هم استناد کنیم چه او منلائوس^۱ را که شخصی جبان بود وصف میکند که بمهمانی آگاممنون^۲ که دلاورترین مردان بود ناخوانده می‌رود و این مثال نیکمرد نیست که بمهمانی زیردست می‌رود بلکه زیردستی که بمهمانی نیکمرد می‌رود .

اریستودموس گفت ای سقراط بیم دارم که این مورد هم از آن قبیل باشد و منهم مثل منلائوس شخص ناچیزی باشم که

«بهمانی خردمندان ناخوانده میرود». اما من خواهم گفت که تو دعوتم کرده‌ای پس بهانه خود را حاضر کن.

سقراط بسبک هومرگفت «دوتیم که باهم میرویم» بالاخره در طی راه یکی از ما بهانه‌ای خواهد یافت. زود باش براه بیفت. وقتی پس از گفتگویی از این قبیل براه افتادند سقراط که فکرش جای دیگر بود عقب ماند و چون اریستودموس را منتظر خود دید از او خواست که جلو برود. اریستودموس بخانه آگاتون رسید درها را بازدید. خادمی که بیرون می‌آمد با او برخورد و او را بتالار مهمانی راهنمایی کرد. مهمانها در آنجا لمیده بودند و بزم سرور داشت آغاز میشد. آگاتون چون اریستودموس را دید گفت خوش آمدی و برای شام درست بموقع رسیدی اگر از آمدن قصد دیگری داشته‌ای کنار بگذار و امشب را با جمع ما باش. دیروز دنبال تو می‌گشتم و قصد داشتم اگر پیدایت کنم دعوت کنم. اما سقراط را چه کرده‌ای؟

اریستودموس گفت بعقب برگشتم ولی سقراط را ندیدم و به آگاتون گفتم که سقراط لحظه‌ای پیش با من بود و بدعوت اوست که من اینجا بشام آمده‌ام.

آگاتون گفت خوب کردی آمدی ولی خود او کجاست؟ گفتم هم الان پشت سر من بود و نمیدانم چه شده است. آگاتون بنوکرش گفت برود و سقراط را پیدا کند و بمن گفت: ای اریستودموس بیا و در کنار اروکسی ماخوس بنشین.

پس از اینکه بکمک پیشخدمت خودرا شستشو داد بنشست
 ودراین موقع نوکر برگشت وگفت که سقراط را دیده است که
 در رواق خانه همسایه بیحرکت ایستاده است وگفت هرچه او را
 صدا زدم حرکت نکرد .

آگاتون اظهار تعجب کرد و بنوکر دستور داد که برود و
 دوباره او را صدا کند .

اریستودموس گفت که بهتر است او را آسوده بگذارندچه
 سقراط را عادت براینست که گاهی بکناری میرود و بی حرکت
 میایستد . بهتر است مزاحم او نشوند عاقبت خودش خواهد آمد .
 آگاتون گفت - اگر عقیده تو اینست او را آسوده خواهیم
 گذاشت . آنگاه بنوکران روکرد وگفت «شام بیاورید منتظر
 سقراط نمیشویم . امشب شما خودتان باید از ما پذیرائی کنید و
 کسی بشما دستور نخواهد داد . تا بحال دستور میدادم ولی امشب
 فرض کنید که ما همه مهمان شمائیم و شما میزبان مائید . از ما
 خوب پذیرائی کنید و ما شمارا خوب خواهیم ستود» شام را
 آوردند ولی بازهم سقراط پیدا نشد . درضمن غذاخوردن چندین
 بار آگاتون خواست کسیرا بسراغ او بفرستد ولی اریستودموس
 مانع شد . همینکه شام بنیمه رسیده بود سقراط پیدا شد چه
 حالتی که باو دست داده بود زیاد ادامه نیافته بود . آگاتون که
 تنها در انتهای میز یله داده بود از سقراط خواهش کرد درکنار او
 بنشیند و باوگفت «میخواهم نزدیک تو باشم تا تنم بتن تو بساید

و از آنچه از بحر تفکر ارمغان آورده‌ای بهره‌مند گردم چه یقین دارم تو برجای ایستاده‌بودی تا آنچه را دنبالش می‌گشتی بیابی» .

سقراط بجائی که نشان داده بودند نشست و گفت «کاش میشد خردمندی را از راه لامسه کسب کرد تا مرد خالی‌تر از مرد پرت‌تر بهره‌مند شود چنانکه آب بوسیلهٔ پاره‌ای پشم از جام پرت‌تر بجام خالی‌تر می‌رود . اگر چنین بود نشستن در کنار ترا غنیمت می‌شردم و چه مرا از دانش فراوان و روشن تو پرمیکرد . من اگر دانشی داشته باشم ارزش بیش از خواب و خیال ندارد . ولی دانش تو درخشان است و امیدبخش و پربروز توأم با زیبایی جوانیت درمقابل بیش از سی هزار نفر از یونانیان جلوه‌گر شد .

آگاتون گفت ای سقراط مرا ریشخند میکنی . بزودی معلوم خواهد شد که از تو و من کدام شایسته‌تریم تاج خردمندی را بر سرگذاریم و داور ما دیونیسوس خواهد بود . اما اکنون بهتر است که تو بخوردن پردازی .

سقراط بر تخت جای خود را گرفت و آرام شام خورد . پس از شام ، شراب نیاز خدایان کردند و در تجلیل خدایان سرودی خواندند و پس از ادای مراسم معمول خواستند باده‌گساری را شروع کنند که پوزانیاس گفت دوستان بهتر است باده را طوری بیاشامیم که از آن کمتر آسیب بینیم . اثر باده‌گساری دیروز ، هنوز در من هست و باید فرصتی داشته باشم تا شفا یابم . گمان میکنم شما نیز همین حال را دارید . بیایید بینیم چگونه میتوان

باده‌گساری را کوتاه‌تر کرد .

اریستوفانس گفت من نیز بهمین عقیده‌ام . باید از زیاده روی پرهیزکنیم . دیروز من هم افراط کردم .

اروکی ماخوس پسر اکومینوس^۱ گفت عقیده منم اینست اما میل دارم نظر یکی دوفتر دیگر را نیز دراین باب بشنوم . آیا آگاتون میتواند زیاد باده بیاشامد ؟

آگاتون گفت منم نمیتوانم .

اروکی ماخوس گفت برای میگساران تازه‌کار مثل من و اریستودموس و فدروس جای خوشوقتی است که میگساران مجرب هوس می ندارند . اما ازسقراط ، که هم از عهده می-گساری می تواند برآید و هم میتواند خودداری کند صحبت نمیکنم چه برای او می خوردن و نخوردن ما یکانست . خوب حال که هیچ يك از حاضران حال میگساری ندارند معذورخواهم بود که حقیقت را دراین باب بگویم . از تجربیات پزشکی بیقین دریافته‌ام که خو گرفتن بشراب زیان آور است . خودم نمیتوانم از آن پرهیز میکنم و بکسی هم خوردن شراب را سفارش نمیکنم بخصوص بکسیکه هنوز گرفتار می‌زدگی دیروز است .

فدروس موری نوزی^۲ گفت من همیشه دستور های طبی ترا پیروی میکنم . و دیگران هم اگر عاقل باشند چنین خواهند کرد .

قرار بر این شد که هرکس آنچه هوس کرد بیاشامد ولی از افراط خودداری کند .

اروکسی ماخوس گفت حال که موافقت کردید شرابخواری اختیاری باشد نه اجباری پیشنهاد میکنم که دخترک نی زن را هم که اکنون وارد مجلس شد ، روانه کنیم برود برای خود و یادر اندرون برای زنان نی بزند . بیائید امروز بگفتگو پردازیم و اگر اجازه دهید خواهیم گفت چه نوع گفتگویی ، همه باپیشنهاد اروکسی ماخوس موافق بودند و او چنین بصحبت ادامه داد :

من بسک ملانیپ^۱ چنانکه اوریبیدوس^۲ آورده است شروع میکنم و نضت میگویم «سخنانی که میگویم از من نیست» از فدروس است که اینجا حاضر است . اوست که بیوسته پیش من شکوه میکند و میگوید «آیا عجب نیست که در وصف وستایش همه خدایان اینهمه شعر و سرود ساخته‌اند ولی هیچکس از گروه بیشمار شاعران در وصف خدای دیرین و توانای «عشق» چیزی نگفته . از شاعران گذشته ، گویندگان سوفطائی هم باین موضوع توجهی نکرده‌اند مثل پرودیکوس^۳ که مدایحی به نثر برای هرقل^۴ و پهلوانان دیگر ساخته است . شاید هم عجب نباشد چه من اثر فیلسوفی را دیده‌ام که درستایش سودمندی تمک داد سخن داده است ! درمدح چنین چیز ها آنهمه رنج برده‌اند ولی تا امروز کسی این همت و شجاعت را نداشته که عشق را چنانکه

حق اوست بستاید . همگان این خدای عالی قدر را فراموش کرده‌اند! «حق با فدروس است و پیشنهاد من پیشکش و هدیه‌ای است که باو میدهم حال که اینجا گردآمده‌ایم باعتماد من به از این، چیزی نمیتوانیم کرد که بتجلیل خدای عشق پردازیم . اگر موافق باشید همه گفתיهای زیاد داریم . پیشنهاد میکنم که هر يك از ما نوبت از راست بچپ گفتاری در ستایش عشق بگوید و به‌بهترین وجهی که میتواند مطلب را ادا کند . از فدروس شروع میکنیم چه هم نوبت اوست و هم پدر این فکر اوست .

سقراط گفت ای اروکی ماخوس با پیشنهاد تو کسی مخالف نیست . خود من که همیشه گفته‌ام جز سخن عشق چیزی نیفهمم چگونه میتوانم مخالف تو باشم . تصور میکنم آگاتون و پوزانیاس هم موافق باشند . درمورد اریستوفانس هم با علاقه‌ای که به دیونیوس^۱ و افروdit^۲ دارد شك نمیتوان کرد . بنابراین از کسانی که در گرد خود می بینم کسی مخالف نیست . پیشنهاد تو برای ما که در آخر افتاده‌ایم کمی دشوار است اما خرسند خواهیم بود اگر نطقهای خوبی بشنویم . بگذار فدروس ستایش عشق را آغاز کند و بختش یار باد . همه جمع موافق بودند و خواستند که او چنان کند که سقراط گفت» .

نه اریستودموس همه نطقهایرا که شنیده بود بیاد داشت ، و نه جزئیات آنچه او نقل کرد بخاطر من مانده است . اما آنچه

لایق یادآوریت و آنچه ناطقان مهترگفتند برایت نقل میکنم .
 فدروس چنین آغاز سخن کرد که عشق خدائیت توانا و
 شگفت انگیز ولی بیش از همه چیز زایش او شگفت آور است چه
 او قدیم ترین خدایانست و شرف او نیز دراین است . کسی از پدر
 و مادر او نامی نبرده نه شاعران در اشعارشان و نه گویندگان
 دیگر . هیودا میگوید :

«نخست اغتشاش بود و پس از آن زمین فراخ سینه
 که مسکن هستیهاست
 و عشق ...»

پس زمین و عشق بودند که جانشین بی نظمی و بی شکلی
 اولی شدند و پرمانیدس^۲ نیز درسرود آفرینش میگوید :
 درقافله خدایان عشق پیشرو بود .

اکوزیلائوس^۳ نیز با هیود همعقیده است . صاحب نظران
 دیگر نیز همه خدای عشق را به قدمت ستوده اند . پس عشق نه
 تنهادرین ترین خدایانست بلکه بیش از همه منبع فیض و رحمت است .
 برای جوانی که زندگانی را آغاز میکند چه سعادت است بیش از آن
 که عاشقی داشته باشد با تقوی و برای عاشق نیز نعمتی بزرگتر
 از معشوق دوست داشتنی نیست . اصولی که راهنمای زندگی
 مردان شریف است نگهبانی قویتر از عشق ندارد . نه خویشاوندان
 نه مال و نه جلال درمیان مردمان کاری را که از عشق ساخته است

توانند کرد.

از اصولی که گفتم منظورم حسن شرف و حرمت ذات است که بی آن از افراد و اجتماعات هیچ کار بزرگی ساخته نیست. اگر عاشق بکاری دست زند که باشرف سازگار نباشد و یا چون بشرف او لطمه خورد، از خود جانی آشکار کند، از اینکه معشوق او از این امر آگاه شود بیش از آن درد و رنج میکشد که پدر و مادر و دوستان و همه کسان دیگرش از آن خبردار گردند. معشوق نیز اگر بشرف او لطمه وارد آید بیش از همه پیش‌عاشق شرمگین می‌شود. اگر ممکن باشد کاری کنیم که سپاهی یادولتی همه از عاشق و معشوق مرکب باشد آنها بهترین جنگاوران و حکمرانان میشوند. وقتی دوش بدوش هم می‌جنگند، هرچند عده آنها کم باشد بر جهانی فائق می‌آیند. چه کدام عاشق است که وقتی میخواهد از میدان جنگ بگریزد و سلاح خود را بزمین افکند ترجیح ندهد که همه جهان بر او خیره شوند تا اینکه معشوقش او را در آن حال ببیند؟ عاشق حاضر است هزار بار بمیرد و لسی نگاه معشوق در این خواری بر او نیفتد. و کدام عاشق است که ساعت خطر بدفاع از معشوق و بمقابله با مرگ برنخیزد و راه‌گریز در پیش گیرد؟ در پیش نگاه معشوق ترسوترین مردمان دل شیر خواهند یافت و از عشق الهام خواهند گرفت. آن شجاعت را که هومر میگوید بخشش آسمانی است که خدا در دل پهلوانان برگزیده‌اش میدمد عشق در دل عاشق می‌آفریند. عشق مردان را

و امیدارد که برای معشوق خود بسیرند و زنان را نیز .
 الکتیس^۱ دختر پلیاس^۲ که از افتخارات یونانست حاضر
 شد برای شوهرش جان دهد . دیگری حاضر بچنین فداکاری نبود
 با آنکه شوهرش هم پدر داشت و هم مادر . خلوص عشق او
 چنان بیش از خلوص عشق آنان بود که پدر و مادر درمقابل او
 نسبت به پسرشان بیگانه بودند و تنها با او رابطه‌ای اسمی داشتند .
 فداکاری الکتیس در راه عشق چنان در مردمان و خدایان اثر
 کرد که از میان گروه بیشماری که با تقوی زیسته‌اند تنها او بود
 که خدایان اجازه‌اش دادند زنده بجهان برگردد . اینست قدرت و
 منزلت عشق نزد خدایان و فداکاری و تقوای عشق را باینصورت
 پاداش میدهند .

اما ارفئوس^۳ چنگ زن پسر اگرس^۴ را دست تهمی برگرداندند
 و با نشان دادن شعبی از معشوقش باو ، ریشخندش کردند . چه
 او چنگ زنی بیش نبود و دلاوری اینکه مانند الکتیس جان را
 فدای عشق کند نداشت و برعکس حیل‌های می‌اندیشید تا زنده
 بجهان مردگان درآید . بکیفر این فرومایگی مقرر داشتند که
 بدست زنان کشته شود .

اما آخیلس^۵ در راه عشق پاداشی عظیم یافت . پاتروکلوس^۶
 عاشق آخیلس بود و نه معشوق او (گفته اسکلوس^۷ که

۱ - Alcestis ۲ - Pelias ۳ - Orpheus ۴ - Oeagrus
 ۵ - Achilles ۶ - Patroclus ۷ - Aeschylus
 قبل از میلاد .
 شاعر یونانی در قرن ششم و پنجم

پاتروکلوس معشوق بود اشتهاء است چه آخیس زیبا تر آن دو بود
 و از همه پهلوانان زیبا تر بود و هومر نیز چنین معتقد است و در آن
 زمان او جوانی نارس بود) هر چند خدایان فداکاری عاشق را
 گرامی میدارند از آن گرامی تر در نظر آنان لطف معشوق است .
 خدایان عشق معشوق را بیشتر میستایند و پاداشی بزرگتر می-
 بخشند چه عاشق از خدایان الهام دارد و کار او کار خدایانست .
 مادر آخیس باو گفته بود که اگر از کشتن هکتورا صرف نظر
 کند سلامت خواهد ماند و عمر دراز خواهد داشت اما او برای
 خونخواهی رفیقش جانرا بخطر انداخت و نه در حیات او بلکه
 پس از کشته شدنش ، و برای گرفتن انتقام او قد علم کرد . باین
 سبب خدایان برای او حرمتی بیش از الکتیس قائل شدند و او را
 بجزیرهٔ رستگاران فرستادند .

اینهارا گفتم تا نشان دهم که عشق قدیم ترین و نجیب ترین
 و توانا ترین خدایانست و بیش از هر کس میتواند بردمان در
 زندگی فضیلت و خوشبختی و پس از مرگ رستگاری عطا کند .

این ، و یا چیزی مانند این ، سخنانی بود که بر زبان فدروس
 گذشت . اریستودموس نطق چند تن دیگر را که پس از فدروس
 سخن گفته بودند بخاطر نداشت . پس از آن نطق پوزانیاس را نقل
 کرد و او چنین گفته بود :

ای فدروس بنظر من موضوع بحث را تو خوب

روشن نکردی . نباید از ما بخواهی که بی‌قید و شرطی در مدح عشق سخن گوئیم . اگر عشق تنها یکی بود خواهش تو بجا بود ولی عشق یکی نیست و عشق‌های گوناگون هست . تو باید گفته باشی کدامیک از این عشق‌ها را ستایش باید کرد . من سعی میکنم که نقص کار ترا جبران کنم . اول پیدا خواهم کرد که کدام عشق است که شایسته ستایش است ، و آنگاه آنرا ستایش خواهم کرد . همه میدانیم که عشق از افروdit جدا شدنی نیست و اگر تنها يك افروdit بود يك عشق هم بیش نبود . اما چون دو افروdit هست! عشق هم دست کم دو تا است . آیا در این گفته در اشتباهم ؟

مگر نه دو خدا هست که یکی پیر تراست و افروdit آسمانی لقب دارد و دختر اورانوس^۲ است و مادر ندارد و دومی آنکه دختر زئوس^۳ است و دیون^۴ و خدای عشق بازاریست ؟ این دو خدا نزد همه خدایان گرامیند . باید طبع این دورا از هم بازشناسیم و منظور من اینست که تفاوت بین آنها را بیان کنم .

در مورد کارهایی که میکنیم همه میدانیم که نکته مهم چگونگی کردن آن کار است . برای مثال کارهایی را که ما اکنون میکنیم در نظر بگیریم . این کارها در نفس خود نه خوبند و نه بد . خوب و بد بودن آنها در اثر چگونگی کردن آن کارهاست .

۱- درافسانه های یونان قدیم افروdit خدای عشق بود . بروایت هیود شاعر قدیم یونان وقتی اورانوس کشته شد کتهای دریا دور او جمع شد و افروdit از آن زاده شد . بروایت هومر ، افروdit دختر زئوس و دیون است . بعدها افروdit اول را خدای عشق پاك و آسمانی و افروdit دوم را خدای عشق شهوانی خواندند .

۲- Uranus ۳- Zeus ۴- Dion

وقتی این چگونگی خوب باشد کردن آن کار خوب است و وقتی بد باشد بد . عشق و عشق ورزی نیز در نفس خود نه خوب است و نه بد . عشق خوب است وقتی الهامی که از آن بدل میرسد موجب آزادگی و بزرگواری باشد . عشقی که از آفرودیت بازاری سرز چشمه میگیرد طبیعتاً بازاریست و قوه تمیز ندارد و آن عشقیست که بدل اراذل و اوباش میگذرد . اینانند که هم عاشق زنان می شوند و هم عاشق جوانان و بیشتر عاشق تن میشوند تا عاشق جان، بهرکس هرچند ناقابل باشد عشق میورزند و از عشق منظورشان تمتع و سود بردن است و از اینرو عشق که ممکن بود اثر خوب در آنها کند جز اثر بد باقی نمیگذارد . خدائی که مادر این نوع عشق است خدای جواتریست و از آمیزش نر و ماده زائیده شده و از اینرو خواص نر و مادگی هر دو در او هست .

اما عشقی که از آفرودیت آسمانیست در ایجادش ماده سهمی نداشته است و تنها از نر آفریده شده و این عشقی است که تعلقش بجوانان است و چون خدای آن پیرتر است از هوسرانی بری است .

آنانکه این نوع عشق در دل آنها بتابد بجوانان دل می بندند و کسانی را برای تعلق خاطر میگزینند که طبع آنان با خردمندی و شجاعت آمیخته باشد . صفای عشق آنانرا از تعلق خاطری که دارند میتوان دید . آنان با جوانان وقتی پیوند خاطر پیدا میکنند که خردمندی در آنها آغاز شده باشد و این زمانست

که موی عارض دمیدن گرفته است . عشقی که چنین آغاز شود آنرا قادر میکند که همیشه به محبان خود وفادار باشند و همه عمر در عشق پایداری کنند . اگر نه چنین بود و بمعشوق خام و بی تجربه دل بسته بودند ممکن بود فریب بخورند و پس از زمانی او را ترک کنند و بدیگری دل ببندند . عشق به پیران جوان باید بموجب قانون منع شود چه آینده آنها نامعلوم است و معلوم نیست که در تن و جان کامل و بی نقص بمانند . از اینرو ممکن است دوستی و محبتی که بثار آنها شده بیهوده تلف شود . نیک مردان خود باین قاعده عمل میکنند ولی عاشقان فرومایه را باید قانون باجبار مانع شود چنانکه جلوگیری میکنیم که مردان بزرگان بدکار تعلق خاطر پیداکنند . عاشقان فرومایه چون از راه صواب منحرف میشوند موجب بدنامی عشق میگردند ولی کاری که با پرهیزگاری توأم باشد و برخلاف قوانین نیز نباشد قابل سرزنش نیست .

از قواعد و مقرراتی که در باب عشق ورزی هست بگوئیم . در برخی کشورها این قواعد صریح و روشن است ولی مقررات ما در این موضوع روشن نیست . مثلاً در ایس^۱ و در بوئی^۲ رسم بر اینست که معشوق باید عشق عاشق را بپذیرد . گویا چون مردم این سرزمینها از دانش و سخنوری بهره‌ای ندارند خواسته‌اند بدین وسیله عاشق را از رنج دلبری از معشوق معاف دارند . از طرف

دیگر در بسیاری جاها در جزائر ایونی این نوع عشق را زشت میدانند .

در کشور هائیکه زیر سلطه بربرها هستند و در کشور های بربری با این نوع عشق مخالفند همچنانکه با دنبال کردن دانش و فن ورزش موافق نیستند . این در اثر اینست که حکمرانان این ممالک جابر و مستبدند و بیم دارند از اینکه افکار عالی در میان ملت آنها نمودند و همچنین از ایجاد رابطه استوار بین افراد ملتشان وحشت دارند . این درس را حکمرانان جابر آتن خوب آموختند چه عشق اریستوگیتون^۱ و یا پایداری هارمودیوس^۲ در عشق بود که قدرتش قدرت جابران را درهم شکست . پس علت بدنامی این عشق بدنیتی حکمرانان است که از این رابطه وحشت دارند و می-کوشند تا آنرا بدنام کنند و نیز ترس و زبونی زبردستان . از طرف دیگر مبالغه‌ای که گروه دیگر در خوبی این نوع عشق می-کنند در اثر آنست که دچار تبلی ذهنی هستند و نمیتوانند موارد خوب و بد را از هم جدا کنند .

در کشور ما روش بهتری جاریست اما تشخیص خوب و بد همیشه آسان نیست . اینجا عشق آشکار از عشق پنهان شریف تر است و عشق بکسانیکه روح نجیب و بزرگ دارند هر چند صورت چندان زیبا نداشته باشند پسندیده است . می بینید همه مردمان چگونه عاشقان را تشویق میکنند و آنانرا گرامی میدارند و از این

رفتار روشن است که عشق را گرمی میدارند . عاشق اگر در عشق موفق شود او را میتایند و الا سرزنش میکنند . آئین مردمان بر اینست که بسیار کارها را در راه عشق برعاشق میبخشند که اگر بمنظور دیگری چون کسب جاه و مال و مانند آن کرده بود مایه سرشکستگی میدانستند . عاشق میتواند خواهش و زاری والتماس کند ، سوگند یاد کند و بر آستانه معشوق بخاک افتد و در راه عشق خواریهائیرا تحمل کند که هیچ بنده زرخریدی نکرده است . اگر پای عشق در میان نبود دشمنان براو میخندیدند و دوستان شماتت میکردند اما در راه عشق اینهمه را مایه شرمساری و موجب سرزنش نمیدانند و تملق و فرومایگی نمیشمارند .

لطف عشق است که کار عاشق را پسندیده میکند . عاشقان را سرزنش میکنند چه نیت و منظور آنان زیباست . عجب تر آنکه عاشق چون سوگند بشکند خدایان براو خشم نمیگیرند چه سوگند عاشق را سوگند نمیشمارند .

اینست آزادی بی نظیری که مردمان و خدایان بعاشقان میدهند . از اینرو میتوان گفت در شهر آتن دوست داشتن و محبوب بودن بزرگترین شرافتهاست . اما از آنسو می بینیم که پدران و مادران فرزندان خود را منع میکنند که با دوستداران خود سخن گویند و رقیبی بر آنها میگمارند و همسالان و دوستانشان نیز مانع آنها میشوند . چون این چیزها را می بینیم می پنداریم که در آتن عشق و عاشقی را پست می شمارند و شرافتی نمی دهند .

اما حقیقت آنستکه در این موارد بی قید و شرط نمیتوان حکم کرد. اینکارها چنانکه در آغاز سخن گفتیم نه خوبند و نه بد. پیشه عاشقی شریف است اگر آنرا با شرافت درپیش گیرد و پست است اگر آنرا آلوده کند. عاشق بازاری که عشق او بصورت است و تن نه سیرت و جان، عشق پست دارد. چنین عشقی پایدار هم نیست چه عشق بچیزی است گذرنده و فانی و در معرض تغییر و تحول. از اینرو وقتی شادابی جوانی گذشت عشق او هم میگذرد و عاشق بال میگیرد و دنبال معشوق دیگر پرواز میآید و قول و وعده و راه و رسم وفاداری را بکلی از یاد میبرد. اما عشقی که بخلق و خوی نجیب است پابرجاست و نابود نمیشود. رسم کشور ما اینست که هر دو عشق را میازمایند و مردمان را تشویق میکنند که بیکنوع بگردند و از نوع دیگر بگریزند. عاشق و معشوق هر دو را میازمایند تا ببینند آنها از چه نوع است. باین علت پیوندی که زود بسته شده باشد شرافتی ندارد چه زمانه محک همه چیز است و نیز پیوند عشقی که در آن امید بهره‌مندی از مال یا رسیدن بمقام و یا بیم از دست دادن این دو محرك اصلی باشد پیوند زشت و ناپسندیدست. چه هیچک از این چیزها پایدار و بجا ماندنی نیست و همچنین است محبت و پیوندی که بر آنها بنا شده باشد. تنها یک راه باقی میماند که در رسم و آئین ما پسندیده و خوب است. همچنان که خدمت عاشق به معشوق چابلوسی و تملق بشمار نمیآید همانگونه از شرافت دور نیست

که معشوق بمنظور کسب فضیلت و تقوی بعاشق خدمت کند . این کار در نزد ما پسندیده است .

چنانکه میدانید کسیکه بمنظور کسب خردمندی و فضیلت دیگری را خدمت کند خدمت او تملق شمرده نمیشود . باید ایندورسم ، یعنی عشق بجوانان و عشق بخردمندی ، باهم توأم شوند و در این مورد برای معشوق پذیرفتن عشق عاشق مایه سرشکستگی نیست . عاشق و معشوق هر دو باید تابع این قانون درونی باشند که بر طبق آن عاشق هر خدمتی که میتواند بمعشوق کند . و معشوق نیز به عاشقی که باو تقوی و پرهیزگاری میآموزد مهر و وفا بورزد . عاشق آموزنده خردمندی و تقوی است و معشوق جوینده آن و تنها وقتی چنین بود معشوق عشق را میپذیرد . عشق چون از این نوع باشد ، اگر هم فریب در آن راه یابد مایه سرشکستگی نیست . معشوقی که بامید ثروت و مال بعاشق خود مهربانی کند چون معلوم شود که عاشقش صاحب مال نیست سرشکسته و خجل خواهد شد چه حاضر است عاشق خود را بخاطر دیگری که بیش از او مال دارد رها کند . اما برعکس آنکه دل بمردی میدهد که او را صاحب خرد و پرهیزگار میپندارد چون معلوم شود که چنین نیست و فریب خورده است سرشکسته نخواهد بود چه بهر حال خود را جوینده فضیلت و خردمندی نشان داده است . این عشق است که از خدای آسمانی سرچشمه میگیرد و از برکت آن افراد و اجتماعات بزرگ میشوند . آن عشق دیگر ناشی از خدای عشق بازاریست . این بود

ای فدروس آنچه من فی البدیهه میتوانستم درخصوص عشق بگویم . اینجا پوزانیاس درنگ کرد . می بینی استادان بمن آموخته اند که با سجع و قافیه صحبت کنم^۱ . آنگاه اریستودموس گفت که حالا نوبت اریستوفانس است . اما اریستوفانس بعلت پرخوری یا بعلت دیگر دچار سسکه شده بود و نمیتوانست صحبت کند . این بود که به اروکی ماخوس طیب که درکنار او یله داده بود گفت «تو باید یا سسکه مرا علاج کنی و یا بجای من صحبت کنی تا سسکه ام قطع شود» .

اروکی ماخوس گفت هر دو کار را خواهم کرد . بجای تو صحبت میکنم . برای علاج سسکه ات موقعی که من صحبت میکنم نفست را نگهدار . اگر سسکه ات بهتر نشد با آب غرغره کن . اگر بازهم خوب نشد بینی ات را با چیزی تحریک کن تا عطسه کنی . اگر یکی دوبار عطسه کنی سسکه رفع میشود . اریستوفانس گفت چنین خواهم کرد حالا تو برخیز و صحبت را شروع کن .

اروکی ماخوس گفت پوزانیاس سخنش را خوب آغاز کرد ولی درست پایان نرسانید و من میخواهم سخن او را تکمیل کنم . اینکه گفت عشق بردو گونه است درست است اما پیشه من

۱- دراصل یونانی کلمه درنگ همانست که در زبانهای فرانسه و انگلیسی بصورت pause درآمده و شماره هجاهای «درنگ کرد» نیز با هجاهای کلمه پوزانیاس مساوی است اینست که راوی داستان میگوید با سجع و قافیه صحبت میکند . البته صنایع بدیمی عبارت او قابل ترجمه بفارسی نیست .

بمن آموخته است که عشقهای دوگانه مخصوص رابطهٔ انسان با زیبایی نیست. بلکه موضوعات مختلف دارد و در سایر چیز هائیز یافت میشود مثل بدن جانوران و رویدگان و سایر موجودات. قلمرو قدرت نمائی خدای عشق تنها جان و تن انسان نیست بلکه سراسر عالم وجود است. اینست آنچه علم طب بما میآموزد.

برای تکریم و تجلیل پیشهٔ خودم از تعلیمات علم طب شروع میکنم: در طبیعت تن آدمی هردو نوع عشق موجود است. همه میدانند که مرض و سلامت دو حال مختلف بدن است که بهم شباهت ندارند. ایندو حال عشقا و هوسهای جداگانه دارند. پس هوس شخص مریض یک چیزست و هوس شخص سالم چیز دیگر. چنانکه پوزانیاس هم اکنون میگفت، بر آوردن میول مردان خوب کاریست شریف و بر آوردن میول مردان بد کاریست ناپسند. حال تن آدمی نیز همین است در تن آدمی باید عناصر خوب و سالم را پرورانیم، و هنر طبیب هم این است. و باید عناصر بد و میول ناشی از مرض را سرکوبی کنیم و این نیز وظیفهٔ طبیب است. علم طبابت را باختصار میتوان علم بعشقا و هوسهای تن و طرز پروراندن و سرکوب کردن آنها تعریف کرد. طبیب حاذق کسیست که بتواند عشق خوب و بد را در تن آدمی از هم بازشناسد و عشق بد را بخوب تبدیل کند. آنکه بداند در مورد لزوم چگونه عشق و هوس را ریشه کن کند یا چگونه آنرا ایجاد نماید و قادر باشد عناصر متضاد و مخالف را در مزاج آدمی باهم آشتی دهد و هماهنگ

سازد طبیب هنرمندیست . حالات مخالف از قبیل گرمی و سردی و تلخی و شیرینی و رطوبت و خشکی باهم دشمنند . اسکولاپیوس^۱ که میدانت چگونه بین این عناصر متضاد الفت ایجاد کند آفریننده علم طبابت بود و باین مطلب شاعرانی که اینجا حاضرند میتوانند گواهی دهند .

او نه تنها ایجادکننده همه رشته های علم طب بود بلکه هنر ورزش و کشاورزی نیز مرهون فکر اوست . هرکس توجهی باین موضوع کند تصدیق خواهد کرد که در فن موسیقی نیز هماهنگ ساختن عناصر مخالف اساس کارست . هراکلیتوس^۲ هر چند منظور خود را مبهم بیان کرده گویا منظورش همین نکته بوده است آنجا که گفته است وحدت از تضاد مرکب است مثل وحدت چنگ و کمان . البته بکلی بی معنی است که بگوئیم هماهنگی ناهماهنگی است یا هماهنگی مرکب است از عناصر ناهماهنگ که هنوز باهم ناسازگارند ولی گویا منظور او این باشد که در موسیقی با سازگار بودن صوتهایی که یک زمان ناسازگار بودند هماهنگی بوجود میآید . چه اگر صدای زیر و بم هنوز ناهماهنگ باشند پیدا است که هماهنگی وجود نخواهد داشت . البته چنین است ، چه هماهنگی نوعی موافقت و سازگاریست و تا عناصر همچنان ناسازگار باشند هماهنگی ممکن نیست . وزن نیز مرکب است از عناصر بلند و کوتاه که زمانی باهم اختلاف داشتند اما اکنون با

هم سازگار شده‌اند . پس در موسیقی هم مثل طبابت منظور ، هماهنگ کردن عناصر متضاد است . بعبارت دیگر کار موسیقی نیز ایجاد عشق و الفت است نهایت آنکه کار او باهنگ و وزن ارتباط دارد . در مورد آهنگ و وزن میتوان وجود عشق را دریافت اما وجود دونوع عشق چگونه است ؟ آن وقتی است که بخواهید موسیقی را وارد زندگی مردم کنید . خواه منظور ایجاد نغمه - های نو باشد و خواه آموختن آن ب دیگران ، کار باید در دست هنرمند قابل باشد . اینجا است که دوباره می بینیم دونوع عشق در کار است . اول عشق خدائی که از اورانیای^۱ زیبای آسمانی الهام میگیرد و منظور آن شادی بخشیدن به مردمان پرهیزگارا است و راهنمایی روندگان راه فضیلت و پرهیزگاری . دوم عشق بازاری است که از پلی همنیا^۲ میآید . باید در بکار بردن موسیقی احتیاط و دقت کرد تا ایجاد خوشی و لذت کند اما شهوات پست را تحریک ننماید . در فن پزشکی نیز پزشک ، مردمان را راهنمایی میکند که از لذائذ تن بهره مند شوند ولی راه افراط و زیاده روی را که راه مرض است در پیش نگیرند . از اینها نتیجه میگیرم که در موسیقی ، در پزشکی و چیزهای دیگر باید همیشه مواظب بود و این دونوع عشق را از هم باز شناخت .

گردش فصول سال نیز بر همین منوال است . وقتی عناصر متضاد از قبیل سرما و گرما و رطوبت و خشکی بهم محبت آسمانی

دارند از گزند و آسیب اثری نیست و برای مردمان و گیاهان و جانوران سلامت و فراوانی می‌آورند . اما چون عشق بازاری آنها مستولی شود آسیب و ویرانی بار می‌آورند و گیاهان و جانوران را دچار ناخوشیهای گوناگون میکنند تگرگ و طوفان نتیجه عشق بازاریست . دانشی که از ارتباط این وقایع و حرکت افلاک بحث میکند علم نجوم خوانده میشود .

قربانی کردن برای خدایان و هدیه فرستادن بایشان که حرفه کاهنان است بمنظور نگهداری عشق خوب و علاج عشق بد است . اگر مردمان به عشق بازاری رو آورند رذالت و پستی نتیجه میشود . پس وظیفه کاهنان است که چون آثار عشق بازاری در میان مردمان پیدا شود به مداوای آنان برخیزند . علم ایشان علمی است که بین خدا و مردم ایجاد صلح و صفا میکند و مبتی بر تمایل درونی آدمیان بفضیلت و اعتدال است .

آری قدرت بی پایان عشق چنین است و بویژه قدرت عشقی که بنیکی تمایل دارد و بحق پرستی و اعتدال میگرداند . عشق در میان خدایان و آدمیان تواناترین نیروهاست . سرچشمه خوشیهای ماست و بین ما و خدایانیکه بر فراز ما هستند خویشاوندی و دوستی برپا میکند . منکر نیستم که ممکنست هنوز چیزهای بسیار در خصوص عشق ناگفته مانده باشد . ای اریستوفانس اکنون نوبت تست و برتست که قصور مرا جبران کنی و یا راه دیگری در ستایش عشق درپیش گیری . می بینم که سکه تو قطع شده و

آماده سخن گفتن هستی .

اریستوفانس گفت بلی سسکه ام بند آمد ولی پس از اینکه در دفع آن خودم را به عطسه واداشتم . من درعجبم که تن ما چه احتیاج بخارش و غلغلگی که برای عطسه کردن لازمست دارد ! چه بمجردیکه ایجاد عطسه شد سسکه بند آمد . اروکی ماخوس گفت رفیق می بینم بازهم مرا مسخره میکنی منم باید مواظب باشم وقتیکه تو با خیال آسوده صحبت میکنی یرتو بخندم . اریستوفانس گفت حق با تست . آنچه گفتم پس میگیرم وخواهش من اینست که کاری نکنی که دیگران بجای اینکه بامن بخندند بر من بخندند . اریستوفانس گفت عجب رندی هستی . تیرت رارها میکنی و راه فرار در پیش میگیری . البته انتقامم را از توخواهم گرفت . ولی ممکنست حالا دلم نخواهد و نگذارم تو آسوده حرف بزنی .

اریستوفانس گفت که در بحث از موضوع عشق راه دیگری را در پیش خواهد گرفت و عشق را از جهت دیگری ستایش خواهد کرد که با آنچه پوزانیاس و اروکی ماخوس گفته اند تفاوت دارد و آنگاه چنین آغاز کرد :

باعتماد من آدمیان بحال عشق هیچ آشنائی نیافته اند چه اگر آنرا درست می شناختند تاکنون برایش محراب و معبد و مذبح مجللی ساخته بودند و در راه او قربانیهای فراوان کرده بودند . اما چنین نکرده اند و باید چنین کنند چه عشق نزدیکترین دوست

آدمیان است و شفا بخش دردهائی است که راه خوشبختی را بر بشر گرفته اند . من نیروی عشق را برای شما وصف میکنم و شما بدیگران بگوئید . در آغاز کلام بگذارید از طبیعت آدمی و آنچه براو گذشته است چند کلمه بگویم .

آدمیان در آغاز تنها نر و ماده نبودند بلکه سه قسم بودند که سومی هم خواص نری داشت و هم مادگی . اما از آن قسم سوم امروز جز نامی بجا نمانده که آنرا هم در مورد سرزنش و دشنام بکار میبرند .

دیگر آنکه شکل انسان نخستین گرد بود . پشت و پهلو - های او تشکیل دایره ای میداد . چهار دست داشت و چهار پا . يك سرداشت و دوصورت که بچهار جانب نگاه میکرد و برگردنی گرد قرار داشت و بر آن چهار گوش بود و دستگاه تناسلی هم دو تا داشت . هم میتواند بجلو برود و هم بعقب و نیز میتواند بکمک چهار دست و چهارپائی که داشت مثل چرخ از هر طرف که میخواست بغلطد و بسرعت برود . انسان سه جنس داشت چون آفتاب و ماه و زمین سه تاینند . مرد دراصل فرزند خورشید بود وزن فرزند زمین و قسم سومی که آنرا میتوانیم «نرماده» بخوانیم فرزند ماه بود که از ترکیب خورشید و زمین ساخته شده بود . همه آنها مثل اخلاف خود گرد بودند . قدرشان شگفت انگیز بود و بخود سخت مغرور بودند تا بجائیکه بر آن شدند

بخدایان حمله برند . داستانی که هومر از افیالت^۱ واتوس^۲ نقل کرده که میخواستند برآسمان برآیند و بخدایان چیره شوند باینان مربوط است .

درشورای آسمان تردید حکمفرما شد که با آدمیان چه باید کرد . آیا باید به برق دستور داد تا بیک جهش آنها را بسوزاند چنانکه با غولها این معامله شده بود ؟ البته اگر خدایان چنین میکردند دیگر آدمی جا نمی ماند تا آنها را پرستش کند و فدیه و قربانی و نیاز بدرگاهشان بفرستد . از آن سو هم گتاخی و جارت آدمیان برای خدایان قابل تحمل نبود . عاقبت زئوس پس از مدتی اندیشه راهی بخاطرش رسید و گفت : «فکری بخاطر من رسیده است که برسر این موجودات بلایی بفرستیم که نیروی خود را از دست بدهند . آنها را بدونیم خواهیم کرد تا هم نیرویشان کم شود و هم برعهده پرستندگان بیفزاید و در نتیجه ما از دوسو بهره مند خواهیم شد . آنها بردویا خواهند ایستاد و راست راه خواهند رفت و اگر باز هم گتاخی کنند بار دیگر آنها را بدونیم خواهیم کرد تا فقط یک پا داشته باشند و ناچار شوند برای راه رفتن بربیک پا بجهند .»

زئوس چنین گفت و سپس آدمیان را بدونیم کرد چنانکه تخم مرغ را با موئی بدونیم کند . وقتی آنها را بدونیم کرد به آپولون^۳ دستور داد که سرنیمه ها را بجلو برگرداند تا آنها آثار

۱- Ephialtes ۲- Otyes ۳- Apollon پسر زئوس و خدای طب

و موسیقی و تیراندازی .

بریدگی خود را ببینند و از نخوت و غرورشان بکاهد. اپولون دستور داشت که زخم بریدگی را خوب کند. پوست را از اطراف بکشد و روی شکم جمع کند و آنرا مثل دهانه کیسه‌ای بهم آورد و بر آن گره زند. ناف که بر شکم می‌بینیم جای این گره است. اپولون پستانرا قالب زد و چروک پوست را صاف کرد چنانکه کفش دوزان چروک چرم را صاف کنند. اما بیادگار آنچه بر انسان گذشته بود چند چروک در ناحیه شکم و ناف بجا گذاشت.

بدین طریق انسان نخستین، بدون نیمه قسمت شد. چون چنین شد هر نیمه‌ای پیوسته آرزوی نیمه دیگر را داشت. هر یک نیمه خود را در آغوش میکشید و هر دو در حرمت این بودند که دوباره با هم یکی شوند. نزدیک شد که همه از گرسنگی بمیرند چه همه دنبال جفت خود میگشتند و بی جفت خود هیچ کار نمیکردند. نیمه ماده دنبال نیمه ماده دیگر میگشت و نیمه نر دنبال نیمه نر خود. باین ترتیب همه بسوی نابودی میرفتند. زئوس چون این دید دلش بحال آنها سوخت. آلات تناسلی آنها را بجلو برگردانید تا وقتی نیمه نر و ماده یکدیگر را در آغوش میکشند نسل ادامه یابد و یا هرگاه دونیمه نر یا دو نیمه ماده باهم گرد آیند از هم بهره‌مند گردند. باین ترتیب توالد و تناسل ممکن گشت و دیگر لازم نبود که نیمه نر و ماده مثل ملخها تخم خود را روی علفها بریزند بلکه مقرر شد که تخم نر در درون ماده پرورش یابد. میل پیوند از آن روز در ما پدید آمد. با این پیوند می‌خواهیم

زخم جدا فیرا شفا دهیم و باصل خود برگردیم . هریک از ما مثل ماهی تخت و پهن ، یک طرف داریم و دنبال طرف دیگر میگردیم . مردانیکه نیمه جنس «نرماده» هستند پیوسته دنبال زنانه و مردان و زنان شهوتران و همچنین زناکاران از این دسته اند . زنانی که نیمه زن کاملند بمردان اعتنائی ندارند و دل بزنان می بندند . مردانیکه نیمه مرد کاملند دنبال مردان میروند و آنها را در آغوش میکشند و اینان بهترین مردانند چون همه مردیند . گروهی این نوع عشق را نمی پسندند و آنرا زشت می شمارند ولی حق اینست که این دسته مردان ، در مردانگی از دیگران برترند چه نمیخواهند جز بامرد پیوند داشته باشند . اینانند که وقتی بزرگ میشوند فرمانروایان ما میشوند و این خود دلیل برتری آنهاست . وقتی بمردی میرسند بجوانان دل می بندند و طبع آنها بزنی و زناشوئی مایل نیست و اگر زناشوئی کنند تنها بیروی از رسم و عادت است اما خرسندند اگر بتوانند زناشوئی نکنند و با مردان باشند . طبع آنها بعشق مایل است و دعوت عشق را اجابت میکند .

آدمی وقتی بنیمه خود میرسد ، خواه نیمه اش زن باشد یا مرد ، حس رقت و محبت و دوستی و خویشاوندی میکند و اگر بتواند ، نمیخواهد یک لحظه از نیمه خود جدا شود . همه عمر را حاضر است با معشوق بازیافته خود بگذراند . اما اگر سؤال کنی نمیتواند علت را برای شما بگوید . چه عشق آنها پیوند ، بعلت بهره مندی عاشقانه از هم نیست بلکه چیز است که جان طالب اوست

و زبان از بیان آن عاجز است . خود با بهام درك میکند ولی وصف نمیتواند کرد . فرض کنید هفتسوس^۱ آهنگر با آلات و ابزارش نزد دو عاشق که در آغوش هم جا گرفته اند بیاید و از آنها بپرسد : « شما ای موجودات فانی از هم چه میخواهید ؟ » جواب او را نتواند داد . و فرض کنید که باز از آنها بپرسد : « اگر میخواهید من میتوانم شما را بگذارم و بهم وصل کنم تا يك موجود شوید و پیوسته باهم باشید و يك زندگی داشته باشید و پس از مرگ نیز از هم جدا نشوید . آیا خواهش شما اینست ؟ » تصور نمیکنم عاشق و معشوقی باشند که نپذیرند و حس نکنند که چنین پیوند تمام ، و وحدت واقعی کمال آرزوی آنهاست . آری چنین است ، چون همه ما نیمه آدمی هستیم . اشتیاق بیافتن و یکی شدن بانیمة دیگر عشق خوانده میشود . زمانی بود که آدمی موجودی تام و تمام و کامل بود ولی چون به شرگرائید بدونیمه شد و بجدائی گرفتار گشت . خداوند ما را پراکنده کرد بدانسان که اهل لاکدمون^۲ اهالی ارکاد را در دهات پراکنده کردند . هنوز هم این خطر هست که اگر فرمان خدایان را نبریم بدونیمه شویم و بشکل نیم رخ هائی که حجاران بر سنگ نقش می کنند و یا بشکل چوبخط در آئیم . پس بیایید ، همه پرهیزگاری بیسه کنیم و از شر بگریزیم و پیشوای خود محبت داشته باشیم چه مخالفت او مخالفت خداست . اگر از محبان خدا باشیم و با او دل صافی کنیم عشق حقیقی را که در

روزگار ما کمیاب است خواهیم یافت . من سخن بجد میگویم و باید ازارو کسی ماخوس خواهش کنم مرا بریشخند نگیرد و نکوشد تا در آنچه گفته‌ام اشاره‌ای به آگاتون و پوزانیاس بیابد . این دو بنظر من طبع مردانه دارند و بطبقه‌ای متعلقند که آنرا وصف کردم . اما سخنان من اعم است و شامل همه مردان و زنان میشود . اگر معشوقهای حقیقی خود را بیاییم و هر یک بطبع اصلی خود برگردیم باوج سعادت‌رسیده‌ایم . اما اگر نتوانیم باین درجه از کمال برسیم، هر معشوقی که ما را بکمال نزدیکتر کند نیز موجب خوشبختی ما خواهد شد . پس اگر درستایش کسی سخن باید گفت بی‌آیدخدای عشق را بستائیم که نیکوئیهایش در حق ما بیکران است . راه بازگشت بکمال را او بما نشان داده است تا در این زندگی رستگار شویم و پرستگاری آینده نیز امیدوار گردیم . اوست که مقرر داشته اگر با پرهیزکاری زندگی کنیم ما را بنیمه گم شده خود رهبری کند و بوحدتی که داشتیم برساند و بما رستگاری عطا فرماید .

ای اروکی ماخوس این بود گفتنیهایی که درخصوص عشق داشتیم . هر چند با آنچه تو گفتی اختلاف دارد امیدوارم هدف تیر استهزای تو قرار نگیریم تا دیگران هم ، که جز سقراط و آگاتون نیستند ، بتوانند بنوبه خود سخن گویند .

درینجا، از قراریکه اریستودموس نقل کرد، اروکی ماخوس جواب داد که با دل و جان قول ترا می پذیرم ، چون واقعا از

گفتار تو حظ کردم و لذت بردم . واگر بتجربه نمی دانستم که سقراط و آگاتون با چه زبردستی در توصیف عشق داد سخن می دهند می ترسیدم اکنون در سخن گفتن به سختی و رنج میفتند . چون اینجا آنچه گفتنی است ، درین باره گفته شده است . اما دربارۀ آنها اطمینان دارم و جای ترس نیست .

سقراط گفت ای اروکی باخوس ، درخوش آمدگوئی استادی اما اگر تو اکنون حال مرا درک میکردی یا بهتر بگویم بجای من بودی پس از اینکه آگاتون هم سخنرانی استادانه دیگری بآنچه شنیده ایم می افزود ، میبایست بحق از سخن گفتن من ناامید باشی !

آگاتون گفت ای سقراط میدانم میگوئی حاضران از من انتظار سخنگوئی استادانه دارند تا مرا مضطرب و مسحور کنی و در نتیجه ، آنچه را هم که می دانم از یاد ببرم .

سقراط گفت ای آگاتون فراموش نکرده ام که وقتی آثار ترا نمایش میدادند تو بی کمترین دغدغۀ خاطری با بازیگران روی صحنه آمدی . حالا اگر بخواهی من باور کنم که در جمع کوچکی از دوستان ، سخنگوئی مایۀ اضطراب خاطر است باید خاطرهای که من از بی باکی تو دارم اشتباه باشد .

آگاتون گفت ای سقراط چنین مینداز که اشتغال بفن نمایش چنان شعور مرا تیره کرده باشد که ندانم دهان باز کردن در حضور عده ای که نجبۀ اهل فضل و کمالند بر مراتب دشوارتر از

سخنرانی کردن برای گروهیست که همه از عوام مردمانند .

سقراط جواب داد نه البته منظورم این نبود که در این باب یا در باب مطالب دیگر کم شعوری بتو نسبت دهیم . اطمینان دارم که تو درباره اعتقادی که خردمندان راجع بتو دارند بمراتب بیش از اعتقاد عوام مردمان اندیشه ناکمی . ولی ما که جزء گروه انبوه عوام مردمان در تماشای نمایش تو شرکت داشته ایم در نتیجه آنچه خودگفتی از زمره این خردمندان نیستیم . و قبول دارم که اگر تو در حضور کسانی که فضل و کمال دارند بودی نه امثال ما گروه عوام و نادان ، از خطا و اشتباه در بیان شرمسار میشدی . مگر چنین نیست ؟

آگاتون گفت - آری .

سقراط گفت اما در حضور جمع انبوهی ، تو از کار ناشایسته شرمساری نخواهی برد ؟

در اینجا فدروس صحبت را قطع کرد و گفت آگاتون گرامی جواب او را نده چه اگر سقراط کسیرا پیدا کند که حاضر بگفتگوی با او باشد بویژه اگر خوبرو هم باشد هرگز بفکر نقشه مانخواهد بود . من علاقه زیاد بشنیدن صحبت سقراط دارم اما منظور اصلی خود را که سخن گفتن درباره عشق است نباید فراموش کنیم . وقتی تو و او وصف خدای عشق را کردید آنوقت میتوانید به گفتگوتان باهم ادامه دهید .

آگاتون گفت - حقا که راست میگوئی و علتی نمی بینم

که سخنرانی خود را هم اکنون شروع نکنم . فرصت جبر و بحث با سقراط همیشه خواهد بود اما من قبلاً میخواهم چند کلمه در باب طرز سخنگوئی خودم بگویم و پس از آن بموضوع بحث بپردازم . سخنگویان پیش از من بجای اینکه خدای عشق را وصف کنند و او را بتایند بیشتر بدان پرداختند که بآدمی تبریک بگویند که از نعمت عشق بهره مند است . اما از طبیعت و حقیقت عشق که در اثر آن این برکات نصیب آدمیان شده است چیزی نگفتند . من اول به وصف و تجلیل خدای عشق میپردازم و آنگاه از نعمتهائی که بما ارزانی داشته سخن میگویم . در آغاز سخن اجازه دهید ، بی آنکه بخواهم بخدایان دیگر جارتی کرده باشم ، بگویم که خدای عشق فرخنده ترین خدایانست چه او زیباترین و بهترین آنهاست . از همه زیباتر است چون جوانترین خدایان است . نشانه جوانی او نیز آنکه پیری با آنکه سخت تندرست و همیشه مارا زودتر از آنگاه که منتظر اوئیم غافلگیر میکند ، برخدای عشق دست نمیتواند یافت . عشق را با پیری دشمنی است و پیری نزدیک عشق نمیتواند شد . اما جوانی و عشق پیوسته باهم زیست میکنند و بمصداق مثل معروف «کبوتر با کبوتر باز با باز» پیدا است که از یک جنسند . بسیاری از آنچه که فدروس گفت میپذیرم جز این یکی که خدای عشق پیر است و پیرتر از ایاپتوس^۱ و کروئوس^۲ است . البته چنین نیست . من او را جوانترین خدایان

۱ و ۲ — درافانه های یونان Cronos و Iapetus در شماره دوازده تیتان Titan

بودند و تیتانها نخستین خدایان هستند که از آمیزش آسمان و زمین زاده شدند .

می‌شمارم و جوانیش نیز پابرجا و پاینده است . کارهائیکه بخدایان نسبت می‌دهند و هیئود و برمائیدس نیز نقل کرده‌اند اگر راست باشد معلول ضرورت است نه عشق . اگر عشق در آن هنگام در میان خدایان بود به زنجیر کردن یکدیگر و قطع اعضای هم نمیرداختند و نزاع ازمیان آنان برمیخاست و بجای آن با هم بصلح و صفا سر میکردند چنانکه از برکت خدای عشق حال بر اینگونه است .

پس عشق جوان است و نازک طبع . شاعرانی مثل هومر باید داشت تا بتوانند لطافت طبع او را وصف کنند و مدح او را بسرایند . هومر در وصف آتا که خدائی لطیف بود و پاهای نازک پوست داشت چنین گفته است :

پای او نازک است ، چون آنرا

روی زمین نمیگذارد بلکه برفوق مردمان میگذارد .

این دلیل نازکی پای اوست که بر چیزهای زبر نمیتواند بگذرد . بگذارید بر لطافت عشق هم دلیلی از این قبیل اقامه کنیم چه عشق بر زمین که سخت است قدم نمیگذارد و سر مردمان هم زیاد نرم نیست که بر آن پا بگذارد اما پا بردل و جان مردمان میگذارد که لطیف‌ترین چیز هاست . جائیکه لطافت هست گذرگاه عشق است و آنجاست که عشق منزل میکند . در هر دل و جانی هم منزل نمیکند چه با جانها و دلها که سختند و از خشونت آکنده‌اند .

از آنها عشق رو بر میتابد . اما آنجا که نرمی و رقت می بیند منزل میکند . پس عشق که با پایه های لطیفش بر لطیف ترین جا ها میگذرد ، و در لطیف ترین جاها منزل میکند سراسر نرمی و رقت و لطف است . عشق لطیف ترین و جوانترین خدایانست . چنان سبک رو و نرم پاست که باسانی بی آنکه از او خبر شوند بر جانها میگذرد . اندامش موزون است و در رفتار کرشمه ای خاص دارد و کسانیکه او را دیده اند میدانند چه میگویم . حرکات و سکنات ناموزون با عشق سازش ندارد و عشق با آنچه ناموزون و ناهنجار است دشمن است . زیبایی پوستش از آنجا پیدا است که همیشه در میان گلها منزل میکند . با خشکی و پژمردگی خواه در جان باشد یا تن سروکار ندارد . جای او در میان گل و عطر است . آنجا نشستگاه و خانه دارد .

در زیبایی خدای عشق چیزهایی گفتم ولی هنوز چیز های بسیار ناگفته مانده است . از فضائل عشق هم چیزی بگویم .

بزرگترین فضیلت او آنست که بکسی از خدایان و آدمیان بد نمیکند و از کسی هم تحمل بدی نمیکند . اگر رنج ببرد از دست زور و جور نیست چه زورگوئی را نزدیک او راه نیست . در رفتار خود هم از شدت بیزار است چه همه بجان و دل مطیع اویند و آنجا که رضا و رغبت باشد زور و اجبار در کار نیست و عدالت هست و قوانین شهر ما این اصل را قبول دارد .

عشق دادگستر و با اعتدال است ، چه اعتدال ملطط بودن

برمیول و هوسهاست . هرچند میلی و شوقی از عشق شدیدتر نیست خود عشق برمیول حاکم است و هیچ میلی را براو فرمان نیست . اینت معنی اعتدال و میانه روی .

اگر از دلاوری سخن گویم ، دراین فضیلت نیز عشق سرآمد همه است . حتی خدای جنگ را با همه نیرویش با او یارای هم‌وردی نیست . او بنده است و عشق خواجه چه عشقی که از افروdit میآید اورا هم به بند خود گرفتار میکند و همیشه خواجه از بنده نیرومندتر است . پس اگر عشق بتواند خدای نیرومند را دربند کند ، از او نیرومندتر خدائی نیست .

از دلاوری و دادگری و میانه روی سخن گفتم و اینک باید از خردمندیش بگویم . نخست باید گفت عشق شاعراست (و من نیز مثل اروکسی ماخوس وظیفه دارم حرفه خودرا تجلیل کنم) و موجب شاعری دیگران نیز عشق است پس کیسه چنین است ناچار خود باید شاعر باشد . سایش دست عشق مردمان را شاعر میکند هرچند پیش از آن با خدای شعر بیگانه باشند .

عشق شاعر است و درهمه هنرهای زیبا استاد است چه کسی که خود چیزی ندارد نمیتواند آنرا بدیگران دهد یا کیسه چیزی نداند نمیتواند آنرا بیاموزد . که میتواند منکر شود که همه جانداران آفریده اویند ؟ اگر به هنرمندان بنگرید می بینید از آنان کسانی بلندآوازه شده‌اند که شاگردی مکتب عشق را کرده‌اند . آنکه دستش به عشق رسید در تاریکی راه نمی‌رود . فنون پزشکی

و تیراندازی و نویسندگی را عشق به آپولون آموخت ، همچنین هنرهدی را به موزها ، آهنگری را به هفتوس^۲ بافندگی را به آتیه^۳ عشق آموخت و عشق به زئوس حکومت برخدایان و مردمان را یاد داد . عشق در پادشاهی خدایان نظم برپا کرده . آری روشن است که عشق زیبایی بود که چنین کرد چون عشق را با زشتی الفتی نیست . در روزگار باستان چنانکه گفتم خدایان کارهای مهیب کردند اما چون عشق زائیده شد از خدایان جز نیکی و خوبی سر زده پس ای فدروس میگویم عشق خود نیکوترین و زیباترین خدایانست و هر نیکی و زیبایی که می بینی خود زائیده عشق است .

این شعر در وصف اوست که :

در زمین صلح و صفا می پراکند و دریا های خروشان را آرام میکند .
طوفانهای شدید را فرو می نشاند و رنجبران را به خواب خوش میبرد .

اوست که سینهٔ مردمان را از کینه تهی میکند و بمحبت می آکند . مردمان را وامیدارد که با هم بیامیزند و بخدایان قربانی دهند و جشن و رقص برپا کنند . آنجا که او فرمانرواست ادب

۱ - Muse - درافانه های یونان موزها دختران منموزین Mnemosyne

خدای هنر و ادب بودند و آنها نه تن بودند و هر یک سرپرستی یکی از هنرهای ظریف را بعهده داشتند . ۲-Haephestns درافانه های یونان خدای آتش و فنونی بود که با آتش سروکار دارند از قبیل آهنگری . ۳-Athene دختر زئوس و سرپرست فنون و حرف .

هست و بی ادبی نیست ، مهره‌ست و کین نیست . عشق خوب رفتار است و نیک کردار ، مایهٔ بهت خردمندانست و شگفتی خدایان . آنها که از او بی بهره‌اند بجانش طالبند و کسانی که از او بهره دارند چون جانش گرامی میدارند . پدر ظرافت و جلال ، اشتیاق و آرزو ، نرمی و وقار عشق است و نیزگروندهٔ به نیکی و روگردانندهٔ از بدی عشق است . سخن کوتاه‌کنم ، در رنج و در بیم و در آرزو رهاننده و ناخدای همه عشق است . هرکس باید در راه عشق قدم زند و او را با نغمه‌های شیرین ستایش کند و سرود او را که مردمان و خدایان را مقنون میکند ، بسراید . ای فدروس اینست آنچه من از اوصاف واقعی و خیالی عشق میتوانستم گفت .

اریتودموس بمن گفت که چون سخن آگاتون پایان‌رسید حاضران تمجید فراوان کردند چه بنظر همگی ، او چنانکه شایستهٔ خدای عشق و خود او بود از عهدۀ وصف برآمده بود . آنگاه سقراط به اروکسی ماخوس خطاب کرد و گفت ای پسر اکوموس حالا بگو بینم آیا حق نداشتم از سخنرانی آگاتون در بیم باشم؟ آیا پیش بینی من درست نبود که گفتم آگاتون چنان بفصاحت سخن خواهد گفت که مرا در تنگنا خواهد انداخت چه پس از او، من هرچه بگویم جلوه‌ای ندارد .

اروکسی ماخوس گفت آن قسمت پیش‌گوئی تو که مربوط به نمرندی آگاتون در سخنوری بود درست درآمد اما اینکه تو

خودت در تنگنا خواهی افتاد البته درست نیست .

سقراط گفت ای رفیق چگونه من در تنگنا نباشم وقتی باید پس از نطقی باین شیوائی و غرائی صحبت کنم . فصاحت بیان و بخصوص عبارت پردازی قسمت اخیر نطقی که شنیدیم شکفت انگیز بود . وقتی درمقایسه با آن ، بیان گنگ و ناتوان خود را در نظر می گیرم ، شرمسار می شوم و دلم می خواهد از اینجا بگریزم . فصاحت و بلاغت آگاتون مرا بیاد گرجیاس^۱ انداخت . بیان او که در فصاحت بیان گرجیاس مانند است گویا باین منظور بوده است که بقول هومر ، مرا و نطق مرا بسنگ تبدیل کند و چون صاعقه زبان مرا بپندد و گنگ کند . حال می بینم نادانی کرده ام که دعوت شما را پذیرفته ام تا راجع بعشق چیزی بگویم .

من بکلی نادانم که در وصف چیز ها چگونه باید سخن گفت . چون من ساده لوح پنداشته بودم که منظور از وصف چیزی بیان حقیقت آن چیز است و برای بیان حقیقت ، ناطق باید موضوعی را برگزیند و به بهترین وجهی از آن بحث کند . بیش از این بخود غره بودم که میتوانم چیزها را وصف کنم و بنابراین می پنداشتم که میتوانم صحبت کنم اما حال درک میکنم که در اشتباه بوده ام . بنظر میرسد که برای وصف چیزی باید همه خوبیهای را که بر ذهن میگذرد بآن چیز نسبت داد خواه راست باشد یا دروغ . حقیقت داشتن مطالبی که میگوئیم ظاهراً اهمیت ندارد . معلوم

۱- Gorjias - از سوفسطائیان معروف و از سخنوران نامی معاصر سقراط .

مشود پیشنهاد اولی این نبوده است که در واقع حقیقت عشق را بیان کنیم ، بلکه تظاهر کنیم که حقیقت عشق را بیان میکنیم . برای این منظور البته راه اینست که هر صفتی هر جا بیابند بعشق نسبت دهند و بگویند عشق فلان است و بهمان است و علت این است و موجب آن . اینهایی که گفتید ممکنست مورد قبول کسانی واقع شود که از عشق خبر ندارند ولی کسیکه خبر دارد ، نمیتواند اینهمه مبالغه را بپذیرد . حقا که برخورد شکنجه فراوان روا داشته‌اید تا در وصف عشق سرودی بسرایید !

نه ، دوستان من ، چون واقعا در فهم منظور شما اشتباه کرده‌ام تقاضا دارم مرا از سخن گفتن معذور دارید . قولی که داده بودم (چنانکه اوریپیدس^۱ میگوید) «قول لب بود نه قول دل» . من با این طرز سخنگویی بدرود میکنم چه از عهده من ساخته نیست . اما اگر بخواهید حقیقت عشق را بشنوید آماده‌ام که بروش خود صحبت کنم . ولی برای اینکه مورد استهزای شما واقع نشوم حاضر نیستم در مقابل سخنوران پیش از خود قد رقابت علم کنم . پس ای فدروس اگر میخواهی حقیقت را در خصوص عشق بشنوی و میتوانی مرا مجاز بداری که به روش و ترتیبی که مطالب بدهنم می‌آید صحبت کنم منم آماده‌ام . نظر تو در این باب چیست ؟

اریستودموس چنین روایت کرد که فدروس و دیگران

گفتند مایلند او به ترتیب که دلش بخواهد صحبت کند . سقراط گفت پس اجازه دهید از آگاتون چند سؤال بکنم تا مطالبی را که مورد قبول اوست اساس سخن قرار دهم . فدروس گفت اجازه میدهم سؤالات را بررسی و سقراط چنین بصحبت ادامه داد :

آگاتون گرامی ، تو گفتی که در نظر داری اول از حقیقت عشق بحث کنی و بعد از آثارش . این طرح شروع مطلب را من کاملاً می پسندم . چون از حقیقت عشق با این فصاحت و شکوه صحبت کردی آیا ممکن است از تو بپرسم که منظور از حقیقت عشق به چه چیز است یا عشق بهیچ چیز ؟ بگذار منظورم را توضیح دهم . نمیخواهم بگوئی عشق مثلاً عشق پیدر است یا مادر بلکه سؤال من شبیه باینست که بررسی آیا پدر ، پدر چیز است ؟ که البته بآن جواب خواهی داد پدر همیشه پدر پسر یا دختر است و این جواب درست است .

آگاتون گفت آری کاملاً درست است .

سقراط - و در مورد مادر نیز همانرا خواهی گفت .

آگاتون - تصدیق کرد .

سقراط - بگذار يك سؤال دیگر بپرسم تا منظورم کاملاً

روشن شود . آیا برادر در حقیقت برادر کیست یا نه ؟

آگاتون - آری چنین است .

سقراط - یعنی برادر برادر یا خواهر است ؟

آگاتون - آری .

سقراط - حال باز برگردیم بر سر مطلب عشق . آیا عشق ،
عشق بچیز است یا نه ؟

آگاتون - البته عشق بچیز است .

سقراط - خوب ، اینرا بخاطر داشته باش و حالا بگو که
آیا عشق ، طالب چیزی که بآن دل بسته است هست یا نیست ؟

آگاتون - البته طالب است .

سقراط - آیا عشق آنچه را طلب میکند دارد یا ندارد ؟

آگاتون - بنظر میرسد که شاید ندارد .

سقراط - آیا بهتر نیست که بجای «شاید» بگوئی «ملماً»
عقیده من بر اینست که کسی خواهان چیز است که آنرا ندارد . اگر
داشته باشد طلب کردن آن معنی ندارد . این همیشه و همه جا و
ملماً صحیح است . نظر تو چیست ؟

آگاتون - با تو موافقم .

سقراط - بسیار خوب . پس بگو بینم آیا کسیکه نیرومند
است و بلند پایه در جستجوی نیرومندی و بلند پایگی هست
یا نیست ؟

آگاتون - اگر بگوئیم هست مخالف قولی است که
پذیرفتیم .

سقراط - راست است زیرا کسیکه آن فضائل را دارد نمی-
تواند آنها را نداشته باشد .

آگاتون - همینطور است .

سقراط - آیا میتوانی مردی را تصور کنی که نیرومنداست و درحسرت و طلب نیرومندی است و تندرست است ولی همواره دنبال تندرستی میگردد یا دیگری را که دونده خوبیست ولی در حسرت این است که دونده باشد. این مثالها را آوردم تا منظور روشن شود. اگر خوب فکر کنی می بینی که چنین چیزی غیر ممکن است. آنکه این نعمت‌ها را دارد، خواهی نخواهی از آنها بهره‌مند است. پس وقتی کسی میگوید من سالمم و آرزو دارم سالم بشوم، مال دارم و دلم میخواهد مال می‌داشتم و کاش داشتم آنچه را دارم باید باو بگوئیم ای رفیق تو که مال و تندرستی و نیرومندی داری آنچه میخواهی بقا و دوام این چیز هاست والا در این لحظه چه خواهی چه خواهی آنها را دارا هستی. وقتی میگوئی آرزو دارم داشته باشم آنچه را دارم، درحقیقت منظورت این است که آرزوداری درآینده نیز آنچه اکنون داری داشته باشی». او باید این مطلب را قبول کند. نظر تو چیست؟

آگاتون - گفت با تو موافقم.

سقراط - پس آنکه آرزو دارد آنچه را اکنون دارد در آینده نیز داشته باشد آرزوی چیزی را دارد که اکنون فاقد است.

آگاتون - کاملاً درست است.

سقراط پس هرکس آرزوی چنین داشت آرزوی چیزی را دارد که درآینده است، نه درحال، و او اکنون آنرا ندارد و یا آن چیز نیست. چیز هائیکه میل و خواهش ما بآن تعلق میگیرد

همه از این قبیل است .

آگاتون - حق با تست .

سقراط - حال برگردیم بموضوع مورد بحث : عشق همیشه
بچیزی تعلق دارد ، و بچیزی که عاشق فاقد آنست و اشتیاق
آنها دارد .

آگاتون - آری چنین است .

سقراط - آیا یادت هست که گفتم ، واگر یادت نیست گفته ات را
تکرار میکنم ، که عشق بزبائی در دستگاه پادشاهی خدایان نظم
و ترتیب برقرار کرده چون عشق با آنچه زشت است تعلق خاطر ندارد .

آگاتون - آری گفتم .

سقراط - آنچه گفتمی راست است چه عشق تعلقش بزبائی
است و بزشتی نیست .

آگاتون تصدیق کرد .

سقراط - و ما هم اکنون باهم موافق شدیم در اینکه شخص
عاشق چیزی میشود که فاقد است و ندارد .

آگاتون - راست است .

سقراط - پس میتوان گفت در نتیجه عشق زیبائی ندارد .

آگاتون - البته چنین است .

سقراط - پس آیا تو میتوانی چیزی را که فاقد زیبائی است
و از هیچ روی زیبائی ندارد زیبا بخوانی ؟

آگاتون - البته نه .

سقراط - پس آیا هنوز خواهی گفت که عشق زیباست ؟
آگاتون - مثل اینکه آنچه گفتم درست نفهمیده بودم .
سقراط - تونطق بسیار خوبی کردی . اما میخواهم يك سؤال
دیگر از تو بپرسم . آیا خوبی و زیبایی یکیست یا نه ؟
آگاتون - آری .

سقراط - پس عشق که فاقد زیباییست فاقد خوبی هم هست .
آگاتون - ای سقراط از عهده مخالفت با تو بر نمی آیم
هرچه تو میگوئی همان باشد .

سقراط - ای آگاتون عزیز، بگو از عهده رد حقیقت بر
نمی آیم و الا رد سقراط و مخالفت با او آسانست .

سقراط - اکنون با اجازه شما میخواهم داستانی را برایتان
نقل کنم که از دیوتیما^۱ اهل ماتتته^۲ شنیدم و او زنی بود خردمند
و از حقیقت عشق و بسیار چیز های دیگر آگاه . آن روزگار اهل
آتن برای جلوگیری از آمدن طاعون قربانی میدادند و او رسیدن
بلا را ده سال بعقب انداخت . در عشق معلم من بود و آنچه بمن
گفت برایتان نقل میکنم . بنای سختم را بر مطالبی میگذارم که
درخصوص آنها بین من و آگاتون موافقت حاصل شد و سعی
میکنم بهترین وجهی که در قوه دارم مطالبم را بگویم . ای
آگاتون چنانکه تو خودت گفتی باید اول از حقیقت عشق بحث
کرد و بعد از آثارش . بهتر است درنقل مطالبی که این زن خردمند

گفت سؤال و جوابی را هم که بین ما گذشت نقل کنم . اول منهم مثل آگاتون گفتم عشق خدائیت زیبا و نیرومند . همانطور که من به آگاتون نشان دادم ، اوهم برایم ثابت کرد که از آنچه خود من گفته بودم نتیجه باید گرفت که عشق نه زیاست و نه نیکو . از او پرسیدم که تو ای دیوتیما آیا معتقدی که عشق بدی و زشتی است ؟ گفت ساکت باش مگر لازمست آنچه زیبا نیست زشت باشد ؟ مگر نمی بینی که میان خردمندی و نادانی مرحله دیگری هم هست ؟

گفتم آن مرحله کدامست ؟ گفت اعتقاد صحیحی که نتواند منطق خود را بیان کند خردمندی نیست اما چون معرفت بحقیقت است نادانی هم نیست و مرحله ایست بین این دو .

گفتم راست است . گفت پس اصرار نداشته باش ثابت کنی که هرچه زیبا نیست لازمست زشت باشد . گفتم اما همه مردمان عشق را خدای بزرگی میدانند . پرسید منظور مردمانیست که صاحب معرفتند یا آنها که نیستند ؟ گفتم همه مردمان . پرسید ای سقراط چگونه ممکنست همه مردمان عشق را خدای بزرگی بدانند حال آنکه بعضی از آنان اصلاً بخدائی عشق اعتقاد ندارند .

گفتم این دسته از مردمان کیانند ؟ گفت تو و من دو تن از آنهائیم .

گفتم این چگونه ممکنست ؟ گفت بسیار ساده است ، تو خود اعتراف داری که خدایان خوشبختند و زیبا . آیا جرأت داری

بگوئی خدائی هست که چنین نیست؟ گفتم نه. گفت منظورت از خوشبخت کیست که مالک زیباییها و خوبیهاست. گفتم آری. گفت تو خودت اعتراف کردی که عشق چون نیازمند است، خواهان خوبی و زیباییست و بدان نیاز دارد. گفتم آری. جواب داد کیسه از خوبی و زیبایی بهره ندارد چگونه ممکنست خوب و زیبا باشد. البته غیر ممکنست و می بینی تو خود منکر خدائی عشقی.

گفتم پس عشق چیست؟ آیا اوهم از موجودات فانی است؟ جواب داد نه. گفتم پس چیست؟ گفت چنانکه بتو نشان دادم چیزیست بین موجودات فانی و خدایان. پرسیدم آن چیز کدام است. گفت عشق از فرشتگان است. گفتم نیروی او چیست. گفت واسطه بین خدایان و آدمیانست. دعاها و نیازهای مردمان را او بدرگاه خدایان میرسد و فرمان خدایان و الطاف آنانرا بر مردمان میرساند. او میانجی بین خدا و مردم است. بهنراوست که جدائی میان خدا و آدمی از میان میرود و از برکت اوست که جهان بهم پیوسته است.

از راه عشق است که کار پیغمبران و کاهنان و قربانیها و فدیها بمقصود میرسد زیرا خداوند با مردمان آمیزش ندارد و از راه عشق است که بین خدایان و آدمیان در خواب یا بیداری ایجاد

۱ - اصطلاح یونانی افلاطون را پروفیسور روبین در ترجمه فرانسه Demon و جوت در ترجمه انگلیسی Great Spirit ترجمه کرده اند. منظور ارواحی است که بین خدایان و آدمیان قراردادند و رابط بین آنهاست.

رابطه میشود. علمی که باین حقیقت پی برد روحانی است. بقیهٔ علمها مربوطند بحرفه ها و پیشه ها و بازاریند و کم ارزش. ارواح میانجی یا فرشتگان فراوانند و عشق یکی از آنهاست. پرسیدم پدر و مادر عشق کیست. گفت این قصه دراز است اما برایت خواهم گفت.

روزی که آفرودیت^۱ زائیده شد خدایان جشن برپا کردند. درمیان خدایان خدای چاره جوئی هم که پسر خدای خردمندی است حاضر بود. چون جشن پایان رسید خدای تهیدستی چنانکه عادت اوست بگدائی آمد. خدای چاره جوئی که بادهٔ آسمانی^۲ فراوان خورده بود (در آن روزگار شراب هنوز نیامده بود) در باغ بخواب گرانی فرو رفت. تهیدستی که از بیچارگی بتنگ آمده بود بر آن شد که از خدای چاره جوئی کودکی پیدا کند. در کنار او خوابید و نطفهٔ عشق بسته شد. عشق چون طبعاً شائق زیبایی است و نیز چون نطفهٔ او روز زادن آفرودیت بسته شد ندیم و مرید آفرودیت است. عشق از پدر و مادر خود ارث میبرد. میراث او از مادر اینست که همیشه تهیدست است و از لطافت و زیبایی بی بهره است و این خلاف آنست که بسیاری می پندارند. خشن است و رنگ پریده. نه کفش بپا دارد و نه برای آرمیدن خانه ای دارد. در روی زمین عریان زیر آسمان دراز میکشد. گاه در کوچه ها و گاه در رواق خانه ها شب را بروز میرساند. مثل

۱- Aphrodite - ۲ منظور Nectar است که بر طبق افسانه های یونان خدایان

دبا نامیدند.

مادرش دچار بی نوائی است . مثل پدرش که باو نیز مانند است . پیوسته برضد زیبایی و خوبی کنکاش میکند : دلاور و نیرومند و تیزپای است و در شکار سخت ماهر است . دلیل تراش است و جادوگر است و سوفسطائی . در طبیعت او نه جاویدانی است و نه فنا . در یک روز ، زمانی در فراوانی میغلطد و زمانی از تهیدستی بر لب پرتگاه نیستی است . در دانش نه از خردمندان است و نه از نادانان ، و در میان این دو قرار دارد . اما حقیقت امر اینست که هیچ خدائی نمیتواند طالب معرفت باشد چه نیازی بطلب کردن آنچه دارد ندارد و همچنین است آدمی که واقعاً خردمند است . اما نادانان نیز طالب معرفت نیستند و بدبختی نادانان در همین است . آنکه نه فضیلت دارد و نه دانش یا آنچه هست راضی است چه بهتر از آن را نمیشناسد و چون احتیاج نیست رغبت هم نیست ؛ گفتم ای دیوتیما پس دوستانان حکمت کیانند . اگر دانا و نادان هیچیک در پی معرفت نیست پس که هست ؟

گفت جواب این سؤال را کودکی هم میتواند داد . البته طالبان حکمت کسانی هستند که در میان دانائی و نادانی قرار دارند . عشق ، یکی از طالبان خردمندی است چه خردمندی زیباست و عشق مشتاق زیباییست . طالب خردمندی بودن حالیت بین دانائی و نادانی . اینکه عشق نیز در این خال است باین سبب است که پدرش داناست و صاحب مال و مادرش نادانست و تهی دست . ای سقراط عزیز حقیقت عشق اینست . خطائی که تو در

شناختن عشق کرده بودی ناشی از این بود که تو عشق را با آنچه عشق با آن تعلق میگیرد اشتباه میکردی . البته تعلق عشق بزبائی است بدینجهت تو عشق را زیبا می پنداشتی . معشوق البته زیبا و لطیف و فرخنده است اما عشق را باید با معشوق فرق گذاشت . حقیقت عشق چنانست که وصف کردم .

سخنش که یانجا رسید گفتم ای ییگانه شیرین سخن خوب گفتی ولی بفرض که عشق چنان باشد که وانمودی پس بگو سود آن برای مردمان چیست ؟

جواب داد ای سقراط اینرا نیز خواهم گفت . از زادن عشق و طبیعت او صحبت کردم و تو تصدیق کردی که عشق بزبائی دل می بندد . اما اگر کسی پرسد نتیجه این چیست یعنی از طلب زیبائی منظور غائی کدامست چه بگوئیم ؟ جواب دادم منظور از طلب زیبائی دارا شدن آنست . گفت جواب تو سؤال دیگری را ایجاب میکند که مالک زیبائی شدن چه سود دارد . گفتم برای این سؤال جوابی حاضر ندارم . گفت بگذار بجای کلمه زیبائی کلمه خوبی را بکار برم و همان سؤال را تکرار کنم . اگر کسی که عاشق است ، عاشق خوبیست از این عشق چه میخواهد ؟ گفتم میخواهد مالک خوبی شود . پرسید وقتی مالک خوبی شد از آن چه بهره میرد ؟ گفتم جواب دادن باین سؤال آسان تر است . منظور شخص از تملک خوبی درک خوشی و خوشبختی است . جواب داد آری از تملک خوبی مردم بخوشی میرسند دیگر لازم

نیست بپرسم چرا مردم خوشی و لذت را طالبند چون جواب نهائی و قاطع است . گفتم راست میگوئی . پرسید آیا این اشتیاق در همهٔ مردمان هست و همه طالب خیر و صلاح خویشند یا تنها بعضی در این طلبند . گفتم میل بخوشی و خوشبختی در همه هست . گفت ای سقراط پس چرا همهٔ مردمان عاشق نیستند و فقط عده‌ای از آنها عاشقند و حال آنکه تو میگوئی همهٔ مردمان یک چیز را طالبند .

گفتم درعجبم که چرا چنین است . گفت چیزی که مایهٔ تعجب باشد نیست . علت فقط اینست که ما یک جزء عشق را جدا کرده‌ایم و بآن نام کلی عشق را داده‌ایم و اجزاء دیگر را بنامهای دیگر میخوانیم . گفتم با مثالی منظورت را روشن کن . چنین گفت: میدانی که آفرینش امریت وسیع و بفرنج . آنچه موجب شود که نیستی صورت هستی گیرد آفرینش است . خاصیت همهٔ هنرها آفریدن است و همهٔ هنرمندان آفریننده هستند .

گفتم راست است و او چنین سخن ادامه داد : با وجود این میدانی که فقط شاعرانند که آفریننده خوانده میشوند و ما به هنرمندان دیگر آفریننده نمیگوئیم^۱ و آنها را بنامهای دیگر میخوانیم . ما فقط یک قسم آفرینش را از اقسام انتخاب کرده‌ایم و آن یک نوع را فقط آفرینش میخوانیم و آن هنر شعرست که با وزن موسیقی سروکار دارد و کسانی که باین هنر اشتغال دارند

۱ - لغت یونانی شعر بمعنی خلق و آفرینش است و کلمهٔ شاعر مترادف است با آفریننده و خالق .

آفریننده (شاعر) خوانده میشوند .

گفتم کاملاً درست است و بازگفت : همین حکم دربارهٔ عشق جاریست . میتوان گفت هرشوقی برای رسیدن بخوبی و خوشبختی عشق است . اما کسانی که از راههای دیگر بسوی این منظور میروند عاشق خوانده نمی شوند خواه از راه گردکردن مال باشد یا ورزش و یا کسب معرفت و کمال . عاشق تنها کسی را میگوئیم که از يك راه بخصوص برود . گفتم بنظرم میرسد همین طور باشد . گفت آری و میشنوی که دیگران میگویند عاشقان دنبال نیمهٔ دیگر خود میگردند . اما من میگویم عاشقان نه دنبال نیمهٔ خود میگردند و نه دنبال همهٔ خود مگر اینکه این نیمه و این همه خوب و نیکو باشد . والا همه میدانیم که حتی دست و پا وقتی فاسد شد آنرا میبرند و بدور میاندازند . مردم صرفاً آنچه را دارند ، بعلت اینکه مال آنهاست خوب نمی شمارند . فقط عدهٔ کمی هستند که می پندارند آنچه مال آنهاست خوبست و آنچه از دیگرانست بد . همهٔ مردمان طالب خویند و طالب چیز های دیگر نیستند . عقیدهٔ تو چیست ؟

گفتم بهمین منوال است .

آنگاه گفت حقیقت اینست که مردم خوبی را دوست دارند و طالب تملك آتند . جواب دادم آری .

وگفت اما اینرا هم باید افزود که منظورشان تملك پایدار و برقرار است . گفتم چنین است . گفت پس میتوانیم بگوئیم که

عشق اشتیاق دارا شدن خویست برای همیشه . گفتم این کاملاً درست است .

آنگاه پرسید اگر حقیقت عشق اینست بگو بینم چگونه دنبال منظور خود می‌رود . آنانکه در جنب و جوش عشقند چه میکنند و چه میخواهند ؟

گفتم ای دیوتیما اگر حقیقت را میدانستم در مقابل دانش و کمال تو چنین حیرت زده نمانده بودم . تو خود بگو . من آمده‌ام تا از تو یاد بگیرم

گفت خوب بتو خواهم آموخت . غایت و منظور جنب و جوش عشق «زاینده‌گی درزیبائی است» گفتم منظورت را نمی‌فهمم توضیح بده . گفت منظور را روشن میکنم : میخواهم بگویم تن و جان مردمان زاینده است . درس معینی طبع انسان میل باآفرینش دارد و میخواهد زیبائی ، و نه زشتی ، بیافریند . بهم آمدن مرد و زن بمنظور آفرینش است و این کاریست خدائی و آسمانی چه بارورشدن و زائیدن ، جاودان ساختن موجود فانی است . و این امر ممکن نیست مگر درهماهنگی . بین موجود زشت و زیبا هماهنگی درکار نیست و زشتی باهرچیز خدائی ناسازگار است اما زیبا هماهنگک و سازگار است . پس زیبائی سرنوشت و یا خدای زاینده‌گی است . نیروی آفریننده چون زیبائی میرسند انبساط و گرمی و جنب و جوش بآنها دست میدهد و می‌آفرینند . اما چون بزشتی میرسند انقباض و سردی و پژمردگی حس میکنند .

سرکوفته میشوند و از آفرینش باز میمانند . اینست که چون ساعت آفرینش نزدیک میشود و طبیعت مهیا میشود از نزدیک شدن زیبایی چنین هیجان و سرمستی باو دست میدهد و از پیوند با زیبایی آرامش و خرسندی می یابد . پس ای سقراط می بینی عشق چنانکه تو پنداشته‌ای تنها عشق بزبائی نیست .

گفتم پس دیگر چیست ؟

گفت عشق با ایجاد و آفرینش در زیبایی . گفتم چنین است . گفت مسلم است . اما پیرسم منظور از آفرینش چیست . چون همه جانداران فانی و ناپایدارند ، آفرینش و زایش برای آنها ادامه حیات و کسب پایداری و جاودانی است . چون بدانصورت که دیدیم منظور عشق دوام تملک خوبی و بهره‌مندی از خوبیست نتیجه این میشود که منظور عشق جاودانی و بقاست .

اینهارا اوقاتی که از عشق صحبت میکرد بمن آموخت . بیاد دارم که یکبار بمن گفت :

ای سقراط میدانی علت عشق و میلهایی که از عشق ناشی میشود چیست ؟ آیا نمی بینی که همه جانوران از رونندگان و پرندگان چون دچار عشق میشوند و شوق بتولید در آنها پدید میآید چه درد و رنجی میکشند ؟ عشق آنها با میل بگرد آمدن آغاز میشود و پس از آن تبدیل به محبت بفرزند میگردد . ناتوان ترین جانوران آماده است که در راه زادگان خویش بانیرومند ترین آنها بجنگ برخیزد و در این راه جان دهد . زجر و شکنجه

و گرسنگی و هرنج دیگری را بخاطر زادگان خویش تحمل میکند. اگر در مورد آدمیان بگوئیم عقلشان چنین حکم میکند در مورد حیوانات که از عقل بی بهره اند ولی از عواطف و احساس پدر و مادری بی بهره نیستند چه بگوئیم؟ آیا میتوانی علت آنرا بگوئی؟ دوباره جواب دادم که نمیدانم.

گفت - اگر از این نکته غافل بمانی نباید امید داشته باشی که هرگز در فن عشق استاد شوی!

گفتم - ای دیوتیما پیش تو من بنادانی خود معترف شدم و بهمین سبب پیش تو آمده‌ام چه آگاهم که بآموزگاری نیازمندم. آمده‌ام که تو این رمز و سایر رموز عشق را بمن بیاموزی.

گفت - عجب فکن اگر چندین بار باین نتیجه میرسم که عشق طالب جاودانی است. در اینجا هم طبیعت فانی میکوشد تا برای خود کسب دوام و جاودانی کند و در جانوران این تنها از راه تولید دست میدهد. با تولید مثل موجود زنده بجای وجود پیر و فرسوده خود وجود تازه نفسی بجا میگذارد. از این فراتر رویم. اگر زندگی يك فرد را در نظر بگیریم می بینیم زندگی او يك حقیقت واحد و ممتد تیت بلکه تسلسل يك عده مراحل است. ما تصور میکنیم که امروز آدمی همانست که دیروز بود و حال آنکه از کودکی تا پیری، حیات هر جاننداری يك سلسله تغییر و تبدیل است. در تن ما پیوسته کار ویرانی و آبادی ادامه دارد همه تن از گوشت و استخوان و خون و مو همواره در حال دگرگونی است

و این تنها در مورد تن نیست . جان ما نیز همین حال دارد . خواها و خواهشها و پندارها ، خوشیها و دردها و بیم و امیدها هیچیک امروز آن نیست که دیروز بود و پیوسته دستخوش دگرگونی است . همه میآیند و می روند .

مایه شگفتی است که در مورد دانش نیز این قاعده حکمفرما باشد . نه تنها در ذهن ماست که دانشهای کهنه میروند و دانشهای تازه میآیند و در اثر آن ما نیز دولحظه یکی نیسیم بلکه دانشها خود نیز بهمان سرنوشت دچارند . آنچه «یادآوری» میگوئیم خود ثابت میکند که دانش یا اطلاعی که در ذهن ماست میتواند از یاد برود .

فراموشی ، مرگ يك دانش و یادآوری ، زائیده شدن دانش نوینی است هرچند بنظر میرسد همان دانش قدیم است که باز گشته است واقع امر این است که دانش کهنه جای خود را بدانش نو داده است . اما ذات خداوندان همیشه یکسان است و تغییر را بر آن دست نیست . باین طریق ای سقراط حیات فانی بقای خود را تضمین میکند . بجای موجود فرسوده موجود نوی بجهان میآورد که بنظر میرسد همان موجود کهنه باشد . پس عجب نیست که همه مردمان محبت فرزندان خود را در دل دارند . این محبت همان عشق به بقا و حیات ابدی است .

از گفته های او در شگفتی ماندم و پرسیدم ای دیوتیمیای خردمند آیا این همه راست است ؟ با لحن قاطع دانشمندان گفت

مطمئن باش که این چنین است . حرص و آرز مردمان را بنگر . اگر جاه طلبی و شهرت پرستی را در نظر نگیری از معنی بیاری از کارهای آنان غافل میمانی . برای خاطر شهرت و بقای نام ، مردم کارها میکنند و خطرها بر خود هموار میسازند که این همه را بخاطر فرزند نمیکنند . اگر نمیخواستند صیت شهرتشان جهانگیر شود و نامشان جاویدان بماند آیا تصور میکنی الکستیس برای نجات آدمتوس^۱ و یا آخیلس برای خونخواهی پاتروکلوک خود را بکشتن میدادند و یا کدروس جانش را بخاطر می انداخت تا پادشاهی را برای پسرانش نگه دارد ؟ نه ، من اطمینان دارم مردم کارهای بزرگ میکنند و هرچه بزرگتر باشند کارهای بزرگتر ، باین امید که آوازهٔ نیکمردی آنان بجا بماند و نامشان جاویدان گردد زیرا جاوید ماندن آرزوی همهٔ مردمانست .

آنان که تن آفریننده دارند با زنان میآمیزند و فرزندان بجا میگذارند . عشق آنان چنین است . امید دارند فرزندانی که از آنان بجا میمانند جاویدانشان کنند و با آنان فرخندگی زندگی پایدار بخشند . اما جانها نیز آفرینش و زایش دارند . کسانی هستند که بجان بیش از تن زاینده اند و آفریننده . اگر پرسی جان اینان چه می آفریند میگویم فرزندان شایسته ای که درخور مقام جان باشند یعنی خردمندی و فضیلت . شاعران و هنرمندان ، جان – های آفریننده و زاینده دارند . اما بزرگترین خردمندی آنست

که کارش تنظیم و تنسيق امور خانواده و اجتماع است و بآن اعتدال و دادگستری میگوئیم . کسی که از کودکی نطفهٔ این فضائل دراو باشد چون بسن بلوغ رسد میخواهد تولید و ایجاد کند و بیافریند . در جستجوی زیبایی برمیخیزد تا از آن فرزندی آورد . بمقتضای طبیعتش تن زیبا را در آغوش میکشد بویژه آنگاه که جان زیبایی در تن زیبا بیابد . آنگاه در تربیت او می-کوشد و او را در راه فضائل رهبری میکند . این است که در برخورد با زیبایی و در آمیزش با آن نطفه‌ای که در او پرورش می‌یافت زاینده میشود . آنگاه زادهٔ خود را می‌پرورد و میان او و تن و جان زیبایی که از او فرزند یافته پیوندی از صفا و محبت ایجاد میشود که استوارترین پیوندهاست . آنچه این دو را چنین استوار بهم می‌پیوندد فرزندان ایشاند که زیبایی جاودان دارند . کیست که چنین فرزندان را بفرزندان تنی رجحان ندهد ؟ وهومر و هسود و شاعران بزرگ دیگر آثار جاویدانشان فرزندان آنهاست و کیست که آرزو نکند چنین فرزندانی داشته باشد . اگر مثال دیگری بخواهی کیست که نخواهد مثل فرزندان لوگورگوس^۱ داشته باشد که نه تنها حافظ لاکدمون هستند بلکه حافظ همهٔ یونانند . و نیز سولون^۲ را در نظر بگیرید که پدر قوانین آتن است . در میان یونانیان و دیگران بسیارند کسانی که منشاء آثار بزرگ و فضائل شده‌اند و مردم بتجلیل آنها و بخاطر فرزندانی که

۱ و ۲ Lyeurgos و Solon از قانون‌گذاران بزرگ یونانند . منظور از فرزندان

لوگورگوس در اینجا قوانین اوست .

بجا گذاشته‌اند برای آنها معبد‌ها پرداخته‌اند . اما بخاطر کسانی که فرزندان تنی بجا میگذارند کسی معبدی نساخته است .

ای سقراط اینها اسرار کوچکتز عشق بود که میتوانی از آن آگاه شوی . اگر در طلب ، سالک باشی ممکنست راه رسیدن باسرار بزرگتر برتو نمایانده شود ولی نمیدانم با آنها بتوانی رسید یا نه . من کوشش خودرا خواهم کرد که راه را بتو نشان دهم .

اگر میتوانی دنبال من بیا . کسیکه بخواهد راه عشق را درست بیسپاید باید در جوانی بصورتی زیبا دل بندد . اگر رهبرش راهرا درست باو نمایانده باشد ، دل بیک معشوق خواهد بست . ازاین دلبستگی باید افکار خوب و زیبا برایش پدید آید وقتی چنین شد ، پی می‌برد که زیبائی يك تن مانند زیبائی تن دیگرست و از اینرو دلبستهٔ زیبائی تن بطورکلی میشود . چه نادانست اگر نتواند دید که زیبائی درهراندام که باشد دراصل یکیست . چون باین مرحله رسید از شدت عشقی که بیک اندام داشت کاسته میشود چه آن ناچیز است و او عاشق زیبائیت که در همهٔ اندامها هست .

وقتی بمرحلهٔ بالاتر میرسد که درک‌کند زیبائی جان برتر از زیبائی تن است و باین سبب اگر بجانی با فضیلت و تقوی برخورد که از زیبائی صورت بهره‌اش کم بود باو دل می‌بندد و عشقش را دردل میگیرد . آنگاه درخود افکار زیبا و خوبرا که در تربیت جوانان بکار آید پرورش می‌دهد . از آنجا بمرحله‌ای میرسد که زیبائی‌را در قوانین و اجتماعات و سیاسات خوب می‌بیند . اینجاست که

بر او روشن میشود زیبایی فرد درمقابل زیبایی اجتماع کم ارزش است . از این هم که میگذرد متوجه زیبایی معرفتها و دانشها می-شود . در این حالت که دیگر غلام زرخرد عشق نیست . دیگر بنده و اسیر عشق جوان یا مرد یا اجتماع معینی که همه آنها خود بنده و اسیرند نیست . در این حال دریای پهناور زیبایی را می-نگرد و در آن تفکر میکند . در ساحل این دریا افکار و اعتقادهای خوب و بلند در ذهنش ایجاد میشود و جان او روشن و نیرومند میگردد تا اینکه باو موهبت درک معرفت کلی اعطا میشود که آن معرفت بتمام زیباییهای جهان است . ای سقراط از تو میخواهم همه دقت خود را با آنچه اکنون میگویم متوجه کنی :

کسی که باین ترتیب شاگردی مکتب عشق را کرده و از مراحل مختلف درک زیبایی گذشته است وقتی بیابان راه خود میرسد ناگهان طبیعتی بر او مکشوف میشود که زیبائیش بیرون از حد و وصف است و این غایت و مقصود همه کوششهای ماست . جهان نوینی می بیند که زیبائیش پاینده است و آغاز و انجام ندارد چنین نیست که از یک رو زیبا نباشد یا بچشم یکی زیبا بیاید و بچشم دیگری زیبا نیاید یا در یک حال زیبا باشد و در حال دیگر نه یا اینجا زیبا باشد و آنجا نباشد بلکه از همه روی بچشم همه و در همه حال و همه جا زیباست . به چهره و دست و اندام زیبا مانند نیست و نه بسخن-گوئی و دانش زیبا شباهت دارد . نظیرش را در هیچ موجود زمینی و آسمانی نتوان یافت . زیبایی او مطلق است و یگانه و پاینده .

چیز های زیبایی که در این جهان می بینی همه از زیبایی او مایه میگیرند ولی او را از این بخشش کم و کاست نیست . از افزایش و کاهش و دگرگونی مصون است . کسی که برهبری عشق زیبایی- های زمینی شروع کند و آنها را بسترله پله های بکار برد که او را بغایت منظور رهبرند . از يك زیبایی بدو زیبایی و از آنجا بزبائی اندام بطور کلی و از آنجا بزبائی خلق و خو و رفتار خوب میرسد و چون از آن گذشت زیبایی دانشهارا درك میکند تا اینکه از زیبایی دانشها بزبائی دانش مطلق و بیکرانی میرسد که وصف کردم . این دانشی است که غایت و منظور و مقصود خود اوست .

آن زن غریب ماتینه ای گفت ای سقراط عزیز اینست آن زندگی که لایق شأن آدمیت یعنی زندگی با سعادت می که در آن بمشاهده زیبایی مطلق مشغول باشی . اگر گوشه ای از این زیبایی بتورخ نماید از همه مال و مکت و زیبائیهائی که اکنون از تو دل میرند دل برمیکنی و از آب و نان غافل میشوی تا فرصت استغراق در این تماشا را داشته باشی . کاش ما را دیده حقیقت - بین می بود تا بدیدن این زیبایی موفق میشدیم . صفا و خلوص این زیبایی بی نظیر است و از آلودگیهای جسم و رنگها و بیهودگی- های جهان فانی مبراست . چه سعادت بالاتر از این که شخص با چنین زیبایی مطلق و جاودان و خدائی مجاور باشد . یادداشته باشی ، وقتی کسرا سعادت این مشاهده دست دهد می تواند از زیبایی و حقائق و نه تصویر حقائق بلکه خود آنها ، ارمغانهای

فراوان به‌مراه آورد . آنوقت است که با پرهیزگاری دوست و همصحبّت خداوند شده و بجای‌دانی رسیده‌است . آیا زندگی این چنین کمال مطلوب نیست ؟

ای فدروس و شما ای جمع بدانید که سخنان دیوتیماچنین بود . و من بدرستی آنها ایمان دارم و چون چنین معتقدم می-کوشم تا آنها را بگوش دیگران برسانم و دیگران را نیز وادارم که چنین معتقد شوند . در رسیدن باین کمال مطلوب ، آدمی را رهنمائی بهتر از عشق نیست . اینست که میگویم همه باید عشق را گرمی دارند و در راه او قدم زنند چنانکه شیوه زندگی من همین است .

ای فدروس آنچه گفتم میخواهی ستایش عشق بخوان یا نام دیگری را که میخواهی بر آن بگذار .

وقتی سخن سقراط بیابان رسید همه جمع بتحصین برخاستند . اریستوفانس میخواست به مناسبت اشاره‌ای که سقراط بگفته او کرده بود چیزی بگوید که ناگاه در را کوبیدند و همه‌ای بگوش رسید . بنظر می‌آمد عده‌ای از میخوارگان باشند . بانگ نی دخترک نی زن نیز بگوش رسید .

آگاتون بخادم گفت برو و بین کیست . اگر دوستاند بدرون خانه دعوتشان کن و اگر بیگانه‌اند بگو میگماری پایان یافته است .

لحظه‌ای بعد صدای الکییادس بگوش رسید . پیدا بود

که مست است . نعره میکشید و میگفت آگاتون کجاست مرا پیش آگاتون ببرد . عاقبت درحالیکه بدختر نی زن و همراهان دیگرش تکیه کرده بود وارد مجلس شد و تاجی از برگ و گل برسر داشت چون بدرون آمد گفت «ای دوستان سلام بر شما . آیا مردمستی را درمجلس خود بار خواهید داد ؟ اگر نه ، این تاج پیروزی را که برای آگاتون آورده ام بسراو خواهم گذاشت و خواهم رفت: چون دیروز درمجلس پیروزی او نبودم آمده ام تا با دست خود تاج برسراو گذارم چه او را نیکمرد ترین و داناترین مردان میدانم . آیا بستی من میخندید ؟ من باکی ندارم چه میدانم آنچه میگویم حقیقت است . حالا که منظورم را گفتم بدرون بیایم یا نیایم ؟ آیا کسی با من میگساری خواهد کرد ؟»

همه جمع با اشتیاق او را دعوت کردند که با آنها باشد و آگاتون نیز او را با گرمی پذیرفت . همراهانش او را راهنمایی کردند . در این حال تاج گلی را که برسر داشت به نیت اینکه بر آگاتون بگذارد از سر برداشت و چون تاج جلوی چشم او را گرفته بود نتوانست سقراط را که برایش جا باز کرده بود ببیند . الکییادس در جای خالی بین آگاتون و سقراط قرار گرفت . تاج را بر سر آگاتون گذاشت و او را در آغوش کشید . آگاتون بخادم گفت کفشهای او را بیرون آورد تا در روی نیمکت نفرسوم باشد . الکییادس پرسید که نفر سوم کیست و همینکه چشمش بسقراط افتاد فریاد کرد پناه بر خدا ای سقراط باز توئی ! مثل

اینکه پیوسته در کمین منی چه، در جاهائی که هیچ انتظار ندارم
بتو بر میخورم. آخر از جان من چه میخواهی! می بینم که خوش
لمبده‌ای آنهم در کنار بذله گویانی از قبیل اریستوفانس بلکه در
کنار خوش‌روترین حاضران.

سقراط با آگاتون رو کرد و گفت خواهش دارم مرا از آسیب
این جوان حفظ کنی. محبت او مایهٔ درد سر من شده است. از وقتی
که با او دل بسته‌ام اگر بصورت زیبایی بنگرم یا با کسی صحبت کنم
از حسد یک پارچه آتش میشود. از دشنام و حملهٔ او ایمنی ندارم
و هم اکنون ممکنست مرا گزند برساند. خواهش دارم یا مرا
از گزندش حفظ کنی و یا ما را آشتی دهی و اگر بخشونت دست
زد از من دفاع کنی.

الکییادس گفت ای سقراط بین تو و من آشتی ممکن
نیست لیکن تیبیه ترا بوقت دیگر میگذارم. از تو ای آگاتون
خواهش دارم بعضی از نوارهایی را که بتاج تو بسته است بمن
بلهی تا گرد سر پرهای سقراط بینم چه، نمیخواهم از من گله
داشته باشد که تاج بر سر تو گذاشتم و بر سر او نگذاشتم چه او با
فصاحتش همهٔ جهان را مسخر کرده و فصاحت او کار یکبار نیست
مثل تو که دیروز داد فصاحت دادی بلکه دائم و همیشگی است.
چون این بگفت نوارها را گرد سر سقراط بست و دوباره بجای
خود نشست.

آنگاه بحاضران گفت ای دوستان مثل اینکه شما همه

هشیارید و این پسندیده نیست . باید باده بخوریم و باین شرط بود که من بجمع شما پیوستم من مأمور پذیرائی خواهم بود تا هرکس بقدر کفاف باده گساری کند . ای آگاتون بگو تنگ بزرگی از شراب بیاورند . آنگاه خود رو بخادم کرد و گفت آن ظرف شراب را بیاور و آن ظرف پیمانهای بود که گنجایش بیش از دولیتر شراب داشت . آنرا پر کرد و سرکشید و بخادم گفت از نو برای سقراط پر کند . آنگاه گفت رفقا ببینید که حیلۀ من اصلا در سقراط کارگر نیست چه این مرد هر قدر شراب که بدهند میخورد ولی اثری از مستی در او پیدا نمیشود .

اروکسی ماخوس گفت ای الکییادس این چه طرز شراب خوردن است . آیا باید شراب را مثل کسانی که برای رفع تشنگی میخورند سربکشیم و به همراه آن نه گفتگو داشته باشیم و نه سرود بخوانیم ؟

الکییادس جام را برداشت و گفت نوشت باد ای پسر مرد خردمند !

اروکسی ماخوس گفت - نوش ، اما آئین باده نوشی را در نظر گیریم .

الکییادس گفت - آنرا بتو وامیگذارم که طیبی و یک تنه بهزار مرد میارزی . از تو دستور دادن و از ما اطاعت کردن .

اروکسی ماخوس گفت - پیش از آنکه تو بیائی قرار ما این بود که هر یک تا آنجا که میتوانیم درستایش عشق سخن بگوئیم .

نوبت از چپ براست چرخید و همه سخن گفته‌ایم . تو باده خورده‌ای اما سخن نگفته‌ای . حالا نوبت تست . پس ازاینکه صحبت کردی می توانی هر تکلیفی که بخواهی برای سقراط معین کنی و اوهم برای تفر دست راستش و همچنین تا آخر .

الکییادس - بسیار خوب اما مقایسهٔ منطق مردی مست با منطق مردان هشیار دور از انصاف است . لیکن دلم میخواد بدانم شما آنچه اکنون سقراط گفت باور کردید یا نه . اطمینان داشته باشید که حقیقت درست برخلاف آنست که او گفت . اگر درحضور سقراط من کسی را تمجید و ستایش کنم از حسد بر- افروخته میشود و بمن حمله میکند .

سقراط سخنش را قطع کرد و گفت - برای خدا شرم داشته باش .

الکییادس - زبانت را نگهدار . سوگند میخورم که تا در حضور توام زبان بستایش دیگری نخواهم گشود .

اروکسی ماخوس - بسیارخوب پس در ستایش سقراط صحبت کن .

الکییادس - ای اروکسی ماخوس نظرتو چیست ؟ آیا بهتر نیست او را درحضور همهٔ شما تنبیه کنم .

سقراط - چه نیت داری . آیا میخواهی بازهم با ریشخند کردن من جمع را بخندانی ؟ آیا ستایشی که خواهی کرد از این قبیل است ؟

الکییادس - اگر اجازه دهی حقیقت را خواهم گفت .
 سقراط گفت اجازه میدهم ولی از تو خواهش دارم فقط
 حقیقت را بگوئی .

الکییادس گفت پس شروع میکنم . اگر درضمن صحبت
 چیزی گفتم که راست نبود تو حق داری سخن مرا قطع کنی و
 بگوئی «این دروغ است» . هرچند نیت من اینست که حقیقت را
 بگویم مطالب را بترتیبی که بذهنم آیند خواهم گفت . کسیکه
 حالش مثل من باشد مراعات و حفظ نظم و ترتیب درگفتار برایش
 آسان نیست .

و حال ای دوستان در وصف سقراط صحبت میکنم . شاید
 سقراط تصور کند او را ریشخند میکنم اما چنین نیتی ندارم و تنها
 میخواهم حقیقت را بگویم . نخست میگویم سقراط به سلنوس^۱
 جن میماند که پیکر او را دردکانهای پیکر سازی دیده‌اید . معمولا
 نی یا لوله‌ای در دهان دارد و از میان باز میشود و چون آنرا بگشائید
 درمیان آن تصویر خدایانرا میباید .

و نیز میگویم که سقراط به مارس‌یاس^۲ جن مانند است .

۱- درافانه‌های یونان قدیم سلنوس Silenus یکی از ساتیرها Satyr
 بود . ساتیرها ارواحی بودند که ملازم رکاب دیونیوس Dionysus خدای شراب
 بودند و بدن آنها نیمه آدم و نیمه حیوان . ساتیرها خوش‌گنران بودند و هنرمند و چابک.
 ساتیر در این رساله به جن ترجمه شده است . سلنوس جن بهنرمندی در موسیقی و
 بخرمندی معروف بود . باین مناسبت و بمناسبت زشتی صورت سقراط است که الکییادس
 او را به سلنوس تشبیه میکند . ۲- مارس‌یاس Marsyas درافانه‌های یونان
 یکی دیگر از ساتیرها Satyr بود . چون آتنه Athene دختر زئوس نی را اختراع
 کرد و آنرا بدور انداخت مارس‌یاس آنرا برداشت و نی زن ماهری شد چنانکه آپولون
 Apollon خدای خنیاگری را بسلامت طلبید و بکیفر این گستاخی بهلاکت رسید .

ای سقراط تو خود منکر نیتی که قیافهات به جن شبیه است و شباهت های دیگر هم میان تو و جن هست . مثلا گستاخی و فضولی تو آیا چنین نیست ؟ اگر قبول نداری گواه خواهیم آورد. میدانم خواهی گفت که «من نی زن نیستم» اما هنر و مهارت تو در نی زن هزاربار بیش از مارسسیاس است . او با نفس خود و با نی خود در دل و جان مردم رخنه میکرد و کسانی که دنبال هنررفته اند همه همین خاصیت را دارند چون نغمه های کوه الپوس^۱ همه از مارسسیاس میآید که معلم این فن بود . این نغمه ها را هرکس بنوازد ، جان را تسخیر میکند خواه نوازنده استاد ماهری باشد یا دخترک نی زن بی قدری . این نغمه ها جان بخواب رفته ما را بیدار میکند و چون نغمه های آسمانی است اشتیاق درک اسرار آسمانی را درما برمی انگیزد . اما مارسسیاس با نی چنین میکرد و تو با سخت همانکاررا میکنی و به نی نیازی نداری . وقتی سخن دیگران را میشنویم هرچند سخنوران هنرمند باشند اثری چندان در ما نمیکند اما سخن تو ، حتی روایت سخت ، اگرچه روایت ناقص باشد ، ما را محور میکند و جان مرد و زن و کودک را مسخر میازد . اگر بیم آن نداشتیم که مرا مت لایعقل بگویند برتأثیر سخت سوگند میخوردم . وقتی سخن ترا میشنوم دلم از شعف برمیجهد و مراسرمتی و شوری دست میدهد که کاهنان

۱- درافسانه های یونان قله کوه الپوس Olympus مقرخدایان بود .

کروبانته^۱ را دست نمیدهد . از شنیدن سخنان چشمانم از اشک لبریز میگردد و دیده‌ام که در بسیاری مردم دیگر نیز سخت همین اثر را دارد .

من سخنوری پریکلِس^۲ و سخنوران بزرگ دیگر را شنیده‌ام و پنداشته بودم خوب سخن میگفتند اما سخن هیچکس در من این اثر را نداشت که سخن سقراط . سخن سقراط مرا اسیر میکند و از این بابت براوخشمگینم . این ماریسیاس ، که درمقابل ماست ، بارها مرا چنان در تنگنا گیرانداخته که نزدیک شده است روش زندگی خود را دگرگون کنم . ای سقراط تو نمیتوانی منکر این حقایق شوی ! حس میکنم اگر گوشم را از شنیدن کلام او نبندم ، و از سخنش مثل نوای سیرن^۳ها نگریزم ، درمقابل او یارای پایداری نخواهم داشت و سرنوشت منم مثل دیگران خواهد بود یعنی مسحور و مجذوب او خواهم شد . این مرد مرا وادار میکند اقرار کنم که نباید باین روش زندگی ادامه دهم و از نیازمندیهای جان خود غافل بمانم . پس من پشه در گوش می‌کنم و از او میگریزم .

۱- درویشان یا کاهنان کروبانته Corybante پیروان کیش کوبله (بفرانه Cybèle بودند) که عبادت او در سال ۴۳۰ پیش از میلاد در یونان مرسوم شد.
 ۲- پریکلِس Pericles (۴۲۹ تا ۴۰۰ ق.م) سیاستمدار و فرمانروای معروف آتن است که در دوره او تمدن آتن باوج کمال رسید و آن دوره به عصر پریکلِس مشهور شد . پریکلِس صاحب فضائل بسیار بود و قبل از اینکه حکومت یابد سخنورش قلوب همه یونانیان را تسخیر کرده بود . پریکلِس در تربیت الکییادس هم رنج کشید ولی زندگی بعدی الکییادس نشان داد که از تربیت پریکلِس ودوستی سقراط بهره چندانی نبرده است . ۳- Sirenes سیرن ها در افسانه های یونان موجوداتی بودند که مردمان را با آواز خود میفریفتند و بهلاکت میکشاندند .

او تنها کیفیت که توانسته است در من حس شرمساری ایجاد کند و این کار آسانی نیست . میدانم در گفتگوی با او عاجزم و نمیتوانم از فرمان او سرپیچی کنم . اما چون از سقراط دورم بی دغدغه خاطر دنبال جاه و مقام و شهرت میروم . اینست که از او گریزانم چون وقتی با او هستم از روش زندگیم شرمساری میبرم . بارها آرزوی مرگ او را کرده‌ام اما میدانم که از مرگش بیشتر اندوهگین میشوم تا شاد . پس ای دوستان می بینید چگونه درکار این مرد در مانده و سرگشته‌ام .

اینست آنچه از زغمه های این مرد بر سر من و دیگران آمده است اما توجه کنید تا باز از او و قدرت عجیبش برایتان صحبت کنم . حالا که شروع کرده‌ام باید حقیقت این مرد را بشناسانم . ببینید بزیبایان چه علاقه‌ای دارد ! همیشه او را می-آزارند اما اگر از خودش پرسید هیچ از این امر آگاه نیست ! نمای بیرونی او پیکر سیلنوس جن است ، اما ای دوستان و هم پیاله های من ، نمیدانید در درون این مرد چه فضائلی نهفته است . مال و جمال و سایر چیزها که مردمان در پی آنند در نظر او بی-قدر است و بهمه با تحقیر مینگرد . صاحبان این نعمتها نیز در نظر او قدر و قیمتی ندارند حتی ما که در اینجا جمعیم ! همه وقت خود را صرف استهزا و ریشخند مردمان میکند و نیت واقعی او از همه پنهان است . اما وقتی بدرون او رخنه کردم آنجا پیکرهای زرین خدایان را یافتم که چنان مرا مسحور کرده که میخواستم سر در

قدمش نهم و همه عمر غلامش باشم . شاید دیگران حقیقت این مرد را ندیده باشند ولی من دیده‌ام . پنداشته بودم عاشق جوانی و زیبایی منت و آنرا مایهٔ سربلندی خود میدانستم . پنداشته بودم که از این راه اورا بدام خواهم انداخت تا هرچه میداند از او بشنوم و بیاموزم چه زیبایی خود سخت غره بودم . وقتی فرصتی دست داد نزد او رفتم و همراهانم را دور کردم . باید باز بگویم آنچه نقل میکنم عین حقیقت است و اگر چنین نیست تو خودای سقراط مرا دروغگو بخوان ! او و من تنها ماندیم و من انتظار داشتم از او سخنان عاشقانه بشنوم بدانسان که عاشقان چون با معشوق خلوت میکنند میگویند . اما بکلی تو مید شدم چه رفتارش با من رفتار عادی و همیشگی بود . روز را بامن گذرانید و پس از آن از من جدا شد .

یکروز اورا بورزشگاه بردم و او بامن زور آزمائی کرد و کشتی گرفت . در آنجا نیز تنها بودیم و این بار نیز من کامیاب نشدم و نومید باز گشتم .

باردیگر اندیشیدم که باز اورا بیازمایم و ببینم حقیقت رابطهٔ ما چیست . اورا بشام دعوت کردم چنانکه عاشقان معشوقان را دعوت کنند . اول قبول نمیکرد بعد با اصرار من پذیرفت ولی چون شام به پایان رسید برخاست و رفت و نتوانستم اورا نگهدارم . بار دوم که بشام آمد پس از شام بگفتگو پرداختیم . گفتم دیرگاه است و ناچارش کردم پیش من بماند .

روی همان تخت که من بودم دراز کشید . هیچکس جز ما درخانه نبود . این همه را بی شرماری میتوانم بهمه کس بگویم . ولی بقیه داستان را اگر مت نبودم یارای گفتن نداشتم و شرمساری میردم . اما گفته اند حقیقت در «می» است و من می خورده ام و حقیقت را میگویم . آیا تنها حقیقت را باید از دهان کودکان شنید ؟ و چون بنا بر حقیقت گوئی است نباید آنچه سقراط با من کرد پنهان کنم . مارگزیده ای هستم که از نیش مار بدوستانی شکایت میرم که طعم آنرا چشیده اند . شما بشکوه من که حاکی از درد و رنجیست که برده ام نخواهید خندید آزاری که این مرد بمن رسانیده است از نیش مار دردناکتر است . و آن نیش حکمت است که جوان را به هرگفتار و کرداری وامیدارد همه شما ای دوستانی که گردمن هستید ای فدروس ، ای آگاتون ، ای اروکسی ماخوس ، ای پوزانیاس و ای اریستوفانس و خود تو ای سقراط دریافته اید که حکمت جوئی چه جنونی است . پس گوش فرادارید و مرا بدانچه کرده ام و بآنچه میگویم معذور دارید . اما کسانی که محرم نیستند از خادمان و بیگانگان دیگر ، این مطالب را نباید بشنوند .

باری وقتی چراغها خاموش شد و خادمان همه رفتند دیدم که باید سخن دل را روشن و بی پرده باو بگویم . پس اورا تکانی دادم و گفتم ای سقراط در خوابی ؟ گفت نه . گفتم میدانی چه

۱- اشاره به مثل یونانیست که میگوید «می حقیقت را از زبان کودکان میگوید» .

می‌اندیشم؟ پرسید چیست؟

گفتم می‌اندیشم که از تمام مجبانی که داشته‌ام تنها توئی که سزاوار محبت منی. اما تو فروتنی و سخن نمی‌گوئی. اینست که می‌بینم سفیدی بیش نیستم اگر آنچه تو میخواهی رد کنم. آمده‌ام تا آنچه خود دارم و آنچه دوستانم دارند در پای تو بریزم و درخواست کنم که مرا در راه فضیلت رهبری کنی. اینست آنچه بیش از هر چیز آرزو دارم و توئی آنکه مرا رهبری تواند کرد. اگر آنچه دارم در پای تو نریزم از خردمندان شرمسار خواهم بود ولی اگر جهانی که، بیشتر آنان سفیهانند، بر من بخندند که چرا آنچه را داشته‌ام در پای تو ریخته‌ام، ذره‌ای باکم نیست.

سخن من با لحنی پر از ریشخند جواب داد و گفت ای دوست من الکییادس اگر آنچه می‌گوئی راست باشد براستی که نیت تو شریف و برآورنده است. اما اگر می‌نداری که در من این قدرت هست که ترا از آنچه هستی بهتر کنم، در من توانائی و جمالی می‌بینی بیش از آنچه من در تو می‌بینم. اگر در نظرداری سرمایه‌ات را با من مبادله کنی من در این معامله مغبون خواهم شد چه تو میخواهی فضائل جسم را با فضائل جان مبادله کنی. میخواهی مثل دیودمس^۱، مس بدهی و زر بگیری. اما ای دوست دوباره بنگر و خوب فکر کن تا در مورد من فریب نخورده باشی.

۱ - به روایت هومر در ایلیاد گلوکوس Glaucos یکی از پهلوانان Troy که در محاصره بود از سازه لوحی سلاح زرین خود را که صد گاونر قیمت داشت با سلاح می‌دیودمس Diodesmes که نه گاونر قیمت داشت مبادله کرد.

وقتی چشم تن رو به ناتوانی رفت چشم جان پر نور میشود و تو هنوز از این مرحله دوری .

چون این را شنیدم گفتم من آنچه در دل داشتم به تو گفتم و دیگر اختیار با تست . باید بینی خیر و صلاح من و تو در چیست و در کجاست .

گفت - خوب وقت دیگری فکر میکنیم و می بینیم که چه باید کرد .

پس از این گفتگو پنداشتم که از نیش زبان من آزرده است. قباي خود را روی او انداختم و زیر عباي مندرس او خزیدم . زمستان بود و من همه شب را در کنار مردی که برآستی از شگفتی- های جهان و عجائب خلقت است بروز آوردم . ای سقراط منکر این نتوانی شد . با اینهمه این مرد برتر از دلبری های من بود و برای زیبایی من جز تحقیر و رشخند چیزی نداشت . شما ای داوران، چه بین من و سقراط داوران شما آید ، عجب و خودپسندی این مرد را گواه باشید . آنشب دیگر بین ما چیزی نگذشت و چون صبح از رختخواب برخاستم مثل این بود که انگار پدر یا برادر بزرگ خود برخاسته ام و در آنچه من میگویم خدایان از مرد و زن گواهند .

در نظر بگیرید بی اعتنائی و تحقیری که این مرد بمن روا داشت چه شکنجه بزرگی بود . با آنکه همیشه بفضیلت و خودداری و اعتدال او ایمان داشته ام هرگز نمی پنداشتم خودداری و پایداری

او تا این درجه باشد . اما حقیقت اینست که نمیتوانم از او درخشم باشم چنانکه نتوانستم او را با خود بر سر مهر آورم . و خوب می دانستم همچنان که آهن و پولاد را در ایاس^۱ اثری نبود مال و منال جهان نیز در سقراط بی اثر است و این مرد را من بدام نتوانم انداخت . این بود که در کار او درماندم و خود را غلام و اسیر او یافتم .

این واقعه پیش از این بود که باهم در لشکرکشی پوتی^۲ ده شرکت کنیم . در این سفر هم سفره بودیم و من از نزدیک شجاعت این مرد بی همتارا تماشا کردم . تن او خستگی را نمیشناخت . بردباریش در تحمل گرسنگی و شدائد مرا بحیرت میانداخت . یکبار چنانکه در جنگ پیش میآید ، آذوقه دیر رسیده بود و خوردنی کم بود . او را دیدم که چندین روز بی خوراک میگشت و از این لحاظ نه تنها بر من بلکه بر مجربترین سربازان برتری داشت . با اینهمه در مجلس بزم و عشرت کسی بیای سقراط نمیرسید . هوس میگساری نداشت اگر ناچار بیگساری میشد کسی را با او یارای رقابت نبود . با اینحال کسی نیست که سقراط را مست دیده باشد . در تحمل سرما کسیرا نظیر او نیافته ام . یگروز زمستان سرمائی سخت شده بود و میدانید که در آن نواحی زمستان سخت سرد است . اغلب مردمان از سرما یارای بیرون رفتن نداشتند و

۱- Ajax از دلاوران یونان قدیم . هومر دلاوری او را وصف میکند که در مقابل خطر سفیهانه بی باک بود . پس از مرگ آخیلس با ادیمیوس برای بدست آوردن سلاح او رقابت کرد و عاقبت خود را کشت .
 ۲- Potidée

کسانی که بیرون میرفتند خود را با پوششهای فراوان میپوشانیدند. در میان این سرما با لباس ساده عادی و با پای برهنه در روی یخ میرفت و راه رفتنش از سربازانی که کفشهای گرم پیا داشتند بهتر بود. همه با کینه باو نگاه میکردند چه میرسیدند در دل خود آنها را ریشخند کند.

قصه دیگری برایتان بگویم که شنیدنی است و مربوط است برفتار و گفتار این مرد در همان سفر. یکروز سقراط در باب چیزی فکر میکرد و چون فکرش به نتیجه نرسیده بود تا نیمه روز در تفکر فرو رفته بود و در همه این مدت برجای ایستاده بود. هنگام نیمه روز همه متوجه شدند که سقراط از سحرگاه تا آنوقت برجای ایستاده و در فکر فرو رفته است. این حال تا شامگاه ادامه یافت. پس از شام عده‌ای از اهالی جزیره ایونی که میخواستند ببینند سقراط تاکی برجا خواهد ایستاد درختخوابهای خود را بیرون آوردند و در هوای آزاد خوابیدند و باید بگویم این واقعه در تابستان اتفاق افتاد نه زمستان. سقراط تا سحرگاهان روز بعد همچنان برجای ایستاده بود و چون روشنائی دمید نیایش خدای خورشید را بجا آورد و برفت.

من میخواهم با اجازه شما از دلاوری او در جنگ نیز چیزی بگویم چه او بود که جان مرا نجات داد و این در جنگی بود که پس از آن جایزه دلاوری را بمن دادند. در این جنگ من زخم خورده و افتاده بودم و سقراط مرا ترك نکرد تا خود و سلاحم را

نجات داد . فرماندهان میخواستند جایزه دلآوری را بمناسبت پایه من بمن دهند ولی جایزه واقعا حق سقراط بود ومن بفرماندهان نیز گفتم . اما خود سقراط بیش از آنها تمایل داشت که جایزه بمن برسد .

داستان دیگری نیز از دلآوری او دارم و آن هنگامی بود که سپاهیان ما پس از جنگ دلیوم^۱ فرار میکردند . سقراط در میان سپاهیان بود و سلاح سنگین داشت . در مصاحبت لآخس^۲ عقب نشینی میکرد . این بار من سوار بودم و از خطر نسبتا مصون و سقراط پیاده بود و میتوانستم خوب او را تماشا کنم . چون باو و لآخس رسیدم آنها را دلداری دادم و گفتم که همراه آنها خواهم بود . آرامش سقراط در آن حال دیدنی بود . چنانکه ای اریستوفانس^۳ تو او را وصف کرده ای با سنگینی و وقاری مثل مرغ ماهیخوار راه میرفت و گوئی در کوچه های آتن قدم میزد و چشمانش را باطراف میفلطانید . هیأتش بدشمنان نشان میداد که اگر باو حمله کنند با مقاومت سخت روبرو خواهند شد . بدین ترتیب او و رفقایش نجات یافتند چه سقراط از کسانست که جنگ را در او اثری نیست . کسانیرا در جنگ تعقیب میکنند که بترسند و پابفرار بگذارند . بویژه حضور ذهن او جالب توجه بود و از این لحاظ بر لآخس هم رجحان داشت .

از صفات و اعمال فوق العاده او خبر های بسیار میتوان

۱ - Delium - ۲ - Laches - ۳ - Aristophanes در کمدی « ابرما »

سقراط را ربشخند کرده است .

گفت . شاید مانند بعضی از صفات او را در دیگران میتوان یافت با وجود این شگفت‌آور است که هیچکس از آدمیانی که اکنون هستند یا زمانی بوده‌اند با او مانند نیستند . میتوان گفت براسیدس^۱ و دیگران به آخیلس^۲ شبیه بوده‌اند و یا نستور^۳ و انتور^۴ شباهت به پریکلس داشته‌اند و بهمان قسم میتوان نظائر مردان نامی دیگر را یافت . اما مانند این موجود عجیب و کلام سحرآمیز او را در حال و گذشته نشان نمیتوان داد . اینست که گفتم به از ما بهتران و جن ها شبیه است و نه تنها خود او بلکه سخنانش نیز همینطور است . زیرا فراموش کردم زودتر بگویم که سخنانش نیز بی‌یکر- های جن شباهت دارد . وقتی سخنانش را میشنوی بظاهر ترهات و اباطیل مینماید چه منظورش در لفافه کلماتی عامیانه و بی قدر پیچیده شده است مثلا از خربارکش و آهنگر و پینه دوز و دباغ سخن میگوید و دائماً حرفهایش را تکرار میکند چنانکه شنونده نادان ممکنست سخنگویی او را عامیانه پندارد و برشخذبگیرد . اما کسیکه دقت کند می بیند این پیکر جن باز میشود و در درون آن پیکر خدایان نمایان میگردد . می بینید که کلمات او تنها کلماتی است که معنی و منظوری عمیق دارد و حاکی از افکاری آسمانی است و بسط آنها چنانست که آنچه را که بشنیدن و گفتن

۱- Brasidas یکی از سرداران معروف اسپارت د جنگهای پلوپونز که میان آتن از یک طرف و رستمهای دیگر یونان برهبری اسپارت از طرف دیگر واقع شد. (۴۳۱-۴۰۴ قبل از میلاد)
 ۲- Achilles از پهلوانان معروف جنگ تروا که هومر وصف کرده است . Nestor - ۳
 یکی از شاهان افسانه‌ای که هومر وصف کرده‌اند و اعتدال او را کرده است . Antenor - ۴
 یکی از ریش سفیدان خردمند شهر تروا .

بیرزد شامل است و راهنمای آدمی بزندگی شریف و با فضیلت است .

این بود ای دوستان آنچه در ستایش سقراط میتوانستم گفت . اورا برای رفتاری که با من کرده است سرزنش هم کردم و او نه تنها با من چنین رفتار کرده است بلکه با خارمیدس^۱ پسر گلوکون^۲ و اوتودموس^۳ پسر دیوکلس^۴ و بسیاری دیگر نیز بهمین قسم رفتار کرده است .

درآغاز باهمه آنان چنان رفتار کرده که پنداشته‌اند بآنها محبتی خاص دارد ولی همه‌را چنان فریب داده که بنازکشیدن او افتاده‌اند .

این است که ای آگاتون ترا آگاه میکنم فریب اورا نخوری . از آنچه بر من گذشته است عبرت یابی و خودرا پیش او خوار نکنی و از تجربه دیگران چنانکه گفته‌اند پندگیری .

وقتی سخن الکییادس پایان رسید حاضران را از صراحت لهجه او خنده گرفت و بنظر میرسید که هنوز محبت سقراط دردل او جای محکم دارد .

سقراط گفت ای الکییادس تو هشیاری و مست نیستی والا نمیتوانستی با این حيله‌گری و ستایش ظاهری من منظور اصلی خودرا پنهان کنی . منظور اصلی تو در پایان صحبت پیدا شد . در نظر داری میانه آگاتون و مرا بهم بزنی . توخیال میکنی که من

فقط باید بتو محبت داشته باشم و بکس دیگر نداشته باشم و فقط تو حق داری از دوستان آگاتون باشی!

منظور اصلی نمایشنامه یا جن نامه تو برملا افتاد و ای آگاتون تو نباید اجازه دهی که الکییادس ترا اغفال کند و میان تو و من شراب ایجاد نماید.

آگاتون گفت ای سقراط معتقدم که راست میگوئی. مطلب از اینجا دستگیرم شد که دیدم خودش را بین من و تو جا دادم است بنیت اینکه ما را از هم جدا کند! اما سعیش ب نتیجه نخواهد رسید چه هم الان میآیم و در کنار تو می نشینم.

سقراط گفت البته بیا و اینجا در کنار من بنشین.

الکییادس گفت عجب این مرد مرا آزار میدهد. تصمیم دارد که همیشه روی دست من بزند. خواهش دارم بگذاری آگاتون لا اقل میان من و تو بنشیند.

سقراط گفت البته نمیگذارم. تو مرا ستایش کردی و حال مطابق قرار مجلس منم باید رفیق دست راستم را ستایش کنم. اینست که برخلاف قرار خواهد بود اگر دوبار کسی مرا ستایش کند و حال نوبت من است و باید از تو خواهش کنم که مخالفت نکنی و بگذاری اکنون من در تجلیل و تمجید جوانان سخن گویم! آگاتون گفت مرجبا حالا که سقراط میخواهد در تمجید من سخنوری کند مسلماً باید از اینجا برخیزم و در کنار او بنشینم. الکییادس گفت بر طبق معمول جاییکه سقراط هست دیگری

نمی‌تواند در دلبری جوانان با او رقابت کند . و ببینید چه دلایلها می‌تراشد برای اینکه مقصود خودش را از پیش ببرد و دل آگاتون را جلب کند .

آگاتون برخاست تا در کنار سقراط بنشیند .

ناگاه عده‌ای از سرخوشان و میخوارگان بدرون منزل ریختند و نظم مجلس را برهم زدند . کسی که بیرون رفته بود در را باز گذاشته بود و آنها بدرون آمدند و خود را در خانه جا کردند . شور و ولوله‌ای برپا شد و هرکس بمی خوردن پرداخت .

اریستودموس گفت که اروکسی ماخوس و فدروس و دیگران بیرون رفتند و خود او را خواب در ربود و چون شب دراز بود باسودگی خوابید . وقتی سحرگاهان با بانگ خروس بیدار شد دید دیگران یا رفته‌اند یا در خوابند و از آن میان فقط سقراط و اریستوفانس و آگاتون بجا مانده بودند . پیمانۀ بزرگی از شراب در دست داشتند ، مینوشیدند و بهم رد میکردند و سقراط برای آنها سخن میگفت . اریستودموس چون بین خواب و بیداری بود آغاز سخن را نشنید . تنها چیزی که بیاد داشت این بود که سقراط میکوشید تا مخاطبان خود را معتقد کند که حقیقت ترگودیا^۱ و کومودیا^۲ یکی است و هنرمند واقعی که در ایجاد يك نوع از این آثار استاد است مسلماً توانائی دارد در نوع دیگر نیز هنرنمائی کند . چون آن دو دیگر خواب آلود بودند ناچار باسقراط موافق

۱- Tragedy نمایشنامهٔ حزن‌انگیز. ۲- Comedy نمایشنامهٔ فرح بخش.

شدند . اول اریستوفانس را خواب گرفت و پس از آن وقتی روز روشن میشد آگاتون هم بخواب رفت . سقراط آنها را خوابانید و برخاست و براه افتاد و اریستودموس نیز چنانکه رسم او بود دنبالش رفت . سقراط در لئوکون^۱ سروتن بشت و روز را بر طبق عادت گذرانید و شب بخانه خود بازگشت .

پایان

۱- Lyrceum لئوکون باعی بود نزدیک آتن که چون بعدها ارسطو در آنجا تدریس کرد معروف شد .

Copyright 1972 by B.T.N.K.

Printed at Ziba Press

Tehran , Iran

PHILOSOPHY SERIES

PLATO

Laches
Lysis, Ion, Protagoras
and
Symposium

Translated into Persian

by

MAHMUD SANAI

M.A., Ph.D., F. I. S. P.



B.T.N.K.

Tehran, 1972



آیا می دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب های چاپی بیشتره؟
کارنیل (محبوب ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب های موفقیت فردی
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب ها دسترسی خواهید داشت

www.karnil.com

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  Karnil.com

